

# نخلی کنار شالیزار

نویسنده : حبیب نیکفام

نخلی کنار شالیزار

نویسنده : حبیب نیکفام



# نخلی کنار شالیزار

نویسنده:

حبیب نیکفام



به نام خداوندیگتا

:	سرشناسه
:	عنوان و نام پدیدآور
:	مشخصات نشر
:	مشخصات ظاهری
:	شابک
:	وضعیت فهرست نویسی
:	یادداشت
:	موضوع
:	موضوع
:	موضوع
:	شناسه افزوده
:	شناسه افزوده
:	رده بندی کنگره
:	رده بندی دیویی
:	شماره کتابشناسی ملی



انتشارات چشم ساعی: تهران، تجریش، خیابان امیر ابراهیم دریندی، خیابان پهلوان تختی  
تلفن: ۰۲۱-۲۲۸۷۴۵۵۶ ۰۲۱-۲۶۸۵۴۶۹۹ همراه: ۰۹۹۰۱۶۸۷۴۷۹  
www.nashr1.com Email: cheshm.saei@gmail.com

عنوان کتاب: نخلی کنار شالیزار

مؤلف: حبیب نیکفام

صفحه آرا/ طراح جلد: الهام سادات سلجوقیان، علیرضا بوستانی

ناظر فنی چاپ و تولید: الهام سادات سلجوقیان

ناشر: انتشارات چشم ساعی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۷-۲۵-۱

قیمت: تومان

هرگونه تکثیر، نسخه برداری و فروش کپی های این کتاب  
با استناد به مواد ۳۲ و ۳۲ قانون حمایت از مؤلفان خلاف  
قانون، اخلاق و شرع بوده و مشمول قوانین مجازات  
اسلامی خواهد بود





## نخلس کنار شالیزار — ۱

### پیشگفتار

داستان پیش رو نه یک سرگذشت کاملاً واقعی است و نه یک گزارش دقیق تاریخی، فقط قصه‌ای است بر اساس زندگی یکی از اجداد من که همیشه پدر از او نام می‌برد.

او می‌گفت جد بزرگش قاسم پس از یک درگیری با مأموران حکومتی که احتمالاً یکی از آن‌ها رقیب عشقی‌اش بوده از شهر بغداد به سرزمین بختیاری‌ها آمده است. قاسم با مهربانی افراد ایل و با کمک یکی از سران ایل بختیاری در آن سرزمین پذیرفته شده و همسری اختیار می‌کند.

سال‌ها بعد، او به همراه همسر و فرزندان خود به یکی از روستاهای اصفهان رفته و در آنجا ساکن می‌شود و زندگی جدیدی را برای خود و خانواده‌اش می‌سازد.

پیش از آغاز هر سخن، باید از همه دوستان و مردمان خوب ایل بختیاری پوزش به طلبم اگر نتوانستم به‌درستی و آن‌گونه که شایسته این غیور مردان است آن قسمت از تاریخ را که جد بزرگ من به سرزمین آن‌ها مهاجرت می‌کند را بازگو کنم. در حقیقت قصدم از نام بردن از آن وقایع تاریخی فقط کمک به روال قصه بود و نه حمایت از یک گروه و تضعیف دسته دیگر.

از نظر این حقیر همه طایفه‌ها و تبارها از لر و کرد و بلوچ و ترک و غیره دارای احترام و بزرگی هستند. آن‌ها قبل از آن‌که وابسته به ایل بزرگ خود باشند یک ایرانی وطن‌پرست و عزیز هستند. پس اگر در نوشتن اتفاقات آن برهه از زمان کوتاهی رخ داده بر من که تنها قصد بازگویی قصه جد پدری خود را داشته‌ام ببخشائید. همچنین ضروری است ذکر کنم بسیاری از اسامی نام برده شده زاده ذهن نویسنده است.

حبیب نیکفام



## فصل اول: راز درون خمره

یک رادیوی لامپی قدیمی، یک چهارپایه زواردررفته، یک چراغ پی‌سوز دور از چشم، افتاده در گوشه‌ای از زیرزمین. چیزهایی که ماه تا ماه سراغشان را دیگر کسی نمی‌گیرد.

اصلاً آیا اهمیتی دارد که بدانیم چند تا پدربزرگ و مادربزرگ یا چند نسل قبل از آن‌ها چند بار از این اتاق به آن اتاق یا از این شهر به آن شهر این وسایل را جابجا کرده باشند. جواب خیلی‌ها با اشاره به آپارتمان کوچکشان این است که جای خودمان هم توی این سوراخ موش نمی‌شود. داستانی که می‌خواهم تعریف کنم راز چند نسل پیش خودم است که از دل یکی از این وسایل بیرون خواهد آمد.

پدرم استوار ارتش بود. به خاطر همین موضوع در ایام کودکی و نوجوانی همیشه مجبور بودیم خیلی جابجا بشویم. فکر می‌کنم تا سوم راهنمایی را توی هفت یا هشت مدرسه از شهر یا روستاهای استان‌های خوزستان و لرستان درس خواندم. خوب در گذشته مشکلات اسباب‌کشی مثل الآن نبود. کل لوازم خانه را در یک وانت بار می‌ریختیم و به خانه جدید می‌رفتیم؛ اما در این نقل و مکان‌ها آنچه همیشه ذهنم را مشغول به خود کرده بود یا بهتر بگویم اعصابم را به هم ریخته بود خمره بزرگ سیاه‌رنگی بود که باید با مراقبت هر چه تمام‌تر و با سلام‌وصلوات

### نخلس کنار شالیزار — ۳

آن را در گوشه مطمئنی از ماشین قرار دهیم. پدرما هم اصلاً کاری به زن و بچه نداشت که چطور باید به مقصد برسند. اولین کار او این بود که جای آن خمره را در وانت درست کند و سفارش کند تا راننده به هنگام رسیدن به دست‌اندازهای جاده سرعت خود را کم کند. بعد که خیالش از همه چیز راحت می‌شد ما را راهی می‌کرد. ما هم دیگر آن قدر از این خانه به آن خانه رفته بودیم که به چک‌وچانه زدن او با راننده عادت کرده بودیم و کاری به کارش نداشتیم.

روزی که خبر انتقالش به پلدختر را بما داد از همیشه خوشحال‌تر بود. هنوز لباس‌های نظامی را از تن بیرون نیاورده بود که بدون مقدمه دست‌ها را به هم کوبید و گفت:

وسایل را جمع کنید و چمدان‌ها را ببندید که به شهر پلدختر می‌رویم. من آن زمان تازه دوم راهنمایی را تمام کرده بودم و باید به کلاس سوم می‌رفتم. افسرده و خسته از این همه جابجایی، با کف دست به پیشانی زدم و گفتم: بابا من تازه با بچه‌ها و معلم‌ها آشنا شدم. نمی‌شد تا شروع دبیرستان همین‌جا می‌ماندید؟

پدر هم با چشم‌های براق و ذوق‌زده‌اش پاسخ داد:

نه پسرم. موقعیت خوبی برایم پیدا شده. درجه استوار تمامی به من دادند. آنجا رئیس پاسگاه می‌شوم.

خوب شاید شرایط جوری بود که پدر حساب آن چهار قران هم که روی حقوقش می‌آمد را می‌کرد و رفاه خانواده خود را در نظر می‌گرفت که این‌همه در بدری را به جان می‌خرد. شاید هم مجبور بود چون نظامی بود و باید اوامر بالادستی‌ها را گوش کند. به‌رحال ما هم در خانه به‌نوعی زیردست او بودیم و باید اطاعت می‌کردیم بنابراین زیاد قضیه را کش نمی‌دادیم و با یک چشم گفتن چمدان‌ها را

## ۴ — نخلس کنار شالیزار

بیرون می‌کشیدیم. چنین بود که در یک روز گرم از تابستان ۱۳۵۸ آماده حرکت به پلدختر شدیم.

روز حرکت، پدر و راننده، طبق معمول مشغول چانه‌زنی بر سر کرایه و همین‌طور محکم بودن جای اثاثیه و خمره بودند و من هم به دستور پدر برای آوردن طناب اضافه به آشپزخانه رفته بودم. کلافه از پیدا نکردن طناب‌ها هم جا را زیرورو کرده و با عصبانیت گفتم:

آخه مادر جان حرفت قبول. شغل پدرمه، چشمانمان کورا! شش ماه نشده به این شهر آمدم و حالا باید به شهر دیگری برویم، به روی چشم! اما این خمره قدیمی دیگر به چه درد بابا می‌خورد؟ کاش می‌افتاد و خورد می‌شد از دستش راحت می‌شدیم.

مادر انگار تازه متوجه من شده بود. طبق عادت پشت قاشق رب را لیس زد و خیلی خونسرد گفت:

نه مادر دیگه این حرف را نزن که بابایت خیلی عصبانی می‌شود. این خمره ارث خانوادگی آن‌هاست و از بابای پدربزرگشان به آن‌ها رسیده. خیلی برای پدرت ارزش دارد. تازه بعد از پدرت هم به تو می‌رسد.

نوک گوش‌هایم از عصبانیت سرخ شده بودند. گفتم: مادر، من این تحفه را می‌خواهم چه کار کنم. باشد برای خودتان.

مادر با همان خونسردی سر طناب را از زیر کابینت آشپزخانه بیرون کشید و گفت: بیا دنبال این می‌گشتی بگیر، زود برسان به دست بابات منتظره.

شهری که وارد آن شدیم بسیار قدیمی بود و بنام پلی که روایت می‌شد شاید دختری در روزگاران گذشته و در عهد ساسانیان آن را بنا کرده باشد پلدختر خوانده می‌شد. شهر خلوت و کم‌جمعیت بود و خانه‌های بزرگی داشت. ما هم

## نخلس کنار شالیزار — ۵

دریکی از همان خانه‌های بزرگ ساکن شدیم. حیاط مستطیل شکل بزرگ آن خانه، دیوارهای کوتاهی داشت بطوریکه وقتی در حیاط می‌ایستادی هم می‌شد درون خانه همسایه‌ها را دید و هم تپه و زمین‌های اطراف خانه را که پر بود از بز و گوسفند و بوقلمون.

پسر همسایه دیواربه‌دیوار ما انگار داشت اسب‌سواری می‌کرد. ژست کابوی‌های فیلم‌های وسترن را گرفته و یک کلاه حصیری بر سر گذاشته بود. یکی از پاهای خود را روی دیوار خانه ما و دیگری را روی دیوار خانه خودشان انداخته بود. یک تیرکمان را که دوشاخه‌اش را با نوار سیاه‌رنگی پیچیده دور گردن انداخته بود و با یک تیرکمان دیگر که در دست داشت نشانه‌گیری می‌کرد. همان‌طور که مشغول پرتاب سنگ به درخت بیرون خانه بود مرتب سیبی را از روی دیوار برمی‌داشت و گاز می‌زد. آخرین ریگ را هم با تمام قوت به‌جای دوری پرتاب کرد و با دهان پر گفت: اسمت چیه؟

- بهمن. تو چی؟

چون دیگر سنگی برایش باقی نمانده بود ته همان سیب را در چله تیرکمان گذاشت و آن را به بیرون پرتاب کرد و گفت: من ناصرم.

سپس پاهای لاغر و درازش را به‌طرف خانه ما گرداند و به حیاط ما پرید.

-زور هم که نداری! چمدان را بده به من تا ببرم داخل خانه. منتظر نماند چیزی بگویم چمدان را از دستم کشید و مثل وزنه‌برداران بالا برد و روی شانه گذاشت و راه افتاد.

مادر در میان گردو‌خاکی که از جارو کردنش برپاشده بود فریاد کشید: وسایل را داخل اتاق نیاورید. بعد که متوجه ناصر شد گفت:

چمدان را بگذار بیرون پسرم.

## ۶ — نخلس کنار شالیزار

سپس جارو را به گوشه‌ای انداخت و دستی به روسری و لباسش کشید تا خاک را از خود دور کند.

- بهمن چه زود دوست پیدا کردی.

- این ناصر همسایه بغلی مان است.

با ناصر یکی‌یکی وسایل را در ایوان خانه گذاشتیم و روی کارتن‌ها نشستیم و خستگی در کردیم. مادر دو لقمه نان و پنیر برای من و ناصر گرفته بود بما داد و گفت:

آقا ناصر، پسر خوب با این تیر و کمان‌ها به شیشه‌های ما زنی و آن‌ها را بشکنی. ناصر گفت: نه خانم. این فقط مال گنجشک‌هاست. تازه، مگر از جومنان سیر شدیم که شیشه‌های شما را بشکنم می‌خواهید سرکار استوار ما را به بازداشتگاه ببرد.

مادرم تازه یاد بابا افتاد و گفت: راستی بهمن بابایت کجاست پیدایش نیست؟ گفتم: زیر سایبان گوشه حیاط هستند. دارند با راننده جای خمره را درست می‌کنند.

مادر سینی چای را به دستم داد و گفت: این سینی چای را ببر به آن‌ها بده تا باهم بخورند خسته شدند.

ناصر هم با من آمد و یک دور به دور خمره چرخید و دستی به آن کشید. متعجب گفت: عجب خمره بزرگ و قدیمی دارید. قشنگ یک آدم می‌تواند داخلش برود و مخفی شود.

پدرم مشغول خوردن چای بود اما چشمش را از ناصر دور نمی‌کرد. چای را که بالا کشید، ناصر را صدا کرد و گفت:

بیا اینجا عمو جان ببینم، پسر کی هستی؟

## نخلی کنار شالیزار — ۷

ناصر صاف و خبردار جلوی پدر ایستاد و با صدای بلند گفت:

پسر مش ابراهیم. همسایه بغلی تان سرکار استوار.

پدر خیلی شمرده شمرده اما با تأکید به ناصر گفت:

ببین، خوب گوش کن چه می‌گویم. از امروز مأمور این خمره، تو هستی. اگر

بچه‌ای غیر از خودت و بهمن را نزدیک خمره ببینم از چشم تو می‌بینم. حواست

هست چه می‌گویم یا نه؟

ناصر همان‌طور که خبردار ایستاده بود، بلند گفت:

چشم سرکار استوار. چهارچشمی مواظبش هستم.

از همان روز باهم دوست صمیمی شدیم. صبح‌ها در خانه را باز می‌کردم و تمام

مرغ و خروس‌ها را به بیرون می‌فرستادم. ناصر هم بزها و بوقلمون‌های خودشان را

بیرون می‌کرد. بعد می‌گفت:

این‌ها برای خودشان می‌چرند. بیا برویم گنجشک زنی؟

برای من هم تیرکمان درست کرده بود اما من که دلم نمی‌آمد به گنجشک‌ها

بزنم. می‌گفتم:

پدرم دعوا می‌کنه. گفته نباید از خانه دور شوی. بیا همین‌جا چند تا نشانه

می‌گذاریم و به آن‌ها می‌زنیم.

همسایه دیواره‌دیوار دیگری داشتیم که خانه آن‌ها در سمت راست ما قرار

داشت. آن‌ها یک دختر به اسم آرزو داشتند. ناصر انگار زیاد از او و دخترهای آن

محل خوشش نمی‌آمد چون خودم چند بار دیدم که با تیرکمان سیمی کوچکش

تیره‌های کاغذی را به پشت آن‌ها می‌زند. یک‌بار خیلی خجالت کشیدم وقتی تیر

سیمی ناصر به پشت آرزو خورد و او برگشت و مستقیم ما را نگاه کرد. چشمم که

به چشمانش خورد یکهو توی دلم خالی شد. برق آن حلقه اشکش جوری به مغزم

## ۸ — نخلس کنار شالیزار

خورد که ناخواسته از جا بلند شدم و رفتم معذرت خواستم. تیرکمان را پشتم مخفی کردم و گفتم:

ببخشید می‌خواستیم به درخت بزنیم به شما برخورد کرد.

دستش را به پهلویش مالید و گفت: می‌دانم تقصیر شما نبود و رفت.

با خشم و ناراحتی ناصر را کنار کشیدم و گفتم:

ناصر مگر آزار داری؟ چرا به او زدی؟ او را نشناختی؟ این دختر همسایه‌مان بود! با قیافه حق‌به‌جانب گفت:

هر که می‌خواهد باشد. دختر لوس! دوچرخه دسته‌بلندش را نداد یک دور بزنیم.

خوب دلش نخواست به دوچرخه‌اش را به تو بدهد، باید با تیر و کمان به پشتش بزنی!

حالا تو چته، خیلی جوش آوردی! انگار خیلی هوای دختر همسایه‌ها را داری! شاید هم خاطرخواهش شدی و من خبر ندارم.

گفتم: نه خیر خاطرخواهش نشدم، اما دیگه کاری به کار همسایه‌ها نداشته باش. فهمیدی؟

گاهی وقت‌ها باهم قهر می‌کردیم اما قهرهای ما به دو روز نمی‌کشید و زودتر از من او بود که به در خانه ما می‌آمد و سراغم را می‌گرفت. مدتی از صحبت‌های پدر با ناصر می‌گذشت اما او نه‌تنها مأموریت خود را فراموش نکرده بود که خیلی هم جدی گرفته بود. ناصر حتی به خواهرم مریم که با آرزو دوست بود و نزدیک خمره با او بازی می‌کرد هم رحم نمی‌کرد و با تیر و کمانش آن‌ها را تهدید می‌کرد.

اگر دوست دارید این سنگ بیاید و مستقیم سرتان را بشکند جلوتر بروید. به مریم اخطار داده بودم که طرف خمره بازی نکنند.

## نخلس کنار شالیزار — ۹

گوش کن آجی این پسر دیوانه است! اصلاً طرف خمره نروید.

...

در این چند سال تحصیل در مدارس مختلف، همکلاسی‌های زیادی داشتم اما تا به حال در هیچ مدرسه‌ای این قدر بچه‌ها را مشتاق ندیده بودم که بخواهند با من دوست شوند. اول فکر می‌کردم شاید چون قدم بلند شده و هیكلی به هم زده‌ام بچه‌ها حساب می‌برند؛ اما خیلی زود فهمیدم که ناصر همه آن‌ها را ترسانده و گفته که پدر من رئیس پاسگاه است و باید مراقب باشند که در صورت دعوا کردن با من، عاقبتی جز بازداشتگاه نخواهند داشت.

هرچقدر ناصر در نشانه‌گیری ماهر بود در درس و مشق خیلی ضعیف بود. برای همین اغلب برای نوشتن درس‌ها یا در موقع امتحانات به او کمک می‌کردم. یکی از روزهای زمستانی سال ۵۸ نزدیک امتحان نوبت اول با کیف و کتاب‌هایش به خانه ما آمد. در خانه کسی نبود پدر به پاسگاه رفته بود و مادر هم با مریم به خانه مادر آرزو رفته بودند.

ناصر چشمش به آسمان بود و مدام از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. لکه ابر سیاهی به سرعت به جلو می‌آمد و آسمان را می‌پوشاند.

- اصلاً دل بکار نمی‌بندی ناصر! صدمبار این مسئله‌ها را باهم حل کردیم اما باز اشتباه می‌کنی. فقط داری دفترت را نقاشی می‌کنی!

ناصر اصلاً گوشش با من نبود. حواسش توی حیاط و خمره بود. یک‌مرتبه از جا بلند شد و گفت:

هوا خرابه! الان بارون می‌گیره. باید بروم چیزی روی خمره بیندازم که آب به داخلش دارد نشود.

برای آنکه خیالش راحت بشود و بنشیند پای درس و امتحان گفتم:



## ۱۰ — نخلس کنار شالیزار

باشه، باشه. یک پلاستیک بزرگ گوشه حیاط است. برو و زود بیا. من همچنان مشغول نوشتن تکالیف و مرور کردن درس برای امتحان بودم. باران شدت گرفته بود و حواسم نبود که ناصر از مقابل چشم‌هایم ناپدید شده بود. در اتاق را باز کردم و فریاد زدم:

پس کجا رفتی ناصر؟ بیا دیگه.

صدای ناصر از جایی که خمره در آنجا بود بلند شد.

- بهمن زود بیا گیر افتادم!

بارانی را پوشیدم و به‌طرف خمره دویدم. کنار خمره با دیدن دمپایی‌های ناصر، برق از سرم پرید! گفتم:

خدا لعنتت کند چرا توی خمره رفتی، ناصر؟

- نمی‌تونم بیرون بیام، پام گیر کرده. بیا بکشم بیرون.

- کجای پات گیر کرده؟! نکنه که زدی خمره را شکستی؟! آخه رفتی داخلش برای چه؟

- داشتم پلاستیک را روی آن می‌کشیدم که خودکار از جیبم به داخلش افتاد. خم شدم که درش بیارم اما نشد. مجبور شدم به داخلش بروم که پایم گوشه‌اش گیر کرد.

زمانی که کمی کوچک‌تر بودم همیشه موقع قایم باشک به داخل خمره می‌رفتم و راحت هم بیرون می‌آمدم. اگر آن لبه بلند و باریک را نداشت آدم‌های بزرگ‌تر من هم می‌توانستند به راحتی داخلش بشوند.

دستش را گرفتم و کشیدم می‌خواستم کمک کنم تا بیرون بیاید. انگار یکی از پاهایش جایی فرو رفته بود که با بیرون آمدن، صدایی مثل شکسته شدن یا برخورد تکه‌های سنگ از داخل خمره برخاست.

## نخلس کنار شالیزار — ۱۱

گفتم: حالا چکار کنیم؟ فکر کنم کف خمره خورد شده باشد. اگر بابایم بفهمد دخل جفتمان را می آورد.

ناصر گفت: فکر نکنم کف خمره شکسته باشد چون پای من گوشه خمره گیر کرده بود و هنوز به زمین نرسیده بود. مثل اینکه خمره دو تا کف داشته باشد. اگر باور نمی کنی بیا تا کمی خمش کنیم تا زیرش را ببینیم سالم است یا نه.

ناصر درست می گفت، زیر خمره مشکلی نداشت. دست بردم داخل خمره تکه ای نازک از سنگی صاف جدا شده بود. انگار تقریباً ده سانتی متر بالاتر از کف اصلی را دوباره با سنگ نازکی پوشانده بودند.

به ناصر گفتم: تو برو به خانه تان، به هیچ کس هم در این مورد چیزی نگو. من خودم آن تکه سنگ را می چسبانم و مثل روز اول می کنم.

گفت: بگذار من هم کمکت کنم.

- نه الان مادرم می آید. تا کسی متوجه نشده برو.

آن روز بدون آنکه کوچکترین احتمالی بدهم که ممکن است زیر این سنگ شکسته شده ممکن است چیزی یا رازی نهفته باشد درصدد برآمدم که در ذهن کودکی ام این قضیه را جوری سرهم بندی کنم. به داخل خمره رفتم و با مقداری چسب تکه جدا شده را در کف خمره چسباندم. راضی از کار خودم فردای آن روز به ناصر گفتم:

ناراحت نباش عین روز اولش شد.

ناصر خیلی خوشحال شد گفت: یعنی دیگه سرکار استوار من را تنبیه نمی کنه؟

- نه مگر اینکه خودت بروی پیش او و قضیه را لو بدهی.

- ممنون بهمن، تو دوست خوبی هستی کاش همیشه در شهر ما می ماندید تا خوبی تو را یک روز جبران کنم.

...

اما انگار تقدیر نبود در پل دختر هم زیاد بمانیم. یک سال از آمدن ما به آنجا گذشته بود و من اولین سال دبیرستان را تجربه می‌کردم که جنگ شروع شد. با شروع جنگ تا قبل از عید سال ۱۳۶۰ پدر دو بار به جبهه رفت و برگشت اما بار سوم بعد از عید نوروز که رفت تا چند ماهی از او خبری نشد. همه خیلی نگرانش بودیم اما کاری از دست مان ساخته نبود. مادر به هر جا و هر کس که می‌توانست سرزده بود. عاقبت یکی از روزهای اوایل تابستان بود که از تهران زنگ زدند و نشانی بیمارستانی در تهران را دادند.

به خانه یکی از دایی‌هایم که در کرج زندگی می‌کرد رفتیم. خواهرم مریم را به زن دایی سپردیم و با دایی به ملاقات بابا رفتیم.

بابا انگار تکه‌ای گوشت بود که روی تخت خواب دراز کشیده بود. بدون هیچ حسی و هیچ هوش و حواسی. دکترش می‌گفت:

پنج تکه ترکش را از سرش بیرون آوردیم ولی هنوز یک‌تکه دیگر هست که در نقطه‌ای حساس قرار گرفته و بیرون آوردنش در حال حاضر ممکن نیست.

مادر پرسید: چه موقع به هوش خواهد آمد؟

- با خداست خانم. همین‌طور که زنده بودنش تا به حال هم دست خدا بوده. مادرم گفت:

اگر کاری هست که برایش انجام دهیم لطفاً بگویید.

- در حال حاضر کاری نیست شما بتوانید انجام دهید. اگر تغییری در حال او پیش آید حتماً شما را مطلع می‌کنیم.

به خانه دایی برگشتیم. یکی دو ماهی به همین منوال گذشت؛ اما هنوز پدر به هوش نیامده بود. دیگر موقع مدرسه‌ها شده بود. من و مریم خواهرم باید به

## نخلس کنار شالیزار — ۱۳

مدرسه می‌رفتیم اما با وضعیت پدر دیگر در پل دختر هم نمی‌توانستیم زندگی کنیم.

دایی می‌خواست که در خانه آن‌ها بمانیم اما مادر زیر بار نرفت و اصرار کرد تا خانه‌ای در نزدیکی بیمارستان اجاره کنیم تا هرروز بتواند به ملاقات پدر برود. با مادر به پل دختر رفتیم. اجاره باقیمانده خانه را به صاحبش دادیم و خانه را تحویل دادیم و هر چه که داشتیم جمع کردیم و آماده بردن به تهران کردیم. فقط یک چیز می‌ماند که مادر می‌دانست پدر اگر بهوش بیاید اول سراغ آن را خواهد گرفت از طرفی آن را با خودمان به آن آپارتمان کوچک اجاره‌ای در تهران هم نمی‌توانستیم ببریم.

خرمه را به حیاط خانه مادر آرزو بردیم. مادر سفارش کرد تا چند وقتی از آن نگهداری کنند.

مادر آرزو گفت:

خواهر خیالت راحت. این حیاط و این هم انبار هر چه می‌دانی با خودت نمی‌توانی ببری همین‌جا بگذار، خودم از آن‌ها مواظبت می‌کنم. ان شاء الله که شوهرت زودتر خوب می‌شود و دوباره به اینجا برمی‌گردید.

مادر با ناامیدی سری تکان داد. من هم رفتم تا با ناصر خداحافظی بکنم.

ناصر تیرکمانی را که تازه درست کرده بود برای یادگاری به من داد.

گفتم: قول بده دیگه با تیر سیمی آرزو را نزن.

گفت: قول می‌دهم با تیر سیمی او را نزنم، با هم دست دادیم و همدیگر را بغل

کردیم. آهسته در گوشم گفت :

فقط با تیر کاغذی می‌زنمش. با مشت به کمرش کوبیدم.

## ۱۴ — نخلس کنار شالیزار

آرزو بیرون خانه با مادرش ایستاده بود و به سمت ما نگاه می‌کرد. هنوز از ناصر جدا نشده بودم و همچنان با مشت به پشت او می‌کوبیدم و گفتم: با همان هم نمی‌زنیش. گفت:

ای کلک. می‌دانستم گلویت پیش آرزو گیر کرده. باشه مواظبش هستم. تا بیایی سالم تحویلت بدم.

سوار ماشین کرایه که شدیم مادر آرزو پشت سر مان آب می‌ریخت و ما برای آن‌ها دست تکان می‌دادیم.

...

بابا شش ماه بی‌هوش بود. وقتی هم بهوش آمد هیچ‌کس را نمی‌شناخت. او را از بیمارستان برای یک دوره نقاهت به آسایشگاه منتقل کردند. چند ماه بعد که حالش کمی بهتر شده بود او را با صندلی چرخ‌دار به آپارتمان آوردیم.

بدبختانه آپارتمان آسانسور نداشت و ما باینکه طبقه دوم بودیم مشکلات زیادی برای بردن و آوردن پدر به بیمارستان یا هواخوری داشتیم. مادر هم اصلاً با تهران و آپارتمان کنار نمی‌آمد برای همین تصمیم گرفتیم اجاره را تمدید نکنیم و به پیشنهاد و با کمک دخترخاله مادر که در اصفهان زندگی می‌کرد به اصفهان رفته و در آنجا خانه‌ای اجاره کنیم.

...

### سال ۱۳۶۷ اصفهان

چند سال از مجروح شدن پدر در میدان جنگ می‌گذشت و من به دانشگاه رفته بودم و در سال سوم رشته تاریخ درس می‌خواندم. جنگ هم دیگر به پایان رسیده بود و در طی این سال‌ها، پدر هوش و حواس خود را کم‌کم به دست آورده بود اما سردردهای مداوم ناشی از همان ترکش باقیمانده در سرش امانش را بریده بود.

## نخلس کنار شالیزار — ۱۵

سردردهای پدر آن قدر شدت پیدا کرده بود که مجبور شدیم دوباره در بیمارستان بستریش کنیم. دکترها معتقد بودند در صورت تداوم سردردها باید ترکش را خارج کرد اما با توجه به نحوه قرار گرفتن آن احتمال خطر هم زیاد بود. پدر قبول کرده بود که باوجود هرگونه مشکل یا خطری عمل انجام بشود. او به دکتر معالجهش می‌گفت:

مرگ یکبار و شیون هم یکبار، با وجود این درد وحشتناک دیگر حاضر نیست زنده بماند و هر طور که هست علی‌رغم هرگونه ریسکی عمل می‌کند.

...

قرار عمل گذاشته شده بود و ما قبل از آن بدیدنش رفتیم. پدر از همه حلالیت طلبید و سفارش مادرم و مریم که در گوشه اتاق بیمارستان به‌سختی گریه می‌کردند را به من کرد. سپس دستم را گرفت و گفت: بهمن پسرم یک‌لحظه بمان.

وقتی مادر و مریم از اتاق خارج شدند گفت:

بین چه می‌گوییم. مرگ دست خداست اما شوخی نداریم. عمل سختی در پیش دارم. وصیت‌نامه‌ای نوشتم که آن را به تو می‌دهم. می‌خواهم اگر زنده نمانم به آن عمل بکنید.

اشک روی گونه‌هایم سر خورد. صورتش را بوسیدم و وصیت‌نامه را گرفتم.

...

چهل روز بعد، پس از مراسم چهلم پدر، وقتی اعضای خانواده کمی آرام گرفتند، وصیت‌نامه را باز کردم و برای آن‌ها خواندم. در آن به‌جز سفارش‌های همیشگی و مقداری از دارایی‌هایش که گفته بود چطور به مصرف برسد تأکید زیادی بر حفظ میراث خانوادگی‌اش یعنی خمره توسط من شده بود.

۱۶ — نخلس کنار شالیزار

خواندن وصیت‌نامه که تمام شد، مادر گفت:

بهمن مادر جان، این دیگر دینی به گردنت است. در اولین فرصت باید به پل‌دختر بروی و خمره را به اینجا بیاوری. نمی‌خواهم روح پدرت در عذاب باشد. گفتم: چشم مادر حتماً بعد از امتحانات خواهم رفت.

...

طبق قولی که به مادر داده بودم بلافاصله پس از امتحانات نیم سال، به سراغ ناصر در پل‌دختر رفتم. در این چند سال گاه‌گاهی با نامه یا تلفن باهم در ارتباط بودیم اما از نزدیک همدیگر را ندیده بودیم.

- تسلیت می‌گم. ببخش که نتوانستم برای مراسم بیایم. آخه بعد از مدت‌ها تازه کاری پیدا کرده بودم و صاحب‌کارم به من مرخصی نمی‌داد.

- این چه حرفیه ناصر، از اوضاع و احوالت باخبر بودم. خوشحال شدم بالاخره سربازی را تمام کردی و مشغول بکار شدی.

- ممنون. حالا تو بگو، چه کار می‌کنی؟

- من هم کماکان مشغول درس و دانشگاه، یک سال تا فارغ‌التحصیلی مانده بعد هم تا چه پیش بیاید اگر بتوانم معافیت بگیرم که به دنبال کار می‌روم.

ناصر گفت: خوب به سلامتی. بعد با یک چشمک ادامه داد:

حتماً حالا هم برای دیدن من نیامدی! آمدی که امانتی که اینجا گذاشتی را ببری!

زود پاسخ دادم: آره درسته، اما تو از کجا فهمیدی؟

ناصر اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: عجب پروئی هستی! رفتی به یک شهر بزرگ، خوب زبانت باز شده! لاقلاً با یک بزرگ‌تر می‌آمدی!

## نخلس کنار شالیزار — ۱۷

گفتم: چه می‌گویی تو؟! بزرگ‌تر دیگر کیه؟ خودم می‌توانم به وصیت پدر عمل کنم.

ناصر با تعجب گفت: یعنی پدرت خدابیامرزم هم در وصیت قید کرده باید آرزو را به شهرتان ببری و با او ازدواج کنی!

تازه متوجه حرف‌های او شدم و با خنده گفتم:

آرزو! چه کسی حرف آرزو را زد، من خمره را می‌گویم.

ناصر سرش را خاراند و پی به اشتباهش برد و گفت:

آخه روز آخر که خداحافظی کردیم گفتی... هیچی بابا، اصلاً ولش کن.

- حالا چیزیش که نیست، خوبه؟

ناصر گفت: من گیج شدم حالا کدام را می‌گویی؟

- آرزو را می‌گویم، دیگه.

- آرزو که صحیح و سالم است. خمره هم باید در خانه آن‌ها باشد. خودت برو

هرکدام را می‌خواهی تحویل بگیر.

گفتم: بسیار خوب. پس من اول به خانه ننه آرزو می‌روم تا سلامی بکنم بعد پیش

تو برمی‌گردم تا گشتی بزнім.

با خنده گفت: موفق باشی داداش. خوب همه‌جایش را ببین یک‌وقت نشکسته

باشه!

...

خودش در خانه را به روی من باز کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم که این همان آرزوی

دوران نوجوانی من باشد. بلندتر و زیباتر و متین‌تر از قبل به نظر می‌آمد. فقط

می‌شد از چشمان سبز و کشیده‌اش او را شناخت. گویا مادرم قبل از رسیدنم



## ۱۸ — نخلس کنار شالیزار

توسط تلفن خبر آمدنم را به ننه آرزو داده بود چون تدارک شام را هم داده بودند. درحالی که از ته دل هم دوست داشتم بیشتر در خانه آن‌ها بمانم گفتم:

راضی به زحمت شما نبودم. چرا خود را به دردسر انداختید.

ننه آرزو گفت: چه دردسری. شما هم مثل پسر خودم هستی.

گفتم: شما لطف دارید. هرکس دیگر بود این خمره بدرنخور را یک روز هم در خانه‌اش نگاه نمی‌داشت. حالا هم اگر وصیت بابا نبود می‌گفتم آن را پشت در قرار دهید تا کسی بیاید و با خود ببرد ولی چه باید کرد پدر قبل از مرگش خیلی سفارش آن را کرده است.

مادر آرزو گفت: خدا رحمت کند سرکار استوار را. اگر سفارش آن را کرده حتماً به وصیتش عمل کنید. ممکن است رازی یا حکمتی در این خمره باشد که این قدر به شما اصرار کرده است.

- خدا می‌داند. شاید این طور باشد که شما می‌گویید.

بوی خورشید سبزی در فضای اتاق پر شده بود. پس از رسیدن پدر پیر آرزو که خسته از کار کشاورزی به خانه بازمی‌گشت، کمی با او خوش‌وبش کردم و سپس سر سفره شام نشستیم.

ساعتی بعد از جا بلند شدم تا دست‌هایم را بشویم گفتم:

بابت این شام خوشمزه ممنون.

ننه آرزو گفت: نوش جان اما این را که آرزو پخته بود.

آرزو توی آشپزخانه بود گفتم: دستتان درد نکند آرزو خانم.

کمی هول شده بود. فکر کرد که من می‌خواهم بروم یکی از استکان‌ها از دستش به زمین افتاد و شکست. گفتم: صبر کنید دارم چای می‌آورم. گفتم: باشه من حالا اینجا هستم.

...

شب برای خواب پیش ناصر برگشتم. جلوی در ایستاده بود و کج کج نگاهم می کرد. گفت:

ای بی معرفت، همین جور قرار می گذاری؟ چند ساعته منتظرم! مگر نگفتی زود برمی گردم تا برویم گشتی بزنیم؛ یعنی بازدید خمره این قدر طول می کشد! تازه یادم افتاده بود. گفتم: ببخش، به خدا نگذاشتند از جایم تکان بخورم. شام هم پخته بودند گفتند تا نخوری نمی گذاریم بروی. سری تکان داد و گفت: پدر عشق بسوزد، اشکال ندارد بیا تو.

آن شب تا می توانست سر به سرم گذاشت؛ یعنی تا خود صبح نگذاشت خواب به چشمم بیاید. صبح هم خواب آلود بلند شدیم تا ماشین بگیرم و خمره را به اصفهان ببرم.

آرزو تا پشت در برای خداحافظی آمده بود. گفت:

به مادر تون خیلی سلام برسانید. تا به حال این قدر از نزدیک به چشمانش نگاه نکرده بودم. با خودم گفتم:

اگر در این خمره سیاه رازی پنهان نهفته باشد که هرگز نتوانم آن را پیدا کنم، در این چشم های سبز و زلال، رازی است که دیر یا زود آن را کشف خواهم کرد. - ممنون. شما هم حتماً با مادر و پدر به اصفهان تشریف بیاورید.

...

مادر جان، بابا هیچ وقت چیزی از گذشته خودش بما نگفته بود و همین طور در مورد این خمره. به شما هم چیزی در مورد خمره نمی گفت؟ مثلاً از کجا آمده یا آن را از کجا پیدا کرده؟

مادر به فکر رفت و سری تکان داد سپس گفت:

## ۲۰ — نخلس کنار شالیزار

ای مادر، به شما نمی‌گفت چون گذشته تلخی داشت و نمی‌خواست شما با شنیدن آن ناراحت بشوید. البته من هم چیز زیادی نمی‌دانم چون با من هم در این مورد کم صحبت می‌کرد. فقط این را می‌دانم که پدر بزرگ و مادر بزرگت در سال ۱۳۲۰ زمانی که ایران توسط متفقین اشغال شده بود از یکی از روستاهای اصفهان برای کار در شرکت نفت به خوزستان مهاجرت می‌کنند. پدر بزرگت پنج سال بعد زمانی که پدرت تنها سه سال داشت در اثر یک حادثه که سرکار اتفاق افتاده فوت می‌کند. پدرت تا زمانی که مادر بزرگت زنده بود زیاد طمع سختی و مشکلات زندگی را نپوشیده بود اما وقتی که فقط دوازده ساله بود و مادرش را هم در اثر بیماری از دست داد تازه فهمید که دنیا به هیچ‌کس رحم نمی‌کند و باید سخت تلاش کند تا زنده بماند.

- مادر یعنی می‌گویید در دوازده سالگی یتیم و بی‌کس مانده بود. خوب بعد چه شد؟

- بله پسرم پدرت در آن سن کم یتیم و آواره شده بود. خانه‌ای که شرکت نفت در مسجد سلیمان به آن‌ها داده بود را پس گرفتند و پدرت را که چند روزی همسایه‌ها از او مراقبت می‌کردند می‌خواستند به یتیم‌خانه تحویل بدهند که از دست مأمورین فرار می‌کند.

- عجب ماجرای. می‌شود از روی آن فیلم ساخت. خوب پس از آن چه شد؟  
- از ترس گرفتار شدن و رفتن به یتیم‌خانه به اهواز می‌رود. آنجا دیگر به هر کاری روی می‌آورد. از شاگرد قهوه‌خانه تا روزنامه‌فروشی و غیره، آن قدر که بتواند شکمش را سیر کند. پس از چند سال، زمان رفتنش به خدمت سربازی می‌رسد و بعد هم که دیگر در همان ارتش می‌ماند و آشنایی ما که دیگر خود می‌دانی.

- خوب مادر همه را گفתי به جز خمره. در این همه مدت کجا بود که سر از خانه ما درآورد؟

- درست است. یکی دو سال از ازدواج ما می‌گذشت که پدرت سری به مسجد سلیمان می‌زند و از خانه‌ای که کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود دیدن می‌کند. یکی از همسایگان قدیمی به او می‌گوید که خمره آن‌ها را در این چند سال پیش خود نگهداری کرده است و اگر مایل است می‌تواند آن را با خود ببرد. پدرت هم که هیچ یادگاری از والدینش برایش نمانده بود آن را با خود به خانه می‌آورد.

از این همه چرخیدن و شهر به شهر شدن خمره خنده‌ام گرفته بود. گفتم: واقعاً این که می‌گویند مال بد همیشه بیخ ریش صاحبش است درست است. مادر گفت: نه پسر، شاید حکمتی است که تا اینجا دنبال ما آمده است.

...

چند روزی فکرم مشغول این قضیه بود. روی خمره فقط چند نقش و نگار ساده و یک تاریخ بود. تاریخی که روی آن نقش شده بود سال ۱۲۳۴ را نشان می‌داد که با توجه به اینکه در آن زمان از تاریخ شمسی استفاده نمی‌کردند این عدد تاریخ قمری و در حدود صد و هفتاد سال پیش را نشان می‌دهد.

با خودم گفتم: این حکمتی که همه حرف آن را می‌زنند چیست؟ یادگاری از نسلی به نسلی رسیده و حالا هم گریبان من را گرفته است. خوب لااقل زمان بچگی در بازی قایم‌موشک در آن مخفی می‌شدیم حالا چه؟

واقعاً در دل این خمره چه می‌تواند باشد که پدر در وصیتش از آن نام می‌برد! دستی به برآمدگی خمره زدم با خنده گفتم: چه شکم بزرگی هم داری!

## ۲۲ — نخلس کنار شالیزار

یک مرتبه یاد ناصر و شیطنت‌های او افتادم. یاد روزی که درون خمره گیر افتاده بود و من او را بیرون کشیده بودم. بعد گفتم:

آره درسته! خمره در درون خود چیزی نگاه داشته است! ناصر همان موقع گفته بود که تا کف خمره فاصله‌ای است که پایش در آن گیر افتاده اما چه کسی آن موقع به فکر میراث خانوادگی و این چیزها بود.

خمره را به پهلوی خواباندم و با زحمت به وسیله پیچ گوشتی و چکش قسمتی را که چند سال پیش چسبانده بودم و بقیه سنگ بالایی را جدا کردم. پس از کنار زدن مقداری خرده سنگ، جعبه کوچک چوبی که درون پارچه‌ای پیچیده شده بود را پیدا کردم. پارچه در اثر گذشت زمان پاره پاره شده بود. آن را کنار زدم و با پارچه تمیز دیگری گردوغبار جعبه را تمیز کردم.

نفسم بند آمده بود. فکر می‌کردم به گنجی دست پیدا کرده‌ام ولی چقدر کوچک است لابد سکه و جواهرات ارزشمندی در آن است.

دستم را به حال دعا بالا آوردم و گفتم: خدا بیامرزتان پدر و پدربزرگ شما نتوانستید راز این خمره را پیدا کنید. حالا این راز در دستان من است. اما خوشحالی من دیری نپائید. به محض گشودن در صندوقچه، تمام آرزوهایم پر کشیدند.

هیچ سکه و جواهری در آن نبود. داخل جعبه فقط یک کتاب قدیمی ورق‌ورق شده بود! افکارم در مسیر دیگری رفت. با خودم گفتم:

یعنی این کتاب راهنمای گنج خانوادگی ماست؟

اما بیشتر به شرح‌حالی می‌مانست. اثری از نقشه گنج نبود. یک کتاب دست‌نویس قدیمی که ورق‌ورق شده بود. می‌ترسیدم بیشتر به آن دست بزنم. چند بار در جعبه را بستم و باز وسوسه شدم ببینم محتوی کتاب چیست. ترسم از بود که

## نخلس کنار شالیزار — ۲۳

هنگام ورق زدن کتاب، صفحات آن خرد شوند و کتاب قابل بازسازی نباشد. باید از کسی مشورت می‌گرفتم. به یاد دکتر محمودی استاد تاریخ اجتماعی دانشگاهمان افتادم.

...

بعد از کلاس به دفترش رفتم. موضوع کتاب را برایش توضیح دادم و صندوقچه را به او نشان دادم. گفت:

خوب کاری کردی به آن دست نزدی. باید کتاب ارزشمندی باشد ولی قبل از خواندن آن باید کارهایی روی آن انجام شود. متأسفانه مرمت این کتاب از عهده من خارج است. برای این کار نیاز به یک متخصص در این زمینه داریم.

— استاد شما کسی را سراغ دارید؟

— بله. باید به دانشکده هنر برویم دوستی دارم شاید بتواند بما کمک کند.

— ممنون استاد. شما را به زحمت انداختم.

— زحمت نیست. خودم هم کنجکاو شدم ببینم کتاب مربوط به چه می‌تواند باشد.

اصلاً موضوع کتاب و بازسازی آن پروژه کاری این ترم شما محسوب می‌شود.

— دست شما درد نکند استاد. حالا سکه و جواهرات و نقشه گنج که نصیب مان

نشد به کنار، تازه یک پروژه هم به کارمان اضافه شد!

خندید و گفت: این پروژه با هر کار دیگری فرق دارد چه‌بسا مسیر زندگی تو را

همین کتاب بسازد.

با استاد قراری گذاشتیم تا با همدیگر به دانشکده هنر برویم.

...

## ۲۴ — نخلس کنار شالیزار

دوستی که استاد از او نام برده بود دکتر کریمی استاد مرمت آثار تاریخی بود. او در مورد کتاب و مرمت کتاب‌های قدیمی شرح کاملی به من داد: قسمت‌هایی از کتاب توسط حشرات خورده شده ولی قابل بازسازی است.

گفتم: ولی استاد کتاب درون جعبه بوده چگونه حشره‌ها وارد جعبه شده‌اند؟ گفت: چند نوع حشره و کرم داریم که علاقه زیادی به خوردن کتاب دارند. کتاب شما مورد هجوم شپش کتاب قرار گرفته است. این شپش‌ها از سرسوزن هم کوچک‌ترند و قابل دیدن نیستند.

گفتم: عذر می‌خواهم استاد فکر می‌کنید چقدر زمان می‌برد تا کتاب آماده شود؟ - خوب یکسری کار روی آن باید انجام بگیرید. ما اول کتاب شما را آفت زدایی می‌کنیم. سپس قسمت‌های تخریب‌شده را تا حد امکان بازسازی می‌کنیم؛ و جلد کتاب را که تا حد زیادی آسیب‌دیده تعمیر می‌کنیم و آن را صحافی کرده درنهایت در صورتی که بخواهید نسخه‌ای از آن را نگهداری کنید از تک‌تک برگه‌های آن عکس تهیه خواهیم کرد. فکر می‌کنم با احتساب تعطیلات عید نوروز دو تا سه ماه زمان ببرد.

فکر نمی‌کردم این قدر زمان ببرد. گفتم: پس تا پایان سال تحصیلی باید منتظر بمانم. درست است.

دکتر کریمی گفت: ان شاء الله.

از هر دو استاد تشکر کردم و به خانه بازگشتم. انتظار سختی بود هر چه زودتر می‌خواستم بدانم این کتاب در مورد چیست.

...

دو ماه بعد دکتر محمودی بعد از کلاس خبر خوب را به من داد. زودتر از آنچه فکر می‌کردم و خیلی بهتر از آنچه انتظار داشتم شده بود.

## نخلس کنار شالیزار — ۲۵

- خیلی زحمت کشیدید متشکرم.

- من که کاری نکردم. دکتر کریمی با سلیقه و عشقی که به این کار داشت. جمع و جورش کرد. راستی، دکتر سفارش کرد این نسخه را باید در جایی خشک

به‌دوراز رطوبت و نور شدید نگهداری کنید و از نسخه کپی استفاده کنید.

- باز هم ممنون دکتر. لطفاً هزینه آن را سؤال کنید تا خدمت دکتر کریمی بروم و بپردازم.

- هیچ هزینه‌ای لازم نیست. بعد فکری کرد و گفت:

فقط پس از خواندن کتابچه پروژه یادت نرود باید گزارش کامل آن را ارائه دهید و یک کپی آن نیز باید در اختیار این دانشکده قرار بگیرد.

- چشم استاد. حتماً.

...

برای خواندن کتاب بی‌تاب بودم. نمی‌دانم چطور خود را به خانه رساندم.

- مادر لطفاً شام مرا به اتاقم بیاورید. باید یک پروژه را به انجام برسانم. در ضمن فردا و پس فردا هم کلاس ندارم. صبح هم بیدارم نکنید.

مادر با تعجب نگاهم می‌کرد. بعد با خودش زمزمه کرد :

این روزها چه چیزهایی توی دانشگاه‌ها در مخ بیچه‌ها فرو می‌کنند. انگار می‌خواهند برج ایفل بسازند.



## فصل دوم: قاسم

صفحه اول کتابچه مانند پیش گفتاری بود که از طرف یک نفر دیگر برای این کتاب نوشته شده است.

این سرگذشت قاسم پسر علی است که توسط نوه‌اش امیر نوشته می‌شود. این کتاب به درخواست پدربزرگم قاسم که از بغداد آمده است نوشته شده است و بنا به درخواست او درون خمره‌ای که با خود از آنجا آورده قرار می‌گیرد تا شاید روزی نوادگان او به این کتاب دست یابند و پند گیرند.

اوه. خیلی جالب شد این کتاب را پدر پدربزرگ من از زبان پدربزرگ خودش نوشته است. پس یعنی جد بزرگ ما از عراق مهاجرت کرده! جالب شد. ( بهمن )

...

## سال ۱۲۳۴ قمری

پدرم در بازار بغداد برویایی داشت و از احترام خاص کسبه برخوردار بود. آخر کمتر کسی در بغداد بود که یکی از خمره‌های او را در منزل نداشته باشد. صبح زود با ذکر یک بسم‌الله از خانه بیرون می‌زد و با یک الحمدالله رب‌العالمین درب دکان را می‌بست و به خانه برمی‌گشت.

پدر طبع شعر و شاعری داشت. او می‌گفت که پدربزرگ من همیشه اشعاری را به فارسی و عربی برایش می‌خوانده است و از این‌رو او به شعر گفتن و شعرخوانی علاقه پیدا کرده بوده است. پدر به زبان فارسی هم تا حد زیادی آشنا بوده، آخر

پدربزرگم در اصل یک ایرانی مهاجر به کربلا بوده که بعدها به نجف و بغداد کوچ کرده بوده است.

پدر گاهی یکی از ابیاتی را که سروده بود بر خمره مخصوص پاشاها حک می‌کرد و به آن‌ها تقدیم می‌نمود. او در جلسات مشاعره که در دارالحکومه برگزار می‌شد نیز شرکت می‌کرد. حتی چند باری هم از نزدیک با حاکم بغداد یعنی داود پاشا در مورد اشعارش صحبت کرده بود و پاشا نیز دستور چاپ اشعار پدر را در روزنامه تازه تأسیس بغداد یعنی ژورنال العراقیه داده بود.

در خانواده کوچک ما سه دختر بود اما پدر باوجود علاقه‌اش به آن‌ها از نبود یک پسر در خانه رنج می‌برد. فقدان پسر در میان اعرابی که پسر نداشتن را ننگ و مایه سرشکستگی می‌دانستند برای پدر بسیار سنگین بود. در بازار همه به شوخی به او ابو خمره می‌گفتند و این نام را تا روزی که من به دنیا بیایم و ابو قاسم نام بگیرم همیشه با خود یدک می‌کشید.

- ها، ابو خمره چه می‌کنی؟ چند روزی است دل به کار نمی‌بندی! هنوز یک ساعت به غروب آفتاب مانده، می‌خواهی مغازه را تعطیل کنی! درست است برادر. عیالم پابه‌ماه است همین روزها دیگر باید منتظر پسرم باشم. مغازه‌دار با تعجب سری تکان داده و می‌پرسد:

حالا از کجا می‌دانی این بار پسر است؟

پدر با اطمینان به او پاسخ داد: بخواب دیدم برادر؛ و ادامه داد.

پیری بخوابم آمد و گفت: برخیز و برو بزرگ‌ترین خمره‌ات را بساز و منتظر پسرمت باش!

او طبق عادتی که داشت هنگام به دنیا آمدن هر فرزندش یک خمره می‌ساخت و تاریخ تولد او را بر آن حک می‌کرد. او به مادرم سپرده بود در این خمره‌ها چیزی

## ۲۸ — نخلس کنار شالیزار

نریزد و درجایی از آن‌ها محافظت کند تا بچه‌ها بزرگ شوند و تشکیل خانواده دهند و آن را با خود ببرند.

...

خمیره‌ای که پدر برای من ساخته بود از دیگر خمیره‌هایش بزرگ‌تر بود. آن روز که پدر تاریخ ۱۲۳۴ هجری قمری را بروی خمیره<sup>۱</sup> من حک می‌کرد خوشحال‌ترین روز زندگی‌اش بود تمام بازار را شیرینی داده بود تا همه بدانند از این‌پس باید او را ابو قاسم خطاب کنند.

پدر انگار به هر آنچه از خدا می‌خواست رسیده بود. روزبه‌روز هم در کسب‌وکار پیشرفت می‌کرد و هم در نزد حاکم شهر منزلت بیشتری پیدا می‌کرد. من هم حالا تک پسر خانواده بودم و نازپرورده پدر، مغرور و کمی لوس که هرچه می‌خواستم باید فوراً برایم مهیا می‌شد. گاهی مادر به‌زور مرا با پدر راهی مغازه‌اش می‌کرد تا از دست شیطنتهای من خلاص شود؛ اما چیزی که او را بیشتر از شیطنتهای من عصبانی می‌کرد خونسردی بیش‌از‌حد پدر بود که در مقابل شکایات مادر از من فقط می‌خندید و برای او شعری می‌خواند و سپس با انگشتانش موهای من را به هم می‌ریخت.

در آن کارگاه خمیره سازی، گاهی پدر با افتخار روزنامه‌ای درمی‌آورد و اشعار خود را برای کسانی که به آنجا می‌آمدند می‌خواند و دوستانش که برخی از آن‌ها همچون او طبع شعر و شاعری داشتند به‌به و دست‌میرزادی به خاطر شعرهای پدر و چاپ آن‌ها در روزنامه می‌گفتند. پدرم در پاسخ، مرا به آن‌ها نشان می‌داد می‌گفت:

ان شاء الله پسرم قاسم مدیر روزنامه‌ای بزرگ‌تر از این در بغداد خواهد شد. او دوست داشت که من در همان سن کم کودکی خواندن و نوشتن را فراگیرم و راه

نخلس کنار شالیزار — ۲۹

او را ادامه دهم؛ اما من با تمام علاقه‌ای که به آن شعرها داشتم و آن‌ها را از بر می‌خواندم اما در درس و سواد هیچ‌گاه توفیقی نیافتم.

اوضاع نسبتاً آرام بغداد با یک اشتباه به هم ریخت. داود پاشا سودای قدرت در سرش داشت و فکر کرد می‌تواند حریف لشکر قدرتمند عثمانی‌ها گردد. او ضمن سرپیچی از فرمان‌های خلیفه عثمانی، فرستاده مخصوص او به بغداد را هم کشت. خلیفه خشمگین از این کار، علیرضا پاشا را مأموریت داد تا با داود پاشا مقابله کند. علیرضا پاشا با ورود به بغداد، قتل‌عام گسترده‌ای در میان خاندان مملوک و وابستگان‌شان به راه انداخت و این خانواده را که تقریباً ۱۳۰ سال در بغداد حکومت کرده بودند را به زیر کشید؛ و خود حاکم بغداد شد.

در این میان پدر بخت‌برگشته من که فقط در محافل شعر و ادب مملوکیان شرکت می‌کرد قربانی قساوت عثمانی‌ها شد. جسد غرق‌شده او را از دجله گرفته و به خانه آوردند. در آن زمان من فقط یازده سال داشتم و در آن کودکی عمق فاجعه را هنوز به درستی درک نمی‌کردم.

چنانچه همان روز که اهل خانه خاک بر سر می‌ریختند و مشت بر سینه می‌زدند بی‌خبر از همه‌جا با بچه‌های محله پایین بر سر تیله‌های برده و باخته دعوا می‌کردم. اهل فامیل دست مرا گرفتند و با لباس‌های خاکی به منزل بردند.

جنازه پدر را در گوشه‌ای از حیاط خانه گذاشته بودند و همسایه‌ها و فامیل گرد آن جمع شده و آماده بردن او برای خاک‌سپاری بودند. در آن هیاهو و شلوغی جز مادر که گاهی در میان هق‌هق گریه‌اش مرا به سینه‌اش می‌فشرد کسی متوجه

من نبود که گوش‌هایم تیز کرده بودم تا از میان صحبت‌ها و پیچ‌پیچ‌های درگوشی، کلمه‌ای بشنوم که واقعیت مرگ پدر را نشان دهد. کلمه‌ای که تا پایان زندگی هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهم کرد. عثمانی‌ها!

خشم و نفرت سراسر وجودم را پر کرده بود به خود می‌گفتم:

این عثمان یا عثمانی کیست؟ اگر او انسانی باشد که پدرم را کشته است باید منتظرم باشد تا بزرگ‌تر شوم آنگاه او را از کرده‌اش پشیمان خواهم کرد.

شاید در آن زمان باوجود سن کم از خیلی چیزها بی‌اطلاع بودم اما یک چیز را خوب می‌دانستم که یگانه حامی و پشتیبان خود را از دست داده‌ام. روزهای زیادی به کنار دجله می‌رفتم تا در آنجایی که می‌گفتند پدر را دست و پا بسته بودند و به داخل رودخانه انداخته تا خفه شود واقعیتی را کشف کنم اما فقط با دنیایی خاطره از پدر به خانه برمی‌گشتم. در راه خانه و در خرابه نزدیک خانه توقفی می‌کردم و به یاد روزهایی می‌افتادم که با لباس‌های خاکی و زخم‌های روی دست‌وپا آن‌قدر در آن خرابه منتظر می‌ماندم تا پدر از سرکار به خانه رود تا در برابر دعوای و کتک مادر از من حمایت کند. بغض سنگین گلویم را می‌فشرد. اینجا دیگر کسی نبود که اشک‌هایم را ببیند و من خجالت‌زده شوم. می‌توانستم سیر گریه کنم و حسرت روزهای خوبی که کنارمان بود را بکشم.

با مرگ پدر کم‌کم روزگار بر ما سخت و سخت‌تر می‌شد. مغازه و کارگاه پدر را فروخته بودیم چون کسی نبود که در آن کار کند. دایی‌هایم سرپرستی ما را به عهده گرفته بودند. دو خواهرم در زمان حیات پدر به خانه شوهر رفته بودند. حالا فقط من مانده بودم و خواهر دیگرم شریفه که با مادر زندگی می‌کردیم.

...

## ۳۲ — نخلس کنار شالیزار

دایی بزرگ‌ترم سلیم نام داشت. او سال‌ها بود به شغل تجارت مشغول بود. اسب‌های اصیل عربی را به ایران می‌برد و به بزرگان آنجا می‌فروخت. گاهی هم به تجارت خرما می‌مرغوب مبادرت می‌کرد و در قبال اسب‌های زیبا و خرماهای مرغوب، قالیچه‌های ابریشمی خوش‌نقش‌ونگار برای ثروتمندان به بغداد می‌آورد. او از این راه ثروتی اندوخته بود و به‌تنهایی با همسرش در یکی از خانه‌های بزرگ بغداد زندگی می‌کرد. دایی اما تا زمانی که پدرم زنده بود از روی اختلاف دیرینه‌ای که باهم داشتند هیچ‌گاه پای به خانه ما نگذاشته بود. البته این موضوعی بود که فقط به پدرم و او مربوط می‌شد و گرنه من به همراه مادر بارها برای دیدن دایی به خانه بزرگش رفته بودیم. با مرگ پدر، دایی سلیم را بیشتر از همیشه می‌دیدیم. او احساس می‌کرد باید ما را زیر بال‌وپر خود بگیرد و از ما حمایت کند. هر وقت به خانه ما می‌آمد مشتاقانه از او می‌خواستیم تا ماجراهای سفرهایش را برایم بازگو کند.

- دایی سلیم چرا بغداد کوه‌های بلند ندارد؟

خوب پسر جان اینجا همه دشت است. بیشتر سرزمین عراق جلگه و دشت است قسمت کمی از آن داری کوهستان است.

- آن وقت شما از این کوه‌های بلند به پایین پرت نمی‌شوید؟ به خنده پاسخ می‌داد:

نه جانم، ما راه عبورمان را بلد هستیم. سال‌هاست که از این راه می‌رویم و برمی‌گردیم.

دایی زبان فارسی را به‌خوبی حرف می‌زد می‌گفت در میان قوم بختیاری دوستان زیادی دارد و اسب‌ها را بیشتر به بزرگان این قوم می‌فروشد. دایی دیگرم هاشم بود. او نجار ماهری بود و کارگاه نجاری‌اش در همان بازاری بود که پدرم مغازه

## نخلس کنار شالیزار — ۳۳

داشت. مادر برای آنکه هنری فراگیرم و بیکار میان کوجه‌ها نگردم مرا نزد او سپرده بود. دایی هاشم تمام سعی خود را بکار بست تا فن و حرفه‌اش را به من بیاموزد.

پس از این‌همه سال انگار یک معذرت به او بدهکار هستم.

- دایی جان مرا ببخش، آن‌طور که می‌خواستی نجار ماهرى از آب درنیامدم و جز درست کردن شمشیرهای چوبی و تیر و کمان چیز چندانی نیاموختم. دوستانم برای شمشیرهای و تیر و کمان‌های که می‌ساختم سر و دست می‌شکستند مخصوصاً وقتی که بین بچه‌های دو محله باهم بر سر چیزی دعوا یا اختلاف می‌افتاد. مجبور بودم مقداری چوب و میخ به خانه بروم تا سفارش دوستان زود آماده گردد.

مادر هرروز سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

قاسم، دایی هاشم اینجا بود. چرا او را عصبانی کرده‌ای. اصلاً از دست راضی نیست. امروز کجا رفته بودی؟

پاسخ می‌دادم: مادر به خدا فقط چند لحظه نزد دوستان رفته بودم.

و همین‌طور که با چشمان درشتش نگاهم می‌کرد دمپایی را به نشانه تهدید آماده پرتاب به طرفم کرده و می‌گفت:

چند بار باید یک حرف را به تو بزنم. آخر نا سلامتی مرد خانه‌ای تو! دایی‌ات می‌گوید مغازه را به تو سپرده بوده اما رهاش کرده و رفته‌ای! خشم و غضبش باعث می‌شد که به‌طرف کوجه عقب‌گرد کنم. مادر آن‌قدر عصبانی بود که تا میان کوجه به دنبالم می‌دوید و فریاد می‌زد. سپس نفس‌زنان به خانه برمی‌گشت و در را روی من می‌بست.

- وای به حالت! برو پیش همان دوستانت امشب را هم آنجا بخواب.



از پشت در حیاط با التماس و زاری می‌گفتم:

مادر به خدا دیگر تکرار نمی‌کنم. بگذار به داخل خانه بیایم.

- چرا جامه‌ات دوباره پاره شده بود؟ نکند دوباره دعوا کرده باشی؟

- نه مادر پایم به سنگ گیر کرد و بر زمین افتادم.

- دروغ‌گو هم که شده‌ای. این بود نتیجه زحمت‌های پدرت. آن خدایامرز چه

آرزوهایی در سر داشت. می‌خواست پسرش علم و ادب بیاموزد. حالا بین در

میان اوباش کوچه‌ها و محله‌های شهر ولو شده و هرروز با دست و صورت زخمی

به خانه می‌آید.

بی‌رمق مشت بر در می‌کشیدم. اشک و خاک روی صورتم به شکل گلوله از گل

شده بود. امیدی به باز شدن در نداشتم و به خرابه برمی‌گشتم؛ اما هر چه بود

مادر بود و دیری نمی‌گذشت که دستی آشناتر از هر دست دیگر، بازویم را لمس

می‌کرد و با کمی فشار مرا با خود به خانه می‌کشید. در خانه سطل آب سرد جزای

شیطنت‌هایم بود. آن را به روی سرم می‌ریخت و پیراهن دیگری می‌داد تا

بیوشم.

دایی هاشم در مورد من خیلی صبوری می‌کرد شاید هر کس دیگر بود خیلی زود

مرا از مغازه‌اش بیرون انداخته بود. او خیلی تلاش کرد تا علاوه بر کار نجاری

حداقل خواندن قران و کمی هم حساب و کتاب به من بیاموزد اما من جز شمارش

اعداد و کمی جمع و تفریق چیزی نیاموختم. لاقلاً می‌توانستم از روی تاریخ

خمره کنار خانه با انگشتانم حساب کنم چندساله هستم.

...

دوازده‌ساله بودم که عاشق بشری شدم. خانواده او به‌تازگی در نزدیکی ما منزل

کرده بودند. از همان روز اول که او را دیدم چیزی دلم را تکان داد. من با شمشیر

## نخلس کنار شالیزار — ۳۵

چوبی آماده بیرون رفتن از خانه و نبرد به همراه دوستانم بودم که با باز کردن در خانه، نگاهم به نگاهش افتاد. آمده بود تا جاروب را از مادرم قرض بگیرد. بدون اراده شمشیر را پشتم مخفی نگاه داشتم و با دست دیگر به موهای نامرتبم دست کشیدم و بالکنت گفتم:

سلام. شما همسایه جدید ما هستید.

- بله. لطفاً به مادر بگویید اگر جاروب بلند دارند امروز به ما قرض بدهند. زبانم بند آمده بود. آن قدر دستپاچه شده بودم که در را به رویش بستم. یک قدم که برداشتم تازه فهمیدم مرتکب چه اشتباهی شده‌ام. برگشتم و در را باز کردم و گفتم:

ببخشید، این در را که رها می‌کنی خودش بسته می‌شود. بفرماید داخل خانه تا جاروب را بیاورم.

بعد به عجله به سوی مادرم دویدم و گفتم:

مادر. مادر. جاروب را بده. زود باش. زود باش. او که مشغول پاک کردن سبزی بود. گفت:

چه خبرت است. بیا ببینم چه می‌خواهی؟

هیچ، خودم پیدایش کردم. باعجله و نفس‌زنان جاروب را بردم تا به او بدهم.

مادر با فریاد گفت: جاروب را کجا می‌بری؟

- برای همسایه جدیدمان می‌برم.

جاروب را به او دادم و گفتم:

هر چه خواستید به خودم بگویید تا برای شما بیاورم. لبخندی زد و تشکر کرد.

چند روز بعد به دوستم یاسر تأکید کردم:

## ۳۶ — نخلس کنار شالیزار

از امروز دیگر داخل این محله دعوا تعطیل است. نباید همسایه‌ها را با سر صدهایمان اذیت کنیم. جنگ‌ها و نبردها را در نخلستان عمو حیدر برگزار می‌کنیم. به دسته عدنان هم بگو که قاسم گفته خرده حساب‌ها را در نخلستان تسویه می‌کنیم.

محله عدنان چسبیده به محل ما بود. نزدیک‌ترین راه رفتن آن‌ها به بازار گذشتن از محله ما بود و نزدیک‌ترین راه رفتن ما به کنار دجله نیز عبور از محله آن‌ها بود؛ بنابراین بر سر همین رفت‌وآمدها از کوچه‌های همدیگر، بچه‌های دو گروه باهم درگیر می‌شدند.

یاسر گفت: مثل اینکه عدنان شرطی دارد. او می‌گوید هر گروه در جنگ امروز پیروز شد تا یک سال حق دارد به راحتی از محل دیگر عبور کند و هر کس شکست خورد باید برای گذر کردن از محله پیروز مالیات بدهد.

گفتم: انگار کتک‌های هفته پیش را فراموش کرده‌اند. باشد کاری به سرشان بیاورم که برای رفتن به بازار مجبور شوند بغداد را دور بزنند.

درست که دوازده سال بیشتر نداشتم اما هیکلم خیلی بزرگ‌تر نشان می‌داد. روز قبل عدنان و یکی از دوستانش را مقابل خانه بشری به تله انداخته بودیم و حسابی از خجالتشان درآمدیم. بشری از پنجره خانه ناظر دعوای ما بود. پس‌از آن، گویا مادرش چیزهایی به مادرم و همسایه‌های دیگر گفته بود. برای همین به کلی دعوا کردن را توی کوچه تعطیل کردم.

...

روز مبارزه یاسر و عزیز و کریم و چند نفر از بچه‌های محل با من بودند. عدنان هم چند نفری را آورده بود. قرار نداشتیم از چاقو و دشنه یا اشیا برنده در دعوا استفاده کنیم؛ اما به‌غیراز شمشیر، تیر و کمان و زنجیر آزاد بود. نبرد دو ساعت

به درازا کشید و نتیجه‌ای نداشت. قرار شد سرنوشت جنگ با نبرد تن‌به‌تن من و عدنان مشخص بشود.

عدنان مثل گاو، پرزور و قوی بود. او باینکه دو سال از من بزرگ‌تر بود و مشت‌های بسیار پر قدرت داشت اما گاهی گرفتار زیر گرفتن‌های پرسرعت من می‌شد. دریک غافلگیری هنگامی که آماده بود تا مشت خود را روانه صورتم کند هر دو پای او را از زیر گرفتم و کمرش را به خاک رساندم. کار تمام بود پیش از آنکه ضربه مشت به صورتش برخورد کند دستش را به علامت تسلیم به زمین کوبید. هردو از زمین برخاستیم. کلاه خود را چند بار به آرنج دست دیگر زد و گردو خاک آن را گرفت و بر سر گذاشت سپس گفت:

خوب امسال شما برنده شدید. من به بچه‌های گروهم می‌گویم که از کوچه‌های شما عبور نکنند. خودم هم مالیات عبور را می‌دهم چون مجبورم هرروز به بازار بروم و نمی‌توانم کوچه را دور بزنم. در حالیکه از ضربه‌هایی که یاسر به پشتم می‌زد تا خاک پیراهنم را بتکاند جلو و عقب می‌رفتم. گفتم:

در مرام ما زورگیری و پول به‌ناحق گرفتن نیست. برای رفتن به بازار هم نیازی نیست که پولی بپردازید اما این را به افرادت بگو، سرشان را زیر نگاه‌دارند و مزاحم زنان و دختران محله ما نشوند و گرنه دیگر تحمل نخواهم کرد. در غیر این صورت ممکن است در محله شما اتفاقات ناگواری پیش بیاید.

در موقع گفتن این حرف بیشتر خانه بشری در نظرم بود. می‌دانستم عدنان بدش نمی‌آید به طریقی خودش را به بشری نزدیک کند. آن روز دسته ما سوت‌زنان و شادی کنان مرا روی دوش تا خانه رساندند.

## ۳۸ — نخلس کنار شالیزار

به خانه که رسیدم و چشمم به دایی هاشم و نگاه عصبانی مادرم خورد تمام شادی و شعف حاصل از بردم در دعوا دود شد و به هوا رفت. دانستم باید آن روز علاوه بر مشمت و لگدهایی که در دعوا خورده بودم، پذیرای تنبیه مادر هم باشم.

...

نتیجه مذاکرات دایی هاشم با مادرم این بود که از روز بعد مجبور شدم به جای کارگاه نجاری دایی هاشم به دکان نانوائی عمو ابراهیم بروم. کارم بسیار سخت‌تر شده بود و دیگر مجال نشستن نداشتم. باید گونی‌های آرد را روی کمر می‌گذاشتم و جابجا می‌کردم و خمیر درست می‌کردم. در دکان نانوائی هیچ تأخیری جایز نبود چون اگر آرد نمی‌رسید خمیر نبود و اگر خمیری نبود نان درست نمی‌شد و صدای مشتری‌ها درمی‌آمد. تقصیر خودم بود در کارگاه نجاری سستی کردم حالا باید نتیجه عمل خود را می‌گرفتم.

...

دو سال از آمدن خانواده بشری به آن کوچه گذشته بود اکنون چهارده سال داشتم و بشری هرچه بزرگ‌تر می‌شد و قد می‌کشید به نظر من زیباتر از قبل می‌شد. او حالا دختر یازده‌ساله و لاغراندامی بود با چشمان و موهای سیاه و صورتی سفید و معصوم که جوان‌های زیادی را می‌توانست مجذوب خود کند. خواندن و نوشتن را اگرچه رسم اعراب نبود که به دختران یاد دهند اما پدرش که از افسران جز دارالخلافه بود به او آموزش داده بود. دوستانم در کوچه و در نانوائی همه می‌دانستند که دلم برای او پر می‌کشد و با اشاره و شوخی مرا دست می‌انداختند. بهترین لحظات برای من وقتی بود که با مادرش به خانه<sup>۰</sup> ما می‌آمدند هر جای دنیا که بودم خود را می‌رساندم. مادرم هم برای آنکه بتواند حرف‌ها و غیبت‌های زنانه‌اش را با مادر بشری تکمیل کند از بشری می‌خواست

که خواندن و نوشتن را به من و شریفه آموزش دهد. من هم از خداخواسته وسایل نوشتن را برمی‌داشتم .

سرگرم کردن شریفه کار آسانی بود کافی بود چند آب‌نبات به او بدهم تا مدتی برای خود مشغول باشد و ما را تنها بگذارد . دلم می‌خواست تا در حیاط خانه، زیر سایه درختان بلند نخل سال‌ها کنار او بنشینم و خود را به خنگی بزخم تا مجبور شود کلمات را چندین بار برایم تکرار کند. بعد در چشمانش زل بزخم و در پاسخ سؤال او که می‌گفت متوجه شدی در عالم خود بگویم: آری

اما در حقیقت چیزی جز الفبای صورت او را یاد نمی‌گرفتم. تمامی موج‌های گیسویش را از بر بودم. فاصله خال گونه‌اش را می‌دانستم تا گوشه لبش چه اندازه است؛ و هنگامی که می‌خندد چند دندان سفید چون صدفش پیدا می‌گشتند. می‌توانستم حتی عبور پرندگان را در آسمان از درون چشمان شفافش ببینم.

- قاسم حواست با من است به چه این‌طور خیره گشته‌ای؟

- هیج. به آن پرندگان مهاجر!

- کدام پرنده مهاجر؟ تو که داشتی به صورت من نگاه می‌کردی!

- می‌شود دوباره این درس را برایم توضیح دهی.

- امان از دست تو!

...

چند سالی از مرگ پدر می‌گذشت. کم‌کم نبود پدر در زندگی‌ام تأثیر گذاشته بود. اقوام و فامیل برای آنکه من در پی انتقام برنیایم می‌گفتند جسد ابو قاسم را از آب دجله گرفته‌اند حتماً حین شنا غرق شده است؛ اما هر چه بزرگ‌تر می‌شدم کتمان حقیقت ممکن نبود و آن‌ها هم می‌دانستند که دیر یا زود همه‌چیز را خواهم دانست. چنانچه خود از زبان دوستانش شنیده بودم که پدر شناگر قابلی

## ۴۰ — نخلس کنار شالیزار

بوده است و صحبت از طناب‌هایی که بر دست و پای پدر پیچیده شده بود بمیان آمده بود.

اختلافات یا بهتر بگویم قدرت‌نمایی بین من و عدنان هنوز ادامه داشت؛ اما در یک چیز باهم مشترک بودیم و آن تنفر از عثمانی‌ها بود. هر چه قدر که من از دار و دسته علیرضا پاشا متنفر بودم او تنفرش از آن‌ها دوچندان بود. عدنان در این میان ماجرای دیگری داشت. او عاشق اسب‌ها بود و یکی از آن‌ها را بیش از همه دوست داشت. کره‌اسبی که از بچگی با آن بزرگ شده بود. از شانس بد او یکی از فرماندهان عثمانی، اسب را در بازار می‌بیند و خواهان او می‌شود وقتی عدنان از فروش آن امتناع می‌کند اسب را به‌زور از او جدا می‌کنند و می‌گویند در این سرزمین همه چیز تحت اختیار حکومت عثمانی است. پس از آن عدنان قسم خورده بود یا اسب را از چنگ آن‌ها خارج می‌کند یا انتقام خود را از آنان بگیرد بنابراین ما هر دو به‌نوعی در گرفتن انتقام هم‌قسم شده بودیم.

...

پدر بشری که در دوره داود پاشا سرباز ساده‌ای بیش نبود کم‌کم با روی کار آمدن علیرضا پاشا راه پیشرفت را برای خود مساعد می‌دید. او حالا دیگر با افسران رده‌بالای حکومتی نشست و برخاست داشت. سرهنگ عبدالقادر یکی از این افسران بود. این سرهنگ عثمانی پایش به کوچه ما باز شده بود و با احترام مخصوص پدر بشری همراهی می‌شد. در این مهمانی‌ها سرهنگ گاهی برادرزاده‌اش را هم به خانه پدر بشری می‌آورد.

هر وقت پدر و مادر بشری بیرون خانه را آب‌پاشی می‌کردند و آشغال‌ها را به سر کوچه می‌برند می‌دانستیم که باید انتظار این مهمان‌های ناخوانده را داشته باشیم. گاهی به‌عمد با بچه‌های محل در دید آن‌ها قرار می‌گرفتیم و آن‌ها را در

آن لباس‌های پر از زرق و برق مسخره می‌کردیم. پدر بشری هم پس از آن که مهمان‌ها را به داخل خانه می‌برد برمی‌گشت و برای ما خطونشان می‌کشید. به خاطر بشری بود که نمی‌خواستیم با پدرش درگیر شوم و گرنه چند بار به چشم دیدم که حتی بچه‌های فقیر کوچه را به خانه‌هایش می‌فرستاد مبادا جناب سرهنگ و برادرزاده‌شان دل‌چرکین شوند. من که اصلاً خوش نداشتم با آن‌ها چشم در چشم شوم.

بشری هم اصلاً دل‌خوشی از این آدم‌ها نداشت. یک روز که برای خرید نان به نانوایی آمده بود اضطراب و نگرانی زیادی در چشمانش موج می‌زد. گفت: امروز دوباره مهمان داریم پدر گفت تا نان بیشتری بخرم. گفتم: خوب چرا نگران هستی؟ مهمانتان کیست؟ اصلاً تو برو خودم نان‌ها را به در خانه‌تان می‌آورم.

گفت: نه تو نیا! آخر می‌دانی آن سرهنگ و برادرزاده‌اش خواهند آمد. من هم دوست ندارم خانه باشم اگر مادرم اجازه دهد به بهانه‌ای به خانه شما می‌روم تا با شریفه گلدوزی کنم.

گفتم: آن‌ها مشکلی برای تو به وجود آورده‌اند؟ اگر این‌طور است بگو. گفت: نه فقط این عبدالکریم برادرزاده دوست پدرم چشمان نادرستی دارد. بار آخر که به خانه‌مان آمده بودند می‌خواست دست مرا لمس کند. با گفتن این حرف صورتم آتش گرفت.

لب پایینم از فرط فشار دندان‌هایم داشت زخم می‌شد. در دلم می‌گفتم نامرد حسابت را می‌رسم.

گفتم: بشری همین کار را بکن به خانه ما برو. نان‌ها را هم من می‌آورم.



## ۴۲ — نخلس کنار شالیزار

از زمان فوت پدرم این‌چنین بر یک فرد عثمانی خشم نگرفته بودم. فکری شیطانی در مغزم خطور کرده بود. بعد از آنکه کارم در نانوائی تمام شد. یکسر به سراغ یاسر رفتم.

- خوب گوش کن. امشب در خانه بشری دو مهمان خواهد آمد. باید بدون آن‌که آن‌ها متوجه شوند تعقیبشان کنیم. با مرد مسن کاری نداریم اما در صورت جدا شدن از هم و در تاریکی شب بدون آنکه کسی ما را ببیند یا شناخته شویم آن مرد جوان یعنی عبدالکریم را کمی مشت و مال می‌دهیم اما حواست باشد نباید زیاده‌روی کرد. یاسر سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد دست‌ها را به علامت دعا بالا گرفتیم و گفتیم:

خدایا ما را ببخش تا به حال به نامردی کسی را کتک نزده‌ایم، فقط این کار برای خاطر بشری می‌کنم.

...

پس از آن شب تا یکی دو ماهی از دیدن شکل و قیافه عبدالکریم راحت بودیم. انگار کمی احساسات بر ما غلبه کرده بود. صورتش را بدجور کوبیده بودیم جوری که رویش نمی‌شد با آن شکل و شمایل به همراه عمویش به مهمانی بیاید. بشری هنوز بچه بود اما اعراب رسم داشتند که دخترانشان را زود به خانه شوهر می‌فرستادند و من می‌ترسیدم او را از دست بدهم. هرگاه برای یادگرفتن گلدوزی نزد شریفه می‌آمد کنار نخل بلند انتهای حیاط خانه باهم صحبت می‌کردیم.

- بشری اگر پدرت بخواهد تو را به‌زور به عبدالکریم بدهد چه می‌کنی؟  
گفت: از او متنفرم. شاید خودم را به دجله بیندازم و خود را بکشم.  
با خجالت دستش را گرفتیم و گفتیم:

ناراحت نباش من خودم آن نامرد را اگر بخواهد به تو نزدیک شود زنده نخواهم گذاشت.

شریفه هم دیگر از دوستی و احساساتی که بین ما بود خبر داشت و عمداً خود را ناپدید می کرد تا ما بتوانیم باهم صحبت کنیم.

- بشری آن ترانه را که برای شریفه می خواندی برای من هم بخوان.

- نه خجالت می کشم. صدایم خوب نیست.

- خواهش می کنم بخوان. من گوش هایم را می گیرم!

آرام دست خود را روی گوش هایم می گذاشتم و او آهسته می خواند و من دست ها را از روی گوش برمی داشتم.

- این صدا که مثل صدای فرشتگان زیباست چرا می گویی بد است؟

به حال قهر گفت: چرا تقلب کردی؟ چرا مرا گول زدی و دست هایت را روی گوش برداشتی دیگر نمی خوانم.

- به خدا دیگر تقلب نمی کنم. اصلاً بیا باهم بخوانیم.

- نه نه اصلاً! صدای تو بلند و مردانه است تا آن طرف حیاط همه می فهمند. دیگر اجازه نمی دهند به اینجا بیاییم.

از حرف بشری در مورد صدایم خنده ام گرفته بود و خنده من او را هم به خنده انداخته بود و بی توجه به شریفه که انگشت اشاره را روی بینی گرفته بود و پشت سرهم هیس می گفت باهم بلندبلند می خندیدیم.

...

روزی که خبر رسید عدنان گرفتار شده و به زندان افتاده است اصلاً خوشحال نشدم. درست بود که چند بار باهم گلاویز شده بودیم. درست که گاهی تا سرحد

## ۴۴ — نخلس کنار شالیزار

مرگ همدیگر را زده بودیم اما اصلاً خوش نداشتیم دشمن مشترکمان او را اسیر کند.

عدنان در پی فرصت می‌گشت تا انتقام خود را از کسانی که اسب موردعلاقه‌اش را دزدیده بودند بگیرد؛ اما ورود به اسطبل نظامیان و دزدیدن اسب‌ها بدون برنامه‌ریزی و داشتن کمک از داخل به‌هیچ‌وجه امکان‌پذیر نبود.

خبر زندانی شدنش که رسید خیلی ناراحت شدم. می‌دانستم که در اسارت اوضاع خوبی ندارد و احتمالاً تحت شکنجه مأموران قرار می‌گیرد تا دلیل کارش روشن شود. به فکر فرو رفتم، یعنی هیچ کمکی نمی‌توانستم به او بکنم. فقط شاید یک نفر می‌توانست در این شرایط به او کمک کند و او کسی نبود جز دایی سلیم که به‌تازگی از ایران آمده بود. باید قبل از آنکه عدنان را برای محاکمه نزد قاضی می‌فرستادند دایی را ملاقات می‌کردم شاید که گره کار را او بتواند بگشاید. به خانه او رفتم چند وقتی بود که همدیگر را ندیده بودیم.

- سلام دایی کی رسیدید؟ سفر خوب بود؟

- سلام بر خواهرزاده خوب من. چند روزی می‌شود قاسم جان، هنوز فرصت نکردم به شما سری بزنم. سفر مگر می‌شود بد باشد. هم سیر است و هم تماشا و البته برای من علاوه بر این‌ها تجارت است و درآمد.

زن دایی سینی چای را روی زمین گذاشت و رفت. دایی سلیم ادامه داد:  
خوشبختانه امسال تلفات زیادی نداشتیم. بیشتر اسب‌ها تا مقصد سالم بودند. آن‌ها را به مردان جعفرقلی خان تحویل دادم و یک ماه هم میهمانشان بودم. نمی‌دانی چه مردمان مهمان‌نوازی دارند. از آنجا هم قالیچه‌هایی هم برای فروش به اینجا آورده‌ام.

- کاش می‌شد من هم یک‌بار با شما می‌آمده‌ام.

## نخلس کنار شالیزار — ۴۵

- حتماً. بزرگ‌تر که شدی تو را همراه خود خواهم برد. دستی به بازویم زد و ادامه داد:

البته الآن هم برای خود مردی شده‌ای اما مادرت در این احوال بیشتر به تو نیاز دارد.

پس از نوشیدن چای موضوع عدنان را کم‌کم پیش کشیدم. دایی تقاضایی از شما داشتم.

- بگو پسر. اگر بتوانم کاری برای تو انجام دهم خوشحال خواهم شد.

- دوستی دارم که در نظمیۀ گرفتار شده است. خواستم ببینم آنجا آشنایی ندارید.

- نظمیۀ! خوب چرا رئیس آنجا را می‌شناسم. مگر دوستت چه کار کرده است که پایش به آنجا باز شده؟

- کار مهمی که نکرده، فقط اسبی داشته که چند سال قبل مأموران نظمیۀ آن را با خود برده‌اند. حال سعی کرده که آن اسب یا اسب دیگری را بجای آن پس بگیرد.

سری تکان داد و گفت: عجب، پس کار مهمی نکرده، فقط اسب دزدی کرده است! این که جرم سنگینی است پسر، می‌دانی مجازات اسب دزدی چیست؟ چنان گفتمی هیچ کار مهمی نکرده که من فکر کردم بنده خدا را شاید اشتباهی گرفته‌اند. با ناراحتی گفتم:

دایی جان او کسی را ندارد که کمکش کند حتماً او را زیر شکنجه خواهند کشت. لطفاً اگر می‌توانید برای رضای خدا یاری‌اش دهید. دایی سلیم پک محکمی به قلیانش زد و آن را به من تعارف کرد. گفتم:

دایی جان می‌دانید که اهل دود نیستم. سری تکان داد و گفت:

## ۴۶ — نخلس کنار شالیزار

آفرین پسر. عجله نکن. بگذار فردا قرار است به دیدار رئیس آنجا بروم تا قالیچه‌اش را تحویلش بدهم. توکل کن بر خدا. اسمش را به من بده اگر بتوانم کاری برایش انجام خواهم داد.

با خوشحالی اسم و مشخصات عدنان را دادم و با دایی خداحافظی کردم. ظهر روز بعد با یاسر بیرون خانه مشغول صحبت کردن بودیم. یاسر دستم و را تکان داد و گفت:

نگاه کن دایات با چه کسی می‌آید؟! دایی درحالی که دست عدنان را گرفته بود و او هم نگاهش به زمین بود به طرف ما می‌آمدند.

دایی سلیم دست عدنان را به من داد و گفت:

بیا این هم دوستت سالم و صحیح؛ اما به او بگو دیگر از این کارها نکنند. با هزار زحمت به رئیس نظمی‌ه حالی کردم که عدنان دیوانه است و همه محله نیز می‌دانند که از روی عقل این کار را نکرده است.

هم عدنان و هم من و یاسر هر سه از حرف دایی خنده‌مان گرفته بود. دایی گفت: من می‌روم تا مادرت را ببینم. مراقب خودتان باشید. شیطنت هم نکنید.

عدنان دست دایی را بوسید و دست مرا فشرد و گفت:

نمی‌دانستم این قدر مرد باشی که به دشمن قدیمی خودت هم کمک کنی. از حالا به بعد تو را مثل برادر خود می‌دانم و نخواهم گذاشت کسی آسیبی به برادرم برساند.

اتحاد جدیدی بین بچه‌های دو محل شکل می‌گرفت. بچه‌های محله ما کم‌کم به دورمان جمع شده بودند و از این دوستی تازه خوشحال بودند.

عدنان گفت: برادر هرگز فکر نمی‌کردم که از این مخمصه نجات یابم. گفتم: حالا زودتر به خانه برو. حتماً مادرت خیلی نگران شده است.

- آری باید زودتر بروم. فردا به خانه ما بیا. دوست دارم مادرم با تو آشنا شود. از هم جدا شدیم من هم به خانه رفتم تا از دایی سلیم تشکر کنم. از نگاه و اشاره‌های مادرم به دایی فهمیدم که چیزی در مورد من به او گفته است که دایی دوباره در نصیحت را باز کرد و گفت:

قاسم جان تو دیگر بزرگ شده‌ای باید بدانی با قدرتی که حریف آن نمی‌شوی نباید بجنگی. مادرت را بیش از این عذاب نده و دست از این خصومت بردار.

- چطور می‌توانم دایی؟ شما که خوب می‌دانید با پدرم چه کردند.

مادر گفت: سلیم تو چیزی به این کله‌شوق بگو. می‌ترسم سر این را هم مانند پدرش زیر آب کنند. تو را خدا نصیحتش کن.

دایی سلیم گفت: قاسم ببین پسر من نمی‌گویم کینه دشمنان پدرت را از یاد ببر اما باید همیشه به‌گونه‌ای رفتار کنی که در هر حکومتی جا و موقعیت شغلی‌ات محکم و محفوظ باشد. مرا ببین در دستگاه قبل رفت‌وآمد می‌کردم و خریدوفروش خود را انجام می‌دادم الآن هم به همان شکل برایم احترام قائل هستند.

- آخر دایی جان مگر پدر من با این‌ها چه کرده بود؟ او که آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید.

مادرم از این حرف من کلافه شده بود. گفت:

دیدی سلیم، این پسر عاقل بشو نیست.

دایی با خونسردی حرفش را ادامه داد:

درست می‌گویی قاسم. او فرد بسیار شریفی بود. او دوستان زیادی در میان حکام ممالیک داشت. در مجالس آن‌ها هم شرکت می‌کرد تا اینجای کار درست؛ اما

## ۴۸ — نخلس کنار شالیزار

اشتباهش از زمانی شروع شد که به روزنامه ژورنال عراقیه پیوست و مدام علیه حکومت عثمانی در آن روزنامه شعر و مقاله بچاپ می‌رساند.

همیشه فکر می‌کردم اشعار پدر فقط عاشقانه و عرفانی است برای همین در دلم به شجاعت پدرم آفرین گفتم و به او افتخار کردم. گفتم:

جدی می‌گویید. اصلاً این را خبر نداشتم که اشعار او بر ضد حکومت عثمانی بودند. ولی خوب شما می‌گویید به خاطر چند قطعه شعر باید مرا و خانواده‌ام را از نعمت پدر محروم می‌کردند.

دایی گفت: نه این‌طور نیست. من نمی‌گویم سزای او مرگ بود. آن‌ها بی‌رحم هستند و هر صدای مخالفی را در نطفه خفه می‌کنند. الآن فقط روی سختم با تو است. تمام دل خوشی مادرت، تو هستی. با رفتن پدرت نیمی از موهایش سفید شده است. کاری نکن که به خاطر رفتار تو نیمه دیگر هم سفید شوند.

نگاهی به مادر انداختم، اشک صورتش را خیس کرده بود. دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و رو به دایی گفتم:

چشم دایی جان، قول می‌دهم که مراقبتش باشم. ضمناً می‌خواستم به خاطر دوستم دوباره از شما تشکر کنم.

دایی سلیم گفت: تشکر لازم نیست. می‌دانی که فرزندى ندارم و تو را همچون پسر خود دوست دارم. همیشه می‌توانی روی کمک من حساب کن.

## فصل چهارم: دوستی با عدنان

از زندگی چنان آموختم که هیچ کس را از دریچه نگاهم و از روی ظاهرش قضاوت نکنم بلکه از درون قلبم کمک بگیرم. چنانچه پس از دوستی با عدنان فهمیدم چه قلب پاک و روح بلندی دارد. حالا دیگر بیشتر وقت خود را با او می‌گذراندم و روزبه‌روز بیشتر به او اعتماد می‌کردم و درد دل‌های خود را تنها به می‌گفتم.

- ننه مهمان داریم. برادرم قاسم را آورده‌ام. چیزی بیاور تا بخوریم.  
مادر عدنان ملاقه به دست به استقبال ما می‌آمد. با خوش‌رویی می‌گفت:  
خوش‌آمدی پسر. چشم الآن سرشیر تازه و چای برایتان می‌آورم.  
ننه زلیخا را چون مادرم دوست داشتم. دلم می‌خواست دست‌های حنا گذاشته‌اش را ببوسم و مثل عدنان سرم را روی زانوهایش بگذارم.  
گاهی با عدنان سر بسرش می‌گذاشتیم:

- ننه زلیخا خیلی به خودت رسیده‌ای نکند خبری باشد. در شهر حرف‌هایی بود می‌گفتند عمو ابراهیم می‌خواهد به خواستگاری‌ات بیاید.  
ننه زلیخا کمی روسری‌اش را جابجا کرده و می‌گفت:  
ننه‌جان، عزرائیل هم دیگر مرا نمی‌گیرد. شما فکر خودتان باشید. ان‌شاءالله بتوانم دامادی عدنان را ببینم و بعد از دنیا بروم.



## ۵۰ — نخلس کنار شالیزار

عدنان جلوی آینه پر از خط و خش، موهای صاف و سیاهش را که روی چشمانش را گرفته بود به یک طرف می زد اما هنوز از آینه دور نشده موها بجای خود برمی گشتند .

- ننه، برای برادرم قاسم خواستگاری نمی روی. دختر همسایه شان را می خواهد نامش بشری است.

- چرا که نمی روم. تا شما صبحانه خود را بخورید آماده می شوم تا برویم.

- عدنان، مادرت کجا رفت؟ انگار حرف های تو را برای خواستگاری باور کرد!

عدنان با خونسردی هرچه تمام تر گفت: خوب با ننه زلیخا نمی شود شوخی کرد . رفت تا لباس میهمانی اش را بپوشد.

از حرکت سریع او خنده ام گرفت. به دنبالش رفتم و گفتم:

ننه زلیخا بیا اینجا، به این زودی نه بگذار یکی دو سال دیگر. فعلاً عدنان از من بزرگ تر است اول او را داماد کنید. چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.

...

از خانه آن ها تا دجله راهی نبود. گاهی اگر حوصله داشتیم باهم به ماهیگیری می رفتیم و چند ساعت را باهم در کنار رودخانه به گفتگو و شوخی می گذراندیم.

- عدنان فکر می کنی بشری را به من می دهند؟

عدنان در پرتاب قلاب به میان آب مهارت زیادی داشت. آن را دور سرش چند دوری تاباند و به وسط آب انداخت. سپس گفت:

ببخش برادر که روراست حرف می زنم. راستش را بخواهی من زیاد خوش بین نیستم. پدر بشری از هر فرصتی برای بالا کشیدن خود در این حکومت استفاده می کند.

گفتم: حتی اگر به قیمت نابودی زندگی دخترش باشد؟

- بله حتی اگر به قیمت به فروش رساندن دخترش هم باشد می‌خواهد برای خودش در این دستگاه شغل و منصب مناسبی پیدا کند. البته این را هم بگویم او در ذهن کوچک خود این‌طور فکر نمی‌کند. او می‌اندیشد توسط مال و ثروت افسران عثمانی دخترش را خوشبخت می‌کند.

آن‌قدر در عالم خود فرو بودم که متوجه نشدم ماهی صیدشده‌ای را که عدنان با هزار زحمت گرفته بود و روی زمین بالا و پایین می‌پريد و تن زخمی خود را به خاک می‌مالید بی‌اختیار از دم گرفته و به آب انداخته‌ام.

- یعنی فکر می‌کنی این‌قدر ظالم باشد که با سرنوشت دخترش این‌جور بازی کند و آن را تباه سازد.

- از حرف‌هایم دلگیر نشو. از این‌گونه آدم‌ها انتظاری بیشتر نیست.

- دلگیر نیستم. درست می‌گویی. داشتم به این ماهی‌ها فکر می‌کردم. ماهی عشقش به آب این رود است. اگر از آب جدایش کنی خواهد مرد. مرا هم اگر روزی از بشری جدا کنند سرنوشتم این‌گونه است.

عدنان کنارم نشست. گفت: غمگین نباش برادر، ان شاء الله که درست خواهد شد. بعد نگاهی به ماهی صیدشده‌اش که نیمه‌جان در آب فرار می‌کرد کرد و گفت:

ماهی را چرا به آب انداختی؟ حالا برای نهار چه بخوریم؟

گفتم: ببخش حواسم به بشری بود. یک‌لحظه او را تصور کردم که زخمی و دردمند به خودش می‌پیچد.

- فدای سرت. حالا به من بگو، حرف بشری چیست؟ اصلاً می‌داند که چقدر دوستش داری؟

- آری خوب می‌داند و فکر می‌کنم او هم به من علاقه دارد.

## ۵۲ — نخلس کنار شالیزار

- پس از حرف دلش یقین پیدا کن؛ اما پیش از آن، فکری به حال شکم گرسنه و ناهار ما کن! زود باش قلاب را به آب بینداز.

...

چندی گذشت و روزگار، خود همه چیز را برای ابراز عشق من به بشری فراهم کرده بود. پدر بشری و دوستش عبدالکریم و برادرزاده او همگی برای یاری رساندن به علیرضا پاشا در جنگ به مرز رفته بودند.

در آن زمان بشری نزدیک به سیزده سال داشت و آن قدر بزرگ شده بود که می شد سخن از عشق با گفت. امیدوار بودم تا او هم با همین زبان پاسخم دهد.

در انتهای حیاط خانه، درخت نخل بلندی بود که پدر با دستن خود آن را کاشته بود. خلوت من و بشری آنجا بود دوست داشتیم ساعتها زیر سایه درخت دراز بکشم و به آواز بلبلی که جفت خود را گم کرده گوش کنم. اولین نگاهها و دیدارهای عاشقانه من و بشری در کنار همین درخت شکل گرفته بود. آنجا بود که راز دل خود را گشوده بودیم.

آن روز برای آنکه فرصت بیشتری برای صحبت کردن داشته باشیم شریفه را به نگهبانی گمارده بودم.

باد چند رشته‌ی تابدار از موهای خرمایی رنگش را به جلوی چشم و ابرویش می آورد. شاخه گلی را که قبلاً چیده و کنار درخت گذاشته بودم برداشته و در میان موهایش کردم. خندید اما نه خنده‌ای که از سر ذوق و فرط خوشحالی باشد. انگار در آن خنده چیزی بود. خنده تلخی که پایانش لرزشی را بر روی گونه و لبانش جای گذاشته بود. آن لرزش روی صدایش هم تأثیر گذاشته بود.

## نخلس کنار شالیزار — ۵۳

- قاسم تو می‌گویی چه کنم؟ معنی سرپیچی از دستور پدر را می‌دانی؟ تا همین حالا هم اگر این آشوب‌های داخلی و جنگ در سرحدات نبود مرا به خانه عبدالکریم فرستاده بود. با دلخوری و آشفتگی گفتم:

آخ بشری بس کن لطفاً، لاقلاً حالا که کنار من هستی اسم آن ملعون را پیش من نیاور.

سرش را به زیر انداخت اما می‌شد از همان اولین کلام آشوب و نگرانی را در چشم‌هایش خواند. گفت:

چه کنم قاسم. می‌ترسم. از عاقبت این عشق هراس دارم.

دستش را گرفتم و گفتم: ببین این دست من، می‌تواند همچون پنبه‌ای نرم باشد. می‌تواند مثل آفتاب گرم باشد اما اگر کسی بخواهد تو را از من جدا کند آن وقت دیگر چون طنابی سرد است که گردن نامردان را در هم می‌پیچد پس از هیچ چیز هراس نداشته باش.

آهسته کمی سرش را بالا آورد. اشک دور چشمانش حلقه کرده بود. به آرامی گفت: قاسم یعنی مرا این قدر دوست داری؟

نگاهی به چشمان سیاهش که از اشک براق شده بود کردم. نمی‌توانستم جلوی تپش قلبم را بگیرم. مگر می‌شد جهان را بدون بشری تصور کرد. مگر می‌شد آن چشم‌های زلال با آن ابروهای کشیده را از یاد برد. شاخه‌ای از موهای خرمایی‌رنگش را به صورتش کشیدم و گفتم:

بشری بدون تو دنیا برایم هیچ مفهومی ندارد. بدون تو دجله و فرات برایم مردابی بیش نخواهد بود. فقط با تو رنگ آسمان نیلی و رنگ دریا لاجوردی خواهد شد اگر تو نباشی همه جهان پیش چشمانم سیاه و تیره خواهد بود.

۵۴ — نخلس کنار شالیزار

هنوز اشک در چشمانش بود ولی از حرف‌های من هم خنده‌اش گرفته بود. گفت:  
چه جالب! نمی‌دانستم شاعر هم هستی. گفتم:

آخر پدرم شاعر توانایی بود. این را از او به ارث برده‌ام.

در آن انتهای حیاط خانه که میعادگاه عشق آن روزهای ما بود از شریفه که روی  
ایوان بالا و پایین می‌پرید تا نزدیک شدن مادر را بما گوشزد کند خبر نداشتیم.  
برگ‌هایی را که از شمشاد دور نخل کنده بود با شیطنت بروی سر من ریخت و  
گفت: این روزها خیلی تغییر کرده‌ای دیگر از آن قاسم که کوچه را روی سر  
می‌گذاشت خبری نیست. حالا هم که شاعر شدی.

در مقابل من هم گلبرگ‌های گلی را که در دست داشتم به سروصورتش پاشیدم  
و دستش را گرفته کمی به سوی خودم کشیدم.

- عشق تو دوباره چشمانم را به حقیقت گشود. الآن می‌بینم دنیا چقدر رنگارنگ  
و قشنگ شده.

- قاسم باز از آن شعرها که برایم می‌خواندی بخوان.

شعری را بشری دوست داشت و خود از بر بود خواندم او هم با من شروع به  
خواندن کرد.

از آن دم که دوستت داشتم.

جهان از آنچه بود زیباتر شد

گل‌ها روی شانه‌هایم به خواب می‌روند

خورشید بر کف دستانم می‌چرخد

و شب جویبارهایی از ترانه‌هاست.

صدایش چون فرشتگان بود. گویا در بهشت بودم و نغمه‌ای آسمانی را گوش می‌کردم. افسوس که در آن لحظه شریفه با فریادش همه‌چیز را به هم ریخت و دوباره ما را به زمین برگرداند.

- چه خبره شریفه؟ تو که عالم و آدم را خبردار کردی با این صدای چون طبلت! شریفه که به بالای سر ما رسیده بود گفت: خوب این‌همه علامت دادم و سوت کشیدم نفهمیدید! مجبور شدم داد بزنم. زود باشید دیگر!

گفتم: چه شده. مگر مادر آمده؟ گفت:

ای کاش او بود. مادر بشری آمده بود می‌گفت چرا هنوز به خانه بازنگشته است.

بشری دستپاچه می‌خواست برود. او را آرام کردم.

- خوب به او چه گفتمی؟

- به او گفتم داشتیم باهم گلدوزی می‌کردیم الان کارمان تمام است و به خانه برمی‌گردد؛ اما انگار حرف مرا باور نمی‌کرد و می‌خواست به داخل خانه سرک بکشد. به‌زور دست بسرش کردم.

بشری را به همراه شریفه فرستادم تا به خانه‌شان برود؛ اما چیزی نگذشته بود که مادرم به خانه آمد و دوباره شروع به نصیحت کرد.

- باز چه اتفاقی افتاده است، مادر؟ من که مرتب به سرکار می‌روم. مدت‌هاست دیگر دعوا هم نکرده‌ام.

- نه مادر جان تو پسر خوب من هستی. می‌دانم همیشه به حرف‌های من توجه می‌کنی و گوش به نصیحت‌های من می‌دهی.

- پس چیست که می‌گویی مراقب باش! آهسته برو و آهسته بیا!

جلو آمد و به آرامی دستش را درون موهایم کرد و گفت:

## ۵۶ — نخلس کنار شالیزار

از جریان تو با این دختر خبر دارم. می‌دانم که خیلی وقت است چشمت به دنبال اوست. می‌دانم گاه‌گاهی پنهانی او را ملاقات می‌کنی. نگاهی به شریفه انداختم. سری به علامت انکار تکان داد.

— قاسم جان، پسرم، علاقه تو به این دختر عاقبت خوشی ندارد. مادر از شما خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید. من هیچ قصد بدی ندارم می‌خواهم در آینده با او ازدواج کنم. می‌خواستم از جا بلند شوم و بیرون بروم. دستم را گرفت و گفت:

صبر کن پسرم. دیروز مادرش اینجا بود می‌گفت بشری را برای یک نظامی نامزد کرده‌اند و منتظر هستند تا پس از مراجعت از جنگ آن‌ها را به عقد هم درآوردند. — لعنتی‌ها پس کار خود را کرده‌اند. صورت‌م سرخ شده بود و مشت‌هایم ناخودآگاه به هم گره شد. گفتم:

مادر، بشری او را نمی‌خواهد. ما باهم صحبت کرده‌ایم. با ملایمت گفت: مادر جان آخر در این زمانه چه کسی نظر دختر را می‌پرسد که این دومین آن باشد. من خودم هر زمان که وقتش باشد آستین‌ها را بالا می‌زنم و بهترین دختر بغداد را که مناسب خانواده ما باشد برای تو خواستگاری می‌کنم. خودت را بی‌جهت با این عثمان‌ها درنینداز. ببین هنوز پس از چند سال لباس سیاه را که در اندوه پدرت پوشیده بودم از تن بیرون نکرده‌ام. نمی‌خواهم آسیبی به تو برسد. — مطمئن باش مادر. هیچ‌کس نمی‌تواند گزند ی بر من وارد آورد.

## فصل پنجم: گرفتار و دربند عثمانی‌ها

گاه به خود می‌گویی بگذار برای همیشه در این دروغ زیبا بمانم و پا درون این باور راست و زشت نگذارم. گاه پلک‌ها را روی هم می‌گذاری تا آنچه دوست داری ببینی. می‌گویی رؤیا است یا خیال بگذار همچون رود از قله‌ها سرازیر شود تا وجودم را پر کند.

پدرم همیشه می‌گفت. هیچ‌گاه در زندگی برای کسی از خدا بد نخواه؛ اما با نزدیک شدن به زمان بازگشت پدر بشری و عبدالکریم در دل از خدا می‌خواستیم تا در جنگ کشته شوند و هرگز پایشان به بغداد نرسد. عدنان هیچ‌وقت نه ناامیدم می‌کرد و نه امید‌واهی به من می‌داد فقط برای آنکه بیشتر در فکر خیال نرم بیشتر اوقات مرا همراه خود برای خریدوفروش به بازار می‌برد. آن روز هم با عدنان در بازار مشغول خریدوفروش بودیم که بشری باعجله خود را به ما رساند تا خبری را به من بدهد.

در نگاهش اضطراب موج می‌زد. گفت: نامه‌ای به دستش رسیده است.

عدنان گفت: اینجا مناسب نیست. کسی شمارا می‌بیند. اگر می‌خواهید به منزل ما بیاید در آنجا صحبت کنید. به آنجا رفتیم.

نامه از عبدالکریم بود. بشری می‌خواست آن را نخوانده پاره کند. گفتم: ممکن است از پدرت خبری در آن باشد. از او خواستم هر آنچه در آن است برایم بخواند.



## ۵۸ — نخلس کنار شالیزار

از همان شروع نامه عبدالکریم با کلمات چندش آمیز سخنانی از عشق به بشری گفته بود و اینکه همگی سالم هستند و تا چند روز آینده به بغداد خواهند رسید. طاقت نیاوردم و مانند دیوانگان دور حیاط خانه عدنان قدم می‌زدم. بشری گفت: ببخش، تو را هم ناراحت کردم.

- ناراحت نشدم. گوش کن بشری هنوز اتفاقی رخ نداده است ولی همان‌طور که گفتم نخواهم گذاشت دست آن ملعون به تو برسد. نقشه‌ای خواهم کشید و به تو خواهم گفت چه باید کرد.

...

پاییز ۱۲۵۰ بود و شانزده سال بیش نداشتم. صدای هلهله شادی قشون که از جنگ برمی‌گشت در گوش من چون ناقوس عزا بود. پدر بشری دیگر در خانه هم لباس نظامی را از تن بیرون نمی‌آورد و جواب سلام همسایه‌ها را به‌زور می‌داد. گاهی در آستانه در خانه می‌ایستاد و دستی به درجه تازه گرفته و مدال آویزان بر سینه‌اش می‌کشید و با غرور به همسایه‌ها می‌گفت:

این کوچه چرا این‌قدر کثیف است. بوی کثافت و تعفن همه‌جا را پر کرده. اگر جان‌فشانی ما نبود که الآن باید گدایی انگلیسی‌ها را می‌کردید. بروید به جان علی‌رضا پاشا دعا کنید. برخی از همسایه‌ها زیر لب اعتراضی می‌کردند و به خانه برمی‌گشتند. برخی هم به‌پای سخنان او در مورد جنگ و درگیری در جنوب گوش می‌دادند.

چند روز از آمدن پدر بشری نگذشته بود که رفت‌وآمدهای عبدالکریم به خانه آن‌ها از سر گرفته شد. بشری مخفیانه برایم پیغام فرستاده بود که اول زمستان او را به عقد عبدالکریم درخواهند آورد. انتظار چنین پیغامی را داشتم و از قبل

نقشه‌هایی در سر داشتیم اما نباید شتابزده عمل می‌کردم پیش از هر کاری باید با عدنان مشورت می‌کردم. به خانه او رفتم.

- نبینم برادر این‌قدر آشفته‌ای! این حال زارت برای چیست؟

جریان را گفتم. عدنان خواست مزاحی کند تا از این حال درآیم. گفتم: عدنان امروز اصلاً حالم خوش نیست. سر بسرم نگذار.

عدنان گفت: آخر من با تو چه کنم برادر خوب من! هیچ نصیحتی که در سرت نمی‌رود. می‌دانم آخر خود را به دردسر خواهی انداخت. حالا بگو چه در سر داری؟

عدنان تو خود حدیث حال من را می‌دانی. فقط کمکم کن تا با بشری از شهر فرار کنم.

- چه می‌گویی قاسم! اصلاً بشری از این نیت تو خبر دارد؟ نگاه به هیكل و زور بازوی خود نکن. شما هنوز آن‌قدر رشد نکرده‌اید که بخواهید تصمیم‌های بزرگ بگیرید.

با اوقات تلخی گفتم: قرار شد نصیحت را به کنار بگذاری. یک راه‌حل نشانم بده قبل از آنکه بشری را به عقد آن مرد ملعون درآورده باشند.

- فعلاً من فقط یک راه‌حل می‌شناسم. می‌دانم خیلی عذاب کشیده‌ای با من بیا جایی تو را می‌برم که از این فکر و خیال کمی راحت شوی. جایی که پای خود را دیگر بر روی زمین احساس نکنی و فکر کنی در آسمان به دنبال پرندگان پرواز می‌کنی.

خود را به او سپردم. آن‌سوی دجله محله‌ای بود که تابه‌حال به آن وارد نشده بودم. خانه‌های تودرتو که همه به راه داشتند. صدای عود و ضرب از هر گوشه‌ای بگوش می‌رسید. مردانی که نیم‌تنه‌ای به تن نداشتند اما خنجری بر کمر داشتند.

## ۶۰ — نخلس کنار شالیزار

به درون یکی از خانه‌ها رفتیم و روی یک تخت نشستیم. صاحب‌خانه زن میان‌سالی بود که عدنان را می‌شناخت. کمی صحبت کردند و با صدای بلند می‌خندیدند. سپس به اشاره او یکی از زنان با لباس بنفش تورمانندش با یک سینی و دو پیاله از شراب نزد ما آمد.

- عدنان می‌دانی که اهل شراب نیستم.

- می‌دانم؛ اما امشب را بخور. غم‌هایت از یادت خواهند رفت.

به اصرار او چند پیاله نوشیدم. یکی از زنان روی تخت کناری با صدای عود و ضرب می‌رقصید و زن دیگر که برایمان شراب آورده بود مرتباً به دور تخت ما در گردش بود و گاهی از پشت سر شانه‌های عدنان را مالش می‌داد و خود را برای او لوس می‌کرد. پس از چند پیاله همان‌گونه که عدنان گفته بود دیگر پاهای خود را دیگر روی زمین حس نمی‌کردم. سرم آن‌قدر سنگین شده بود که برای کوتاه زمانی بשרی و عبدالکریم از ذهنم خارج شده بود و همه‌چیز گرد سرم دوران می‌کرد. به محض بلند شدن از جا جلوی چشمانم سیاه شد.

عدنان گفت: اگر سرت گیج می‌رود بنشین یا دراز بکش.

با کمک تخت خود را سرپا نگاه داشتیم و گفتم: نه باید به دستشویی بروم.

- پس صبر کن من هم به دنبالت می‌آیم. حالت مساعد نیست.

بیرون از آن میکده، هر چه را که خورده بودم بالا آوردم. عدنان کمی آب به صورت‌م زد. حال‌م بهتر شده بود.

گفتم: تو اگر می‌خواهی اینجا بمان من می‌روم.

- من به خاطر تو به اینجا آمده‌ام. پیش خود فکر کردم شاید این دخترکان بتوانند کمک کنند تا کمی از غصه‌هایت را فراموش کنی.

- ممنون عدنان، به خانه برویم که هیچ درمانی برای این درد نیست.

...

روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشتم. حال و روزم بسان بشکه باروتی بود که انتظار جرقه‌ای را می‌کشید. نمی‌خواستم پیش از عملی شدن نقشه‌ام با عبدالکریم روبرو شوم یا با او درگیر شوم اما اتفاقی که نمی‌خواستم دو بار پیاپی رخ داد. بار اول هنگامی که با یاسر بیرون از خانه گفتگو می‌کردیم و عبدالکریم در عبور از کوچه به‌عمد تنه محکمی به من زد.

- با دوستت به درون خانه‌تان بروید. اینجا توقف نکنید.

گفتم: اینجا که ایستاده‌اید خانه ماست. شما اینجا چه می‌کنید؟

با غرور گفت:

مثل اینکه مرا هنوز نشناخته‌اید یا نمی‌دانید با چه کسی صحبت می‌کنید؛ و در همان حال یاسر را که کمی جلوتر رفته بود با دست هل داد. دیگر تحمل نکردم و گفتم:

چرا اتفاقاً خوب می‌شناسم. شما مزدوران غاصب عثمانی را کسی نیست که نشناسد.

سرشار از نخوت و غرور به طرفم آمد و یقه مرا گرفت و خواست که مرا هل دهد اما زورش آن قدر نبود که تکانم بدهد. یاسر دستم را گرفت و ما را از هم جدا کرد و به‌زور با خود به خانه برد.

- پسر چه می‌کنی؟ نباید اشتباهی از تو سر بزند. می‌دانی که او این چنین می‌خواهد تا از شر تو خلاص شود. گفتم:

یاسر هر بار می‌خواهم حق این نامرد را کف دستش بگذارم تو نمی‌گذاری.

- تو نباید خودت را با او درگیر کنی رفیق. هرگاه خواستی بگو ما خودمان می‌دانیم با او چه کنیم.

## ۶۲ — نخلس کنار شالیزار

یاسر درست می‌گفت نباید بهانه‌ای به دست او می‌دادم به گمانم عبدالکریم از ارتباط من و علاقه من به بشری آگاه شده بود. انگار او هم در پی یک بهانه بود تا با من تسویه حساب کند.

...

درست چند روز قبل از قرار عقد بشری بود که دوباره با عبدالکریم روبرو شدم. اتفاقی که مسیر زندگی من را هم به یکباره تغییر داد. پیش از آن اتفاق چند بار با بشری بر سر نقشه فرارمان صحبت کرده و قرار گذاشته بودیم که نیمه‌شب پیش از عقد باهم از خانه فرار کنیم. هیچ‌کس به جز عدنان از این موضوع آگاه نبود؛ اما آن روز و آن برخورد دوباره من با عبدالکریم همه چیز را به هم ریخت. این بار او نه در کوچه و محل که در بازار شهر بغداد سر راهم قرار گرفت جایی که صدها نفر برای خرید یا فروش بر سر هر جنس و کالا چانه و فریاد می‌زنند تا بلکه تا پایان روز دیناری به جیب بزنند و شکم خود و خانواده را سیر کنند.

آن روز جمعه و بازار از هرروز شلوغ‌تر بود. دست‌فروشان در هر گوشه‌ای بساط خود را پهن کرده بودند. جمعه‌بازار منبع درآمد بسیاری از خانواده‌های فقیر و کم‌درآمد محسوب می‌شد و دوستان من اغلب جمعه‌ها در این محل بودند. من کنار عدنان، در فروش مرغ و خروس‌ها و کبوترها به او کمک می‌کردم. کمی آن طرف تر سعید و عزیز دو برادر و از دوستان من با مادرشان بساط سبزی فروشی داشتند. در میان سیل مردم گاهی نظامیان برای خرید می‌آمدند و اسب‌های خود بیرون بازار می‌بستند و پیاده وارد بازار می‌شدند. هنوز اذان ظهر از مناره مسجد خوانده نشده بود؛ که صدای جیغ و فریاد از سمت سبزی‌فروش‌ها بپا خواست. میوه‌ها و سبزی‌های مادر عزیز پخش زمین و هوا شده بودند. بساط

## نخلس کنار شالیزار — ۶۳

داران برای جمع کردن میوه‌ها و سبزی‌ها به کمک او آمده بودند. مادر عزیز با گریه و التماس می‌گفت:

آخر این چه ظلمی است که بر ما می‌کنید. چرا میوه‌ها را به هم می‌ریزید. آن نظامی با بی‌تربیتی پاسخ داد.

- ساکت شو زن. میوه‌ها و سبزی‌هایت همه فاسد و کرم‌خورده هستند بازهم که زبانت دراز است. صدا آشنا بود. عبدالکریم و دوستش بودند. عدنان بیش از آنکه مراقب بساط خود و اوضاع آنجا باشد مراقب من بود که به آن‌ها نزدیک نشوم اما وقتی عبدالکریم با چکمه‌هایش دوباره پا بروی میوه‌ها و سبزی‌ها گذاشت و صدای گریه و التماس مادر عزیز را دیدم تاب نیاوردم. خودم را از دست عدنان رهانیدم و به جلوی معرکه رساندم. مردم دایره‌وار ازدحام کرده بودند تا ببینند چه خبر است.

خم شدم و میوه‌های پخش‌شده را یکی‌یکی در سبد قرار دادم. عبدالکریم با نوک چکمه‌های تیزش به سبد کوبید و آن را وارونه کرد. دوباره میوه‌ها را با کمک سعید و عزیز در سبد چیدم. این بار عبدالکریم عصبانی‌تر از پیش پا را بلند کرد تا دوباره به سبد بکوبد که پایش را در هوا گرفته و لنگان‌لنگان او به زمین انداختم.

عبدالکریم در چند قدمی من از جا بلند شده و کمر بند نظامی خود را سفت می‌کرد و من بی‌اعتنا به او سبدها را بلند می‌کردم تا روی میز بگذارم. ناگهان درد شدید ناشی از ضربات شلاق را روی کمر و صورتم احساس کردم. ضربه بعدی روی مچ دست راستم پیچید. شلاق را با تمام قوا از دستش بیرون کشیدم و به میان جمعیت پرتاب کردم. مثل یک حیوان وحشی و زخمی با مشت و لگد به‌سوی من حمله کرد. عدنان و چند نفر از دوستان دیگر در شلوغی مانع از

## ۶۴ — نخلس کنار شالیزار

اسلحه کشیدن همکار نظامی او شدند. هر لحظه حلقه مردم به دور ما تنگ‌تر می‌شد. انگار دو خرس وحشی در این میان جدال می‌کردند.

در آن حال فقط قصد دفاع از خود را داشتم و فقط جلوی ضربه‌هایش را می‌گرفتم اما وقتی بنای دشنام دادن به مادرم را گذاشت دیگر حال خود را نفهمیدم و امانش ندادم. با مشت و لگد به جانش افتادم و با هر ناسزا که بر زبان می‌آورد ضربه‌ای محکم‌تر به او زدم. صورتش از ضربات مشت به بینی و دهان پر از خون شده بود. در عصبانیت و خشم گفت:

داغ بشری را به دلت می‌گذارم حرام‌زاده.

- پس بگو دلت از چه پر است، از بشری! ای بدبخت بیچاره اگر آسمان را به زمین برسانی او تو را نمی‌خواهد. در قلب او هیچ جایی برای تو نیست. خون از بینی‌اش سرازیر شده و پیراهنش را پر کرده بود. با نفرت گفت:

- مملوک پست‌فطرت اگر از این سرزمین بیرون نینداختم پست‌تر از لجنزار و مرداب باشم.

گفتم: هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از سرزمینی که در آن به دنیا آمده‌ام دور کند. اگر کسی از این سرزمین رفتنی باشد شما غاصبان عثمانی هستید.

با خنده و تمسخر درحالی‌که خون کنار لبش را با آستین پاک می‌کرد گفت:

ای بدبخت بی‌اصل و نسب، تو خودت هم نمی‌دانی که هستی و از کجا آمده‌ای. اگر اینجا سرزمین من نیست، به تو نیز تعلق ندارد.

لحظه‌ای گیج شده بودم از جا بلند شدم و خود را تکاندم. در فکر اینکه که او چگونه پی به ریشه ایرانی بودن من برده است و به خیال اینکه دعوا خاتمه یافته، پشت به او به‌سوی بساط عدنان می‌رفتم که ناگهان درد شدیدی در ناحیه کمر پیچید. او از پشت سر با چوب ضربه محکمی به کمر و بازویم زده و مرا نقش بر

زمین کرده بود. از درد به خود می پیچدم و با مشت‌های پیاپی که به کنار چشم و بینی‌ام می زد خون روی صورتم را پوشانده بود. عبدالکریم به این بسنده نکرد، با دستان خود دور گردنم را آن قدر فشرد که قدرت نفس کشیدن از من گرفته شده بود. چشمانم سیاهی می رفت و مرگ را به چشم می دیدم. به روی زمین چنگ زدم، سنگی که سایه بان یک بساط به آن بسته شده بود در دستم قرار گرفت. سنگ را با تمام توان به سرش کوبیدم.

...

عبدالکریم بی هوش شده بود و مقداری خون از سرش روی زمین بود. آن همکار نظامی‌اش خود را از میان جمعیت رهانیده تا برای آوردن کمک به سوی نظامیان برود.

عدنان سراسیمه گفت: کار دست خودت دادی برادر، زودتر فرار کن. اجالتا به خانه ما برو تا فکری به حالت کنیم.

گفتم: مرده است؟

عدنان گفت: همین قدر می دانم که هنوز نفس می کشد. زودتر برو تا نظامیان نیامده و تو را دستگیر نکرده‌اند.

نمی خواستم برای عدنان دردسری درست شود در میان راه از رفتن به خانه عدنان منصرف شدم. فکری شتاب زده از ذهنم گذشت. باید نقشه فرار با بشری را همین امروز عملی می کردم. دیگر فرصت هیچ درنگی نبود. می دانستم بشری اینک در خانه است، باید به آنجا می رفتم و قبل از آنکه ماجرا به گوش خانواده او برسد با او می گریختم.

با علامت سوت که بین خودمان بود از خانه بیرون آمد. وقتی جریان را به او گفتم، با دو دست بر سر صورتش زد و به موهایش چنگ زد.



## ۶۶ — نخلس کنار شالیزار

- قاسم. خدایا! این چه کار بود کردی؟ به خدا هر دو نابود خواهیم شد.
- بشری جان کمی آرام باش. پیش از آنکه مادرت سر برسد زودتر آماده شو. باید زودتر از این شهر برویم.
- آخر چگونه؟ نه پولی داریم، نه جایی که در آن مستقر شویم.
- چند دانه اشک روی صورتش سر خورد.
- نگران نباش. مگر مرا دوست نداری؟
- از جانم بیشتر دوست دارم اما می‌دانم این کار عاقبتی ندارد. هر جا که برویم مأمورین ما را خواهند گرفت.
- گوش کن خانه عدنان را که بلد هستی، شب را آنجا سپری می‌کنیم و مقداری پول از او قرض می‌کنیم و سپس صبح به راه می‌افتیم. حالا زود باش. چیز زیادی با خود نیاور فقط چندتکه لباس. من هم به خانه خود می‌روم تا مقداری پول بردارم. پس قرارمان در خانه عدنان باشد.
- به طرف خانه خودمان رفتیم. مادر آنجا نبود. مجبور شدم که برخلاف میل کمی از پول‌های مادر را بردارم.
- شریفه، به مادر بگو من چند روزی به مسافرت می‌روم و مجبور شدم کمی از پول‌های او را بردارم.
- شریفه جیغ و داد کنان گفت: چه شده این قدر دستپاچه‌ای؟ مسافرت دیگر چه سیغه ایست؟
- باید صبر کنی تا مادر بیاید بعد هر کار خواستی بکن.
- فعلاً هیچ نپرس و هیچ نگو. باید زود بروم. به حیاط آمدم تا از خانه خارج شوم. سروصدایی از بیرون می‌آمد. انگار مادر با چند نفر بحث و جدل می‌کرد که در خانه باز شد و او را به درون حیاط هل دادند. با دیدن این صحنه از فرار کردن توسط

پشت‌بام منصرف شدم و به کمک مادر که جیغ و ناله سر می‌داد شتافتم. فکر نمی‌کردم مأمورین به این سرعت خود را به خانه ما رسانده باشند. هنوز دست مادرم را نگرفته بودم که چند مأمور به روی سرم ریختند و پس از بستن دست‌وپاهای من با طناب، در میان کوچه‌ای که نگاه حسرت‌آمیز مادر و خواهرم و اشک‌های بشری را در پس خود داشت مرا کشیده و با خود بردند.

...

مأمورین مرا مستقیم به نظمیة شهر بغداد بردند. آنجا تا می‌توانستند با چوب و شلاق و مشت و لگد از من پذیرایی کردند. تا نیمه‌های شب آن قدر به صورتم زده بودند که دو دندانم شکسته و دهانم پر از خون شده بود. مأمورین یکی‌یکی از راه می‌رسیدند و هرکدام نظر تازه‌ای برای آزار و شکنجه من می‌داد. یکی می‌گفت بهتر است مرا از سقف آویزان کنند تا نتوانم بخواب بروم دیگری می‌گفت ناخن‌هایش خیلی بلند شده بگذارید کمی از آن‌ها کوتاه کنیم. این برنامه آن‌ها تا صبح که رئیس آن‌ها وارد شد ادامه داشت. روبروی رئیس روی صندلی طناب‌پیچ شده بودم. دلم می‌خواست فقط چند دقیقه بخواب می‌رفتم. اما روی هم رفتن پلک‌ها همان و ریختن آب سرد سطل بر روی سرم نیز همان. احساس کسی را داشتم که میان دریا در حال غرق شدن باشد. رئیس نظمیة با چشمانی از حدقه درآمده، بالاخره پس از چند بار قدم زدن به دور اتاق به حرف آمد.

- می‌دانی تنها و تنها یک اهانت کوچک به مأمور عثمانی چه مجازاتی دارد؟ بگذار تا خود برای تو بگویم. زبان آن مجرم را می‌برند و در دستان او می‌گذارند تا دیگر از این جسارت‌ها نکند.

## ۶۸ — نخلس کنار شالیزار

دسته شلاق را زیر چانه‌ام که از درد و خستگی افتاده بود گذاشت و آن را بالا آورد و ادامه داد:

- حالا فکر می‌کنی چه بسر کسی می‌آید که مأمور عثمانی را تا سر حد مرگ کتک زده باشد؟

آب دهانم که با خون همراه شده بود را روی چکمه‌های نو و براقش ریختم و گفتم:

- حقش بود. سزای کسی که به مادرم توهین کند همین است.

پس از چند ناسزاء، شلاق را بالا برد و چند بار با تمام توان به دست و بدنم کوبید و فریاد زد:

- مادرت را به عزایت می‌نشانم پست‌فطرت. مأمور دولت عثمانی اگر تمام خانواده تو را هم می‌کشت حق نداشتی دست به روی او بلند کنی.

رئیس با عصبانیت به بیرون رفت اما قبل از آن با اشاره به دو سرباز داخل سلول دستور داد تا دوباره شکنجه مرا از سر بگیرند. این کار مرتب سه روز آن‌ها بود.

...

اینکه چگونه در آن روزهای پر از هراس جان به در بردم برای من همچون معمایی شده بود. آیا فقط نتیجه تلاش و از خودگذشتگی دایی سلیم بود که با استفاده از موقعیت و آشنایی با مقامات تلاشش به ثمر رسیده تا همان روزهای اول جسد له‌شده‌ام را به بیابان نینداخته بودند؟ یا در پس همه این اتفاقات معامله شومی در شرف انجام بود. نمی‌خواستم اصلاً فکرم را به این جهت سوق دهم. نمی‌خواستم هرگز بشری را در حال التماس از پدرش و یا عبدالکریم ببینم. هر چه بود پس از آن سه شب پر از عذاب و شکنجه در یک محکمه فرمایشی حداقل مجازات یعنی سه سال زندان با اعمال شاقه برایم در نظر گرفته شده بود.

...

زندان بغداد از مخوف‌ترین زندان‌های دنیا بود. جایی نمناک و هولناک که تقریباً از هر ده انسان زنده و سالم که وارد آن می‌شد دو نفر به سلامت بیرون نمی‌آمد. اینجا گذر عمر مثل زندگی کردن سنجاقکی درون یک برکه می‌ماند. روزهایی آن‌چنان که اگر هزار بار هم تک‌تک میله‌های سلول را می‌شمردی به پایان نمی‌آمد. روزهایی که در عین درازی، هرکدامشان به اندازه یک سال تو را پیر و فرسوده می‌کرد.

صدای باز شدن درهای سلول سیاه‌چال به تو می‌گفتند روزی دیگر از را رسیده است و باید دوباره پابندها را به پاها زده و در صف طولانی برای کار اجباری به بیرون از شهر رفت. اگر شانس با ما بود و با فصل رسیدن میوه‌ها و برداشت محصولات کشاورزی همراه می‌شدیم ما را به باغات اطراف بغداد می‌بردند.

سه ماه از زندانی شدنم می‌گذشت در این مدت از دنیای بیرون به‌جز راهی که برای کار اجباری می‌رفتیم و برمی‌گشتیم هیچ خبری نداشتم تا اینکه یک روز عصر اجازه دادند تا مادر و خواهرم شریفه به ملاقاتم بیایند.

- مادر جان، چطور توانستید به اینجا بیایید؟ فکر نمی‌کردم دیگر شمارا ببینم. حالا چرا هردو به گریه نشستید؟

مادر با دستمالش صورت را پاک کرد و گفت:

باورم نمی‌شد که دیگر روزی بتوانم صورت تو را ببینم. آخر چرا با خود چنین کردی؟ نگفتی مادرت از داغ تو خواهد مرد.

- مادر جان غصه نخور، کاری است که شده. همه می‌دانند من مقصر این ماجرا نبودم. آن‌ها بودند که شروع کردند.

## ۷۰ — نخلس کنار شالیزار

- می‌دانم پسر. تو مقصر نیستی از وقتی که این خانواده پای نحس خود را به کوچه ما گذاشتند دوباره آرامش خانواده ما برهم ریخت. خدا را شکر که آن دختر دیگر در آن خانه نیست.

- چه می‌گویی مادر؟ بشری کجاست؟ بر سر او چه آمده است؟  
با دلخوری گفت: در این وضعیت هم سراغ او را می‌گیری. دیگر او را فراموش کن. بگذار کمی در آرامش باشیم. چقدر گفتم او را رها کن. او وصله تن ما نیست! آخر کی می‌خواهی کمی دست از این کارهای بچه‌گانه‌ها بکشی؟ می‌دانی دایات برای آنکه سرت را از بدن جدا نکنند التماس چند نفر را کرد. دلهره عجیبی داشتم. گفتم:

می‌دانم. می‌دانم. خودم از او تشکر خواهم کرد. شریفه جان تو بگو. مادر که قصد ندارد چیزی بگوید لااقل تو حرفی بزن و بگو چه بر سر بشری آمد. شریفه گفت:  
بشری دیگر در آن خانه نیست. به خانه شوهر رفته است. حالا دیگر عروس خانواده عبدالکریم است. برادر نمی‌دانی چقدر ناز شده بود. مادر با دست به دهان شریفه زد و گفت: بس است دیگر.

مثل آن بود که سقف زندان بروی سرم خراب شده باشد. چشمانم سیاهی می‌رفت و حال تهوع داشتم. دستم را زیر موهای ژولیده‌ام کردم. می‌خواستم فریاد کنم. دلم می‌خواست سر را به دیوار بکوبم و گریه کنم از مادرم خجالت کشیدم. دندان‌ها را فشردم و گفتم:

- یعنی می‌گویید به عقد آن حرامزاده عبدالکریم درآمد. آخر چطور؟

مادر سعی کرد مرا آرام کند و گفت:

بله مادر جان. درست است دیگر از فکر او خارج شو. ان‌شاءالله خیلی زود از اینجا بیرون خواهی آمد و دختری مناسب خود پیدا خواهی کرد.

دیگر اصلاً به حرف‌های مادر توجه ای نداشتیم رو به شریفه کردم و گفتم:  
شریفه جان، خواهرم تو بگو. ممکن نیست بشری به خواست خود به این وصلت  
تن داده باشد.

شریفه گفت: مجبور بود برادر. از وقتی که تو به زندان افتادی کارش جز گریه  
چیزی نبود. به من می‌گفت عاقبت خودش را خواهد کشت. آخر هم به اجبار  
پدرش به عقد آن مرد درآمد.

مادر دوباره شروع کرد: دیگر جای غم و افسوس نیست. از روز اول هم به تو گفته  
بودم فکر این دختر را از خیالت بیرون کن اما به حرف من گوش نکردی.  
از جای خود بلند شدم باخشم گفتم:

مادر بس است دیگر. رهایم کنید! یقین دارم او را عذاب و شکنجه داده‌اند که تن  
به این وصلت داده است. حیف که اینجا گرفتارم و دست‌وپایم بسته است و گرنه  
من می‌دانستم با این ستمکاران چه کنم!

دوباره اشک‌های مادر سرازیر شد و با گریه و التماس گفت:

تو را به خدا، قسمت می‌دهم دیگر این سخنان را بر لب نیاور. کمی آرام باش.  
مگر می‌خواهی تمام عمر را در این دخمه‌ها بسربری و مرا در حسرت دیدارت  
بگذاری؟

بعد در میان هق‌هق اش گفت: بیا جانم، مقداری خوراکی و لباس‌هایت را  
آورده‌ایم بگیر دیگر هم این سخنان را هیچ جا به زبان نیاور.  
مأمور زندان با فریاد گفت: دیگر بس است. وقت ملاقات به اتمام رسید.

می‌دانستم اگر آن‌ها بروند شاید تا مدت‌ها از دیدارشان محروم باشم بنابراین باید  
از فرصت به دست آمده کمال استفاده را می‌کردم. فکری ناگهانی ب سرم رسیده بود.

## ۷۲ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: مادر عجله کنید و زودتر بروید وگرنه دیگر اجازه نخواهند داد که به دیدارم بیایید.

در ضمن خداحافظی از آنها با اشاره به شریفه فهماندم که بماند. خیلی سریع به شریفه گفتم:

خوب گوش کن الان مأمور زندان سر می‌رسد. کاری باید برایم انجام دهی.

- چه کاری برادر؟!

- نزد عدنان برو. دوستم را می‌گویم. او را که می‌شناسی؟ در قسمت پرنده فروشان بازار می‌توانی او را پیدا کنی.

- آری. آری بگو چه کنم.

- به او بگو در یک‌فرسخی شمال شرق بغداد باغ‌های میوه و کشتزار گندمی است. بگو قاسم را هرروز برای میوه‌چینی به آنجا می‌برند. بگو می‌خواهد تو را ببیند. بگو اگر در هیبت چوپانان باشد کسی به او شک نمی‌کند. چون در آن حوالی چوپان‌ها گوسفندانشان را به چرا می‌آوردند. او خودش راهی پیدا خواهد کرد. مأمور زندان نزدیک شد و فریاد زد:

- مگر نگفتم وقت تمام است. دوست داری دیگر نگذارم خانواده‌ات تو را ببینند؟ شریفه گفت: خدا خیرتان بدهد. پس از سه ماه اولین بار بود برادرم را می‌دیدم. خدا نگهدار برادر.

...

چند روز بعد، شریفه به‌دوراز چشم مادر در جمعه‌بازار به سراغ عدنان رفته بود و قضیه ملاقاتش با من را به او گفته بود. عدنان هم که خود در جستجوی راهی بود که بتواند با من دیدار کند منتظر چنین فرصتی بود. در آن فصل از سال، هرروز صبح زود، زندانیان کار اجباری را به‌صاف سوار گاری‌ها می‌کردند تا برای

بیگاری به باغ‌های میوه ببرند. باغ‌ها اغلب دیوار کوتاهی داشتند ولی نگهبانان دورتادور محل ایستاده بودند و اجازه نزدیک شدن هیچ‌کس را نمی‌دادند. در آن نواحی جز صدای بزها و گوسفندانی که برای چراندن به نزدیکی باغ‌ها آورده می‌شدند و صدای چوپان یا سگی که آن‌ها را فرامی‌خواند هیچ صدایی دیگر از بیرون شنیده نمی‌شد. برای همین گفته بودم که عدنان با لباس چوپان‌ها بیاید تا شاید بتوانم لحظه‌ای ملاقاتش کنم.

از روزی که مادر و شریفه را در زندان ملاقات کرده بودم آرام و قرار نداشتم. می‌دانستم اگر خواهرم با عدنان صحبت کرده باشد او حتماً راهی پیدا خواهد کرد تا مرا ببیند. در هنگام میوه‌چینی به خاطر بی‌دقتی و نگاه کردن به بیرون از باغ چند بار با تذکر و شلاق نگهبانان مواجه شده بودم. سعی می‌کردم خود را در جلوی صف بگذارم تا بتوانم درختان کنار دیوار باغ را انتخاب کنم چون در آن صورت می‌شد چوپان‌هایی که همراه گوسفندان عبور می‌کنند را از بالای درخت ببینم.

یکی از همین روزها بود که صدای سوتی و زمزمه‌آشنایی به گوشم رسید. صدای زنگوله گوسفندان و بزها که خیلی نزدیک به دیوار باغ شده بودند و گرد خاکی که به پا خاسته بود همه‌چیز را مهیا کرده بود تا عدنان را ببینم و با او صحبت کنم. به بهانه چیدن میوه‌های بالای درخت پای خود را روی شاخه بالایی درخت گذاشتم. چوپانی که آن طرف درخت تنومند بود آوازی را می‌خواند که همیشه عدنان زیر لب زمزمه می‌کرد. آهسته گفتم:

عدنان تو هستی؟ در میان گردوغبار صدا گفت:

- آری برادر. خودم هستم.



## ۷۴ — نخلس کنار شالیزار

شاخه بالای سرم را با یکدست محکم نگه داشته بودم که به پایین نیفتم. عدنان خودش را لحظه نشان داد و دوباره پشت درخت رفت تا در دید نگهبان قرار نگیرد.

به نگهبان گفتم: می‌شود پایم را روی دیوار بگذارم. می‌خواهم میوه‌های آن شاخه بزرگ بیرون را بچینم.

گفت: باشد؛ اما بدان دست از پا خطا کنی مغزت را در دهانت می‌آورم. حالا کمی به درختی که عدنان پشت آن نشسته بود و در طرف راستم قرار داشت نزدیک‌تر شده بودم.

به آهستگی گفتم:

عدنان فرصت نیست. ممکن است نگهبانان به سراغت بیایند و تو را از اینجا دور کند. در همان حال نگهبان متوجه من شد و گفت:

آهای با چه کسی صحبت می‌کنی؟ پشت دیوار کیست؟

گفتم: هیچ چوپانی است که خیلی زیبا نی می‌نوازد.

گفت: نباید با کسی صحبت کنی وگرنه با شلاق پایین ات می‌کشم. سپس به یکی دیگر از نگهبانان گفتم: برو بین بیرون کیست و او را از اینجا دور کن.

گفتم: چشم؛ و تند و سریع به عدنان گفتم:

عدنان با چیزی که در مورد بشری شنیدم دیگر تحمل ماندن در اینجا را ندارم. نیاز به یک سوهان دارم و همچنین یک اسب و لباس. اسب و لباس را نزدیک چاهی که در نیم فرسخی اینجاست پشت درختان ببند. سوهان را هم همین‌جا که ایستاده‌ای زیر سنگ پنهان کن.

- باشد برادر طی چند روز آینده این کار را خواهم کرد. هر زمان سوهان را پیدا کردی. بدان که اسب هم آماده است.

## نخلی کنار شالیزار — ۷۵

نگهبان فریاد زد: مگر نگفتم با او حرف نزن؟

- حرف نمی‌زدم او می‌نواخت، من هم می‌خواندم. گفت:

حالا خواندن را نشانت می‌دهم. زود باش پایین بیا. هم‌زمان شلاق را بالا برد و محکم به پاهایم کوبید.

با دست پای خود را مالیدم و گفتم: حالا چرا می‌زنی! چشم دیگر نخواهم خواند. همین‌طور که از دیوار پایین می‌آمدم به عدنان گفتم: زودتر برو تا کار دستمان نداده‌اند. خدایه‌همراهت.

...

سه روز بعد، پشت دیوار باغ عمداً خود را به زمین انداختم و سنگ را کنار زدم سوهان کوچکی آنجا بود. آن را زیر لباسم پنهان کردم. عدنان کارش را درست انجام داده بود. باید روز بعد نقشه خود را به اجرا درمی‌آوردم.

از زندان تا باغ میوه در بین راه توفی نداشتیم مگر آنکه هوا گرم باشد و یا اسبان بی‌تابی کنند و بخواهند آب بنوشند. مقداری نمک از قبل جمع کرده بودم باید به نحوی خود را به اسبها نزدیک می‌کردم و قبل از حرکت در علوفه‌شان می‌ریختم. سوهان عدنان خیلی به کارم آمد تا آنجا که می‌شد به آرامی پابندها را جوری که به چشم نگهبانان نیاید ساییده بودم. قصد داشتم هنگام سوارشدن بر اسب با یک ضربت زنجیر پابندها را از هم جدا کنم.

آن روز صبح سوار بر گاری که به‌سوی باغ می‌رفت نقشه فرار را در سر مرور کردم. قلبم به تپش افتاده بود. اگر به خاطر تشنگی اسبها میان راه توقف نمی‌کردند همه‌چیز برهم می‌خورد و نقش بر آب می‌شد. زیر لب شروع به دعا کردم.

## ۷۶ — نخلس کنار شالیزار

آفتاب آن روز گرم و نمک‌ها و دعا‌های من کار خود را کرد. اسب‌ها در نزدیکی چاه بوی آب را حس کردند و یکی یکی صدای شیهه‌شان بلند شد. نگهبانان خود نیز تشنه بودند و مجبور شدند کنار چاه توقف کنند. کمی دورتر درختان بلند و نخلستان انبوهی بود. در دل از خدا می‌خواستم نگهبانان حرف مرا باور کنند تا مرحله دوم نقشه را اجرا کنم.

خود را در کف گاری انداختم و چنان به خود پیچیدم و دست به شکم مالیدم که زندانیان نگهبانان را صدا کردند. یکی از نگهبان گفت:

- چه مرگت شده؟ چرا به خود می‌پیچی؟

- بدادم برسید نگهبان دارم می‌میرم اجازه بده تا به دست‌به‌آب بروم.

نگهبان با اوقات تلخی گفت:

خبر مرگت، نمی‌توانی تا باغ میوه خود را نگاه‌داری؟

دو دست خود را میان ران‌هایم فشار دادم و با دست‌پاچی گفتم:

نه ممکن است همین‌جا در گاری خود را خراب کنم. دو نگهبان دیگر شروع به خنده کردند. اولی گفت:

بسیار خوب. تا اسب‌ها آب می‌خورند زود برو و برگرد.

به‌طرف درختان راه افتادم.

اولی گفت: آهای کجا؟ دور نرو. گفتم:

آخر اینجا جلوی این زندانیان که با چشمان دریده نگاه می‌کنند که نمی‌شود. پشت آن درخت می‌روم.

یکی از زندانیان با خنده گفت:

همین‌جا لخت شو. ما محرم هستیم!

نگهبان دوم گفت: زود باش. اگر دیر کردی این زندانی را به سراغت می‌فرستم.

نگهبان اول گفت: تازگی‌ها معلوم نیست این آشپز جدید چه به خورد ما می‌دهد که مرتب باید دستمان را به شکم گرفته و بیرون برویم.

سومی با خنده گفت: اگر تو هم دل‌پیچه داری می‌توانی با این زندانی به پشت درخت بروی. هم سیر است و هم تماشا!

اولی گفت: زهرمار بس است دیگر حالم را به هم زدید.

پشت آن درخت که از دید نگهبانان پنهان بودم. اطراف را خوب نگاه کردم. کمی جلوتر به نظر می‌آمد که چیزی تکان می‌خورد. نیم‌نگاهی از پشت درخت به نگهبانان انداختم مشغول صحبت بودند خود را سریع به آن بوته رساندم. اسبی پشت آن روی زمین نشسته بود.

صدایی به آرامی گفت: برادر آمدی؟

گفتم: عدنان تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا جان خود را به خاطر من به خطر انداختی؟

انگشت اشاره را روی بینی گذاشت و گفت: هیچ نگو. تا نگهبان متوجه نشده و به سراغت نیامده زود باش برویم.

زنجیر پابند با کمک عدنان و با ضربات سنگ جدا کردم سپس اسب‌ها را آرام به درون نخلستان کشانیدیم.

نگهبانان که چند دقیقه‌ای معطل شده و از من خبری نشده بود به سراغم آمده و لای بوته‌ها دنبال من می‌گشتند. فریاد آن‌ها را از دور می‌شنیدم که می‌گفتند:

کجا رفتی؟ حرامزاده کجا پنهان شده‌ای؟

یکی از آن‌ها که جلوتر بود صدای سم اسب‌ها را در نخلستان شنیده و بقیه را خبر کرده بود. آن‌ها به چند گروه تقسیم شده بودند عده‌ای کنار زندانیان ماندند و بقیه به دنبال ما با اسب تاختند.

## ۷۸ — نخلس کنار شالیزار

خدا را شکر که عدنان با من بود چون با نخلستان و تمام بیراهه‌های آنجا آشنا بود.

- عدنان، تو راه‌های اینجا را به این خوبی از کجا بلد شدی؟  
- من چند سال از کودکی خود را اینجا سپری کردم. مادر بزرگ من هنوز در همین نزدیکی هست. می‌خواهم تو را نزد او ببرم تا مدتی تو را مخفی کند.

...

از نخلستان که بیرون آمدیم چند خانه محقر و کوچک که اغلب با نیزارهای اطراف و حصیر ساخته شده بودند دیده می‌شد و بعد از آن‌ها به روستای کوچک با خانه‌های گلی رسیدیم. روستا خلوت بود. جوان‌ها برای کار بیرون از روستا بودند و جز چند پیرمرد و پیرزن کسی آنجا نبود. عدنان مرا مخفیانه به درون خانه برد و دست مادر بزرگ را که مشغول حصیربافی بود را بوسید و گفت:

مادر بزرگ عجله کن. این دوست مرا فوراً پنهانش کن الآن مأمورین سر می‌رسند. مادر بزرگ بی‌هیچ حرفی چاه را نشان داد. عدنان مرا داخل چاه کرد و گفت:

همین جا بمان بیرون هم نیا. من اسب‌ها را به شهر می‌برم. شب پیش تو باز خواهم گشت. مواظب باش. مأمورین الآن سر می‌رسند. سپس اسب‌ها را کمی جلو برد و پیاده شد تا رد آن‌ها را تا خانه پاک کند. او که راه‌های خروج از آبادی به شهر را خوب می‌دانست از راهی که خود می‌شناخت به سوی بغداد رفت.

هنوز کمی از رفتنش نگذشته بود که چهار نگهبان سر رسیدند. آن‌ها خانه به خانه را جستجو کرده تا به خانه مادر بزرگ رسیده بودند. وحشت سراسر وجودم را پر کرده بود حتی جرئت نفس کشیدن نداشتم.

- آهای پیرزن اینجا با که زندگی می‌کنی؟

- تنها هستم مادر.

- ما به دنبال یک جوان فراری می گردیم. به اینجا نیامده، شما کسی را ندیده‌اید؟  
مادربزرگ گفت: سال‌هاست که هیچ‌کس به من سر نزده جز اهالی ده که اکثراً  
پیر و سالخورده هستند.

- خوب شاید در جایی پنهان شده باشد. همه‌جا را بگردید.

- درست است که چشمان کم سو شده اما جوان به این بزرگی که می‌گویید اگر  
می‌آمد حتماً می‌دیدم.

خانه کوچک مادربزرگ جای زیادی برای پنهان شدن نداشت جز همان چاه. یکی  
از نگهبانان مأمور شده بود که چاه آب را بگردد و بقیه که همه جای خانه را  
به‌هم‌ریخته بودند به سراغ خانه‌های دیگر رفتند. نگهبان تنومند و چاق سرش را  
درون چاه خم کرده بود اما داخل چاه تاریک بود و من به دیواره آن چسبیده  
بودم. او برای آنکه پایین چاه را درست بگردد مجبور بود به پایین بیاید.  
مادربزرگ که شک و تردید او را کنار چاه دیده بود صدایش کرد:

بیا پسرم برایت کلوچه آورده‌ام. نگهبان کلوچه را در دهان گذاشت و دوباره به  
کنار چاه آمد. نفس خودم را حبس کرده بودم.

- پسرم کسی نمی‌تواند در چاه برود. یک‌بار شوهر خدایبامرزم به درون آن رفت  
نزدیک بود در داخل آن خفه شود. نگهبان دوباره نگاهی به داخل چاه کرد و  
درب چاه را گذاشت. نگهبانان دیگر او را صدا کردند.

- چیزی درون چاه نبود؟ همه جای آن را خوب گشتی؟

- همه جای آن را دیدم. هیچ‌کس داخل آن نبود. یکی از مأمورین آب طلبید.

- پیرزن مقداری آب بیاور تشنه و خسته هستیم.

## ۸۰ — نخلس کنار شالیزار

پس از آنکه هر چهار نفر جستجوی خود را در روستا تمام کردند به همدیگر گفتند: باید عجله کنیم چیزی به غروب آفتاب نمانده و چند روستای دیگر مانند این را در کنار رودخانه هنوز نگشته‌ایم.

...

نیمه‌های شب عدنان سر رسید و مرا از چاه بیرون آورد. از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم.

— چرا این قدر دیر کردی؟ گفت:

باید تا این موقع صبر می‌کردم، آخر همه‌جا صحبت از یک زندانی فراری می‌کردند و مأمورین هم تمام راه‌های ورود و خروج به شهر را بسته بودند. مجبور شدم از بیراهه‌هایی که خود می‌شناختم بیایم.

— خبری از خانواده‌ام نداری؟

— در اطراف خانه و محله‌تان پر از مأمور است. آن‌ها به خانه‌تان رفته‌اند و همه خانه را برای پیدا کردن تو زیرورو کرده‌اند؛ اما من موفق شدم به مادر و خواهرت خبر سلامتی‌ات را جوری برسانم.

— چه کار خوبی کردی. محل پنهان شدنم را که به آن‌ها نگفتی؟

— به آن‌ها نه اما به یک نفر دیگر باید می‌گفتم. چون تنها امید ما فقط او بود.

— به چه کس؟ او کیست؟ جای من را به مأمورین لو ندهد؟

— نه مطمئن باش که دایی سلیم تو را لو نخواهد داد.

— آخ. چرا به او گفتمی! نمی‌خواستم برای او دردسر درست کنم.

— چاره‌ای نبود. به سراغ او هم رفته بودند. او گفت پیغامی به تو بدهم.

— چه پیغامی؟

- گفت به قاسم بگو، همان جایی که هستی بمان و بیرون نیا. گفت تا چند روز دیگر قصد دارد مال التجاره‌ای را از عراق به مقصد ایران ببرد. گفت، اگر شرایط مساعد باشد تو را از این مهلکه رهایی می‌دهم. فقط تأکید کرد که به هیچ‌عنوان از اینجا خارج نشو.

گفتم: عدنان باید بشری را ببینم.

ناسزای زیر لب به زبان آورد، سپس با عصبانیت گفت:

چه می‌گویی؟ اصلاً حرف‌های من را شنیدی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ انگار عقل از سرت خارج شده! حتماً تاکنون عبدالکریم فهمیده که از زندان گریخته‌ای و چهارچشمی مراقب است. شاید هم با چند مأمور اطراف خانه‌اش منتظر تو باشد. گفتم: به او کاری ندارم فقط می‌خواهم قبل از رفتن برای یک‌بار هم که شده بشری را ببینم. سپس هر کاری که تو و دایی سلیم بگویند می‌کنم. عدنان عصبانی و کلافه از حرف‌های من گفت:

با این‌همه زحمت و دردسر از زندان فرار کردی که این‌گونه سر خود را به فنا دهی. سپس دستش را روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- بین من اینجا دارم به تو می‌گویم، دیدن بشری برابر است با مرگ یا زندان مجدد برای تو، حال خود دانی. وقتی اصرار مرا دید به حال قهر به طرف مادر بزرگش رفت و پشتش را به من کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

عدنان حال مرا درک کن. می‌دانم خیرم را می‌خواهی و همیشه در حقم برادری کرده‌ای. بیا و یک‌بار دیگر به من کمک کن دیگر از تو چیزی نمی‌خواهم.

- چه کنم برادر؟! همه راه‌ها را بسته‌اند. اگر شناخته شوی دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند بدادت برسد.



## ۸۲ — نخلس کنار شالیزار

- راهش را خود پیدا می‌کنم. فقط، چیز دیگری نیاز دارم که اگر بتوانی آن برایم تهیه کنی ممنون می‌شوم.

- چه چیز می‌خواهی اگر پول می‌خواهی بگو برای تو قرض خواهم گرفت.

- یک اسلحه، اگر تپانچه‌ای کوچک باشد بهتر است. آن را برای احتیاط و مراقبت از خود می‌خواهم.

عدنان دیگر کنترل خود را از دست داد. سرخ شده بود و با مشت گره‌کرده و به دیوار می‌کوبید. گفت:

هرگز. هرگز آن را دیگر از من نخواه. می‌خواهی به سراغ آن‌ها بروی؟ نمی‌گذارم جانم را بی‌جهت از دست بدهی.

هر چه اصرار کردم که آن را برای حفظ جان خود می‌خواهم، بی‌فایده بود. دوباره مرا به درون چاه فرستاد و گفت:

نزدیک صبح است ممکن است دوباره نگهبانان به اینجا بیایند. من دوباره بازخواهم گشت. مراقب باش نمی‌خواهم کار احمقانه‌ای از تو سرزند.

...

تا غروب روز بعد هنوز از عدنان خبری نبود. در دلم آشوبی بود. آیا بدون دیدن بشری و خداحافظی از او باید این سرزمین را ترک می‌کردم؟ آیا اصلاً می‌توانستم از چنگ مأمورین حکومت خلاص شوم؟ هوا تاریک شده بود. اسب‌ها را عدنان به شهر برده بود و می‌بایست با پای پیاده دو سه ساعته راه را طی کنم تا به شهر برسم. از چاه بیرون آمدم و به‌دوراز چشمان مادر بزرگ عدنان و اهالی آن روستای کوچک، با گذشتن از میان درختان نخل راهی شهر شدم. به خود گفتم:

اول به خانه خود می‌روم و مادر را از نگرانی درخواهم آورد سپس آدرس بشری را از زیر زبان شریفه بیرون می‌کشم و به سراغ او می‌روم. اگر همه‌چیز به‌خوبی پیش

رود قبل از روشنایی هوا به روستا برمی‌گردم. خدا کند عدنان از این موضوع اطلاع پیدا نکند که بسیار از من دلگیر می‌شود.

نیمه‌های شب به بغداد رسیدم. جز صدای واق‌واق سگان و سوت نگهبانان صدایی بگوش نمی‌رسید. از روی دیوار خانه به پایین پریدم. مادر و خواهرم فکر می‌کردند دزد به خانه آمده و بسیار ترسیده بودند. آن‌ها را در بغل گرفتم و بوسیدم تا آرام شوند. مادرم دوباره آماده بود تا نصیحت را شروع کند. گفتم:

مادر جان هر چه می‌خواهی در مورد من بگویی درست است اما دیگر در وقت خداحافظی حلالم کنید. اگر خدا خواست که دوباره کنارتان بازخواهم گشت و گرنه بدانید که همیشه دوستان خواهم داشت.

مادر به دنبال قران می‌گشت تا مرا از زیر آن عبور دهد. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

شریفه جان تو خواهر رازدار و عزیز من هستی. می‌دانم آدرس خانه بشری را بلد هستی، لطفاً آن را من بده. فقط می‌خواهم با او خداحافظی کنم.

او ابتدا امتناع کرد و راضی به دادن آدرس نمی‌شد؛ اما آرام آرام نرم شد.

- تو را به خدا زود باش الآن مادر سر می‌رسد. بهر نیرنگی بود با خواهش و التماس، آدرس را گرفتم و درحالی که هر دو اشک می‌ریختند آن‌ها را ترک کردم. چیزی به اذان صبح نمانده بود. پشت دیوار قدیمی مقابل خانه بشری منتظر ماندم. با خود گفتم:

خدا کند این نامسلمان امروز صبح برای نماز به مسجد رود!

هنوز هوا تاریک بود که عبدالکریم با لباس نظامی از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد رفت.

- ای بی‌دین! برای فخرفروشی در خانه خدا هم لباس نظامی بر تن می‌کنی!

## ۸۴ — نخلس کنار شالیزار

درب خانه را به صدا در آوردم. بشری فکر کرده بود که شوهرش چیزی را فراموش کرده برای همین بدون پرسش در را باز کرد. با دیدن من نفسش بند آمده بود. یک دست خود را روی سینه گذاشت و در حالی که چشمان خود را بسته بود با دست دیگرش چارچوب در را گرفت و سرش را به در خانه چسباند. با رنگی پریده و هراسان گفت:

قاسم اینجا چه می‌کنی؟ شوهرم به نماز رفته، الان برمی‌گردد. لطفاً برو.

- نه آمده‌ام تا زندگی تو را برهم زخم. می‌دانم اوقات خوبی را با شوهرت می‌گذرانی و مرا کاملاً فراموش کرده بودی.

با چشمانی نیمه‌باز و آرام گفت: چه می‌گویی قاسم؟ برو لطفاً برو. فقط برو بی‌توجه به نگاه ملتمسانه او ادامه دادم:

درست است برای تو از قاسم فقط یک نام باقی‌مانده که آن‌هم به‌زودی به فراموشی خواهی سپرد. هرچه باشد او یک افسر نظامی است و من یک بی‌سروپای بی‌مصرف که دائم در پی شر و دعوا می‌گردم.

همچنان که به چارچوب در تکیه کرده بود اشک از چشمانش سرازیر شد.

- چه می‌گویی؟ تو هیچ نمی‌دانی و از همه‌چیز بی‌خبری! نمی‌دانی در این مدت چه عذابی کشیدم. نمی‌خواستم با او ازدواج کنم. آن‌ها مرا مجبور کردند. گفتند اگر با او ازدواج نکنم تو را در زندان خواهند کشت. فکر می‌کنی زندگی لذت‌بخشی دارم؟ لعنت بر این زندگی! چند بار قصد کشتن خود را داشتم اما پیش خود گفتم با مرگ من، تو را هم خواهند کشت. پس چه سود از مردن من! لااقل اینکه می‌دانستم در گوشه‌ای نفس می‌کشی برایم کافی بود.

از اینکه این‌گونه با او حرف زده بودم شرم‌منده و پشیمان شدم. در دل گفتم. نباید این حرف‌ها را به او می‌زدم. دختر بیچاره در این مدت معلوم بود رنج بسیاری

کشیده است. دستمالی از جیب درآوردم تا اشک‌هایش را پاک کند اما با ناراحتی دستم را کنار زد. گفتم:

مرا به خاطر خودخواهیم ببخش. درست است، من در زندان بی‌خبر از همه‌جا بودم. بشری جان، می‌دانی چقدر خاطرت را می‌خواهم. می‌دانی که زندگی بی‌تو برایم مرگ است. پس یک‌بار هم که شده حرف مرا گوش کن. ببین، هنوز هم دیر نشده اگر بخواهی الآن هم می‌توانیم باهم، دور از چشم همه، به‌جایی دور برویم و یا در یک سرزمین دور زندگی کنیم. کافی است تا این در را برای همیشه بروی خود ببندی و به دنبال من آیی.

با گریه گفت: نه دیگر دیر است. جان خود را نجات بده و از اینجا برو. او الآن بازمی‌گردد و هر دوی ما را خواهد کشت.

نمی‌خواستم از او جدا شوم. التماس کرد بروم و جان مادرم را قسم داد. در همان حال که اصرار می‌کرد از خانه دور شوم نگاهش برجایی خیره ماند و رنگ از صورتش پرید دستانش بروی آستانه در خانه شل شد.

فشار فلز سرد بر پشت سرم، در آن هوای گرگ‌ومیش و در آن آوازخوان خروس‌ها مثل آب سردی بود که بر آتش ریخته باشند. تنم لرزید. صدای عبدالکریم بود که می‌گفت:

توی آسمان‌ها به دنبال می‌گشتم اینجا نزدیک خانه خود پیدایت کردم. آمده بودی بشری جان! ببینی؟ دیگر مگر او را در خواب ببینی البته یک خواب ابدی! ای بیچاره، مگر نمی‌گفتی هرگز دستم به او نخواهد رسید. پس چه شد که حالا در برابر تو و در خانه من است؟

خواستم برگردم اسلحه را بیشتر بر پشت سرم فشار داد.

## ۸۶ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: خیلی پستی. او را با نیرنگ به عقد خود درآوردی. به دروغ جان مرا بهانه قراردادی. ولی هیچ وقت نخواهی توانست دل این دختر را مال خود کنی. شاید جسم او به زور هم که شده از برای تو باشد اما روح و روانش همیشه در اختیار من است.

همان طور که روبروی خانه شان اسلحه را به طرف سر من نشانه رفته بود با نیشخند گفت: هیچ دروغ و نیرنگی در کار نبود. من می توانستم همان روز اول جانت را در زندان بگیرم؛ اما این هدیه ناچیز من به بشری بود. امروز دیگر عهد بین من و بشری شکسته شد چراکه قرار ما بر این بود که دیگر هرگز شما همدیگر را ملاقات نکنید تا جان ناچیز تو محفوظ بماند. حالا دیگر می توانم بی هیچ خیالی، تو را راحت بکشم.

بشری به التماس افتاد و جلوی پای او خود را به زمین انداخت و پای او را گرفت. عبدالکریم با خشونت او را تا داخل خانه هل داد و تپانچه را آماده شلیک کرد و گفت:

از آن روح و روان که می گفתי هم چیزی به تو نخواهد رسید چون اکنون باید اشهد خود را بخوانی.

در آن لحظه دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود می خواستم گوش هایم را به آخرین صداهای طبیعت بسپارم و چشم ها را به آسمان افکنم تا آخرین روشنایی ها را ببینم. گویا در آن سپیده صبح که تازه می خواست از افق بیرون آید هیچ صدای از کسی بیرون نمی خواست و هیچ رهگذری عبور نمی کرد. حال جوجه پرنده ای را داشتم که در آشیان انتظار رسیدن مادر را دارد تا برای او دانه بیاورد اما ناگاه با عقابی گرسنه روبرو می شود.

با یک دست شانهام را فشرد و گفت: زانو بزن.

دوزانو روی زمین نشستیم و منتظر شلیک او بودم. دیگر همه چیز تمام شده بود. رؤیایها و آرزوهایم بر بادرفته بودند و بشری را هم که از من گرفته بود دیگر چه فرق می‌کرد زنده باشم یا مرده. گفتم:

شلیک کن، سال‌هاست که منتظر همین بودی! پس شلیک کن و زودتر خلاصم کن.

صدای شلیک چون رعدی دهشتناک در پرده گوشم پیچید و بدنم را لرزاند. فکر کردم برای زجر دادن من ابتدا تیری در کنارم شلیک کرده ولی با دیدن عبدالکریم که روی زمین افتاده بود و عدنان که فریاد می‌کشید: زود باش فرار کن. عجله کن به این سو بیا! به خود آمدم. بشری بیرون آمده بود و روی عبدالکریم خم شده بود. خواستم برگردم عدنان مانع شد.

- الان مأمورین می‌رسند چه می‌کنی؟ می‌خواهی او را همچون خود بدبخت کنی؟ زود باش سریع‌تر به دنبال من بیا.

یک‌ساعتی فقط می‌دویدیم. تا به بیرون شهر رسیدیم. نفس‌زنان گفتم:

عدنان چه کردی؟ اسلحه را از کجا آوردی؟ مرا از کجا پیدا کردی؟

- مگر نه گفتمی یک تپانچه برایم بیاور. آوردم ولی تو را در چاه ندیدم. فهمیدیم رفته‌ای تا آن کاری را که نباید بکنی، انجام دهی.

چند قطره خون روی دستانم بود گفتم: عدنان او را کشتی؟ نفس‌زنان پاسخ داد: نه گمان نمی‌کنم مرده باشد. به پایش زدم، شاید غش کرده باشد. حالا به او فکر نکن. فکر این باش که چگونه خود را به روستا برسانیم. کار خود را سخت‌تر از گذشته کردی! با رسیدن خبر به نظمیه، مأمورین را چند برابر می‌کنند و خروج از بغداد را برای تو دشوار می‌سازند.

۸۸ — نخلس کنار شالیزار

هوا داشت روشن می‌شد. گذشتن از میان نگهبانان دروازه‌های خروجی شهر بسیار سخت بود. مجبور شدیم چند بار راه خود را تغییر دهیم به خانه مادر بزرگ برسیم.

روز بعد عدنان به شهر رفته بود تا سروگوشی آب دهد. خوشبختانه هیچ‌کس متوجه نشده بود چه کسی به عبدالکریم شلیک کرده است. او را برای مداوا به شفاخانه برده بودند. عدنان حامل پیغامی از دایی سلیم هم بود. دایی گفته بود که باید چند روز دیگر را در خانه مادر بزرگ بمانم تا اوضاع آرام تر شود. او گفته بود تا زمان سفر تحت هیچ عنوان نباید مخفی گاه را ترک نکنم.

## فصل ششم: ترک بغداد

گاهی سخت‌ترین زندان برای انسان خطی است که به دور خود می‌کشد. خطی که هیچ راه فراری از آن ممکن نیست. در این چند شب پر از وحشت، چندین بار فکر رفتن و دیدن دوباره بشری بسرم زد. می‌خواستم پس از آن شب هولناک از حال او باخبر شوم؛ اما ترس از عاقبت کار پشیمانم می‌کرد. از طرفی عدنان هم گفته بود که پس از بهبودی نسبی عبدالکریم آن‌ها آن خانه را ترک کرده و به جایی نامعلوم رفته‌اند.

ده روز پس از آن ماجرا، در یک نیمه‌شب، عدنان خبر آورد که خود را برای صبح زود آماده کنم. او گفت:

دایی سلیم مجوز خروج از شهر را گرفته و کاروانش آماده عزیمت از بغداد است. امشب را تا صبح در کنارت خواهم ماند تا خیالم از اینکه اینجا را بی‌خطر پشت سر می‌گذاری راحت شود.

- عدنان برادر عزیز چگونه بابت این همه زحمت و خوبی‌هایی که در حقم کردی تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست. وظیفه خودم را در قبال دوست و برادرم انجام داده‌ام. تو هم اگر جای من بودی همین کار را انجام می‌دادی همان‌طور که قبلاً هم این کار را برای من انجام داده‌ای. بهر حال تا از این شهر خارج نشوی خیال من راحت نمی‌شود. گفتم:



## ۹۰ — نخلس کنار شالیزار

مرده و زنده من دیگر هیچ فرقی نمی‌کند. با این حماقتی که از من سر زد حتماً بشری هم دیگر دوست نخواهد داشت که مرا ببیند. عدنان خودت خوب می‌دانی زندگی بدون بشری برای من هیچ معنایی ندارد ای کاش می‌گذاشتی تا آن مرد مرا می‌کشت تا از این رنج خلاص گردم.

عدنان گفت: این حرف را زن قاسم. به فردای خود بیندیش و از این افکار بیهوده دست بردار. حتم دارم دوباره خود را باز خواهی یافت و همسری دلخواه که قلبت را تسخیر کند خواهی یافت. زمانی خواهد رسید که صاحب زندگی جدیدی خواهی شد و فرزندان زیاد اطرافت را خواهند گرفت و آن روز به تمام این بدبختی‌ها خواهی خندید.

سپیده صبح تازه بیرون زده بود که صدای زنگوله شتران کاروان دایی سلیم به گوش رسید. دایی سلیم همین‌طور که ناسزایی زیر زبان داشت. گفت: در این چندین سال که از عمر تجارتش می‌گذشت هیچ‌وقت این چنین بهنگام خروج از شهر دچار زحمت نشده بوده است. تا اینجا برسیم چندین جا جلوی کاروان را گرفته و بارها را بازرسی کرده‌اند.

تابه‌حال از نزدیک کاروان تجاری دایی سلیم را ندیده بودم و فکر نمی‌کردم با چنین تدارکاتی به سفر می‌رود. کاروان او تشکیل شده بود از ده‌ها اسب و مادیان اصیل عربی به همراه تعداد زیادی کره‌اسب زیبا و همین‌طور ده شتر پر از کالا و آذوقه.

بر روی سه شتر آخر خمره‌هایی از جنس خمره‌های پدر بسته بودند. خمره‌ای که بر روی یکی از شترها بسته شده بود توجه ام را بیشتر جلب کرد.  
- دایی جان این خمره من نیست؟

دایی سلیم با خنده مرموزی گفت: درست است. به خانه مادرت رفته بودم تا خداحافظی بگیرم که چشمم به آن افتاد. مادرت گفت که این خمره تو است. من هم پیش خود گفتم که شاید به آن نیاز داشته باشی.

- چه نیازی دایی جان، آخر من خودم را هم نمی‌توانم از این مهلکه بیرون ببرم. این خمره بزرگ را چطور با خود ببرم. چشمکی زد و جواب داد: قرار نیست تو آن را ببری. بلکه این خمره است که تو را می‌برد! نگاهی به چشمان دایی که زیرکانه می‌خندید کردم. کم‌کم پی به حرف‌های او می‌بردم و منظورش را متوجه می‌شدم. گفتم:

چه می‌گویی دایی! نکند فکر کردید که من...

- بله پسر جان شما باید تشریف ببرید درون خمره. گفتم:

دایی جان من در کودکی از دهانه آن رد می‌شدم. الان دیگر امکان ندارد بتوانم این کار را بکنم.

فکری کرد و گفت: پس باید بدون آسیب دیدن دهانه را برداریم و سپس دوباره با گل آن را بچسبانیم. در این صورت، راحت می‌توانی داخل آن شوی و هم اینکه کمتر کسی شک می‌کند که شخصی بتواند داخل آن شده باشد.

خدمه‌ای که همراه دایی سلیم بودند خیلی سریع ترتیب کار را دادند. دهانه خمره را برداشتند بطوریکه من به راحتی وارد خمره شده و بیرون می‌آمدم. سپس دوباره با کمی گل آن را روی خمره قرار می‌دادند. احساس بدی بود و بسیار بدتر هم شد وقتی که داخل دهانه را هم با زنبیلی پر از رطب پوشاندند.

دایی سلیم گفت: قاسم جان جای تنگ است می‌دانم اما چاره‌ای نیست. باید یک امروز را تحمل کنی تا کاملاً از شهر دور شویم. وقتی دیگر نشانی از مأمورین نبود

## ۹۲ — نخلس کنار شالیزار

تو را بیرون می‌آوریم. بهر حال ممکن است تا زمانی که به شهرهای مرزی برسیم چند بار مجبور شوی که داخل خمره شوی.

با آه و ناله گفتیم: دایی جان مشکلی نیست. فکر کنم درون خمره، از چاه مادر بزرگ عدنان بهتر باشد چون لااقل با آن در حال حرکت هستیم.

عدنان بالای سرم ایستاده بود دستی تکان داد و گفت:

سفر به خیر برادر مراقب خود باش.

گفتم: قولت را فراموش نکن. گاهی به مادرم سری بزن. او را هم مثل مادر خود بدان.

می‌خواست چیزی بگوید که با دستور دایی سلیم شتران را از جای بلند کردند. دیگر همه چیز مهیای حرکت بود. زنگوله شتران نشان از آغاز یک سفر طولانی را می‌داد.

هنوز کمی از راه را طی نکرده بودیم که تمام استخوان‌های بدنم درد گرفت. آخر درون یک خمره باشی و سوار بر شتری که تو را به چپ و راست، بالا و پایین بچرخاند! به یاد تعریف‌های دایی می‌افتادم که می‌گفت، در ایل دوغ را درون مشک می‌ریزند و آن قدر می‌زنند تا از آن کره بگیرند. نمی‌دانستم به وضع خودم بخندم یا گریه کنم. فکر کردم با این تکان‌های شدید اگر بخواهند مرا چند روز دیگر در این حال نگاه دارند وقتی دهانه خمره را برمی‌دارند بجای قاسم شاید با یک موش یا خزنده‌ای مواجه گردند.

همچنانکه جلوتر می‌رفتیم گرسنگی گاهی فشار می‌آورد. در آن حال به تنها چیزی که دسترسی داشتم خوشه‌های رطب درون سبد روی سرم بود. آن‌ها غیر از آنکه مرا از دید مأمورین پنهان می‌ساخت حسن دیگری هم داشت. اینکه

هرازگاهی یکی از آن‌ها را به دهان می‌گذاشتم تا جلوی گرسنگی‌ام را بگیرد اما بدی آن این بود که راه نفس کشیدنم را دشوار می‌کرد.

دایی چند باری به سراغم آمده بود و سؤال هر بار خود را تکرار کرده بود: خوب هستی؟ چیزی لازم نداری؟

پاسخ هر بار من در آن حالت چمباتمه که هیچ عضوی از بدنم را نمی‌توانستم حرکت دهم چه می‌توانست باشد.

- خوبم دایی جان. مشکلی نیست. دایی سلیم به خدمه کاروان دستوراتی می‌داد سپس دوباره نزدیک دهانه خمره می‌آمد و گفت:

می‌دانم راحت نیستی اما چاره‌ای نیست باید تحمل کنی.

در آن حال سخت از یکی افراد کاروان که به دستور دایی بالای سر خمره آمده بود شنیدم که به یک کاروانسرا نزدیک می‌شویم. او گفت:

مواظب باش صدایی از درون خمره بیرون نیاید چون اینجا مأمورین دروازه شهر کالاها را می‌گردند.

رئیس کاروانسرا پیش از همه به استقبال دایی سلیم آمده و باهم مشغول خوش‌وبش شده بودند.

- درود بر حاج سلیم. باز به ایران می‌روی یا مقصدی دیگر در پیش روی داری؟

- نه مثل همیشه به سمت ایل بختیاری در ایران.

- انگار تجارت اسب برای شما بد نبوده است. می‌بینم که تعداد بیشتری اسب با خود می‌بری؟

- خدا را شکر اوضاع تجارت اسب فعلاً خوب است و مردان ایل هم که عاشق اسب‌های اصیل هستند. آن‌ها سوارکاران لایقی هستند. سپس به او گفت:

## ۹۴ — نخلس کنار شالیزار

راستی تا کی باید اینجا بمانیم تا مأمورین بیایند و کالاها را بازرسی کنند و اجازه خروجمان را صادر کنند. قاه‌قاه رئیس کاروانسرا بلند شد.

- شما که خود خوب می‌دانی، آن‌ها اجازه خروج در شب را به شما نخواهند داد. مخصوصاً حالا که ماشاالله نیمی از بغداد را بار شتران کرده‌اید و می‌خواهید به ایران برید. یک امشب را بد بگذرانید و مهمان ما باشید.

دایی سلیم دستور توقف داده بود. شتری که خمره حامل من را می‌برد بر روی زمین نشست. لاقل از تکان‌های شتر خلاص شده بودم ولی مگر می‌شد به این وضعیت شب را به صبح رساند. پاسی از شب گذشته بود و شکم‌درد بیچاره‌ام کرده بود. خدایا کاش دایی سلیم فکری به حال من می‌کرد. اگر یکی از خدمتکاران دایی دیر رسیده بود و گلوگاه خمره را جدا نمی‌کرد سر خود را خمره بیرون می‌آورم و فریاد می‌زدم. چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود باید چیزی می‌خوردم و دوباره قضای حاجتی می‌کردم. عضلات پاهای خود را مالشی دادم و دوباره داخل خمره شدم.

بازرسان چندساعتی از صبح گذشته بود که کار خود را آغاز کردند. صورت کالاها و شتران و اسبان را یکی‌یکی نوشتند. یکی از آن‌ها هم کنار خمره آمد و با دایی مشغول صحبت شد.

- حاجی در این خمره‌ها چه داری؟ دایی با خونسردی گفت:

- هر چه فکر کنی. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. نان، ماست تازه، شیر، رطب. خلاصه هر چه فکر کنی برای یک سفر دو تا سه‌ماهه لازم است درون این خمره می‌گذاریم تا تازه‌تر بماند.

خمره‌ها یکی‌یکی توسط بازرسان بازدید می‌شد. دست آن سرباز روی خمره‌ای که من درونش بودم قرار داشت. جرئت نفس کشیدن نداشتیم. یک شاخه رطب‌ها را جدا کرد و گفت:

عجب رطب‌های تازه‌ای! خوب به خود و خدمات می‌رسی!

دایی گفت: چه کنیم. سفر طولانی در پیش داریم. باید خود را تا پایان سفر زنده نگه‌داریم. بگذار تا یک خوشه از آن را برایتان بیاورم.

دست دایی بالای سرم بود. خوشه‌ای از رطب را به سرباز داد.

رئیس بازرسان از سربازان پرسید: همه را دیدید؟

سربازی که کنار خمره ما بود گفت: بله همه را صورت کردیم. در خمره‌ها فقط مواد غذایی بود.

رئیس برگه مهرشده خروج کالا از محدوده بغداد را به دایی سلیم داد. نفسی به‌راحتی کشیدیم.

کاروان آماده حرکت بود که دستور توقف مجدد رسید. گروهی از سربازان نظمیه خود را به تاخت رسانده بودند. صدای فریاد رئیس آن‌ها که فرمان ایست می‌داد بسیار برایم آشنا بود.

او به سراغ رئیس بازرسان کالا رفته بود

- همه‌جا را خوب گشتید؟ خبر دارید یک زندانی به‌تازگی از زندان فرار کرده است؟

- بله قربان، خبرداریم. چند روزی است که مراقبت را بیشتر کرده‌ایم و بر تعداد بازرسان کالا افزوده‌ایم.

صدای آشنا که به صدای عموی عبدالکریم می‌مانست ظاهراً از ارتباط دایی سلیم با من بی‌خبر بود وگرنه تمام بارها را زیرورو می‌کرد.

- در این مال التجاره به چیز مشکوکی برنخوردید؟

رئیس بازرسان گفت: ما همه جا را گشته‌ایم، بارها همه مجاز بودند و برگه خروجی صادر شده است.

آن نظامی که صدایش شبیه سرهنگ عبدالقادر بود گفت:

من شخصاً خود بارها را بازبینی می‌کنم.

دوباره بدنم چون بید لرزید. البته نه برای خودم که بیشتر به خاطر دایی سلیم. در آن لحظه نگران اعتبار و آبروی چندین ساله مردی بودم که فداکاری بزرگی در حق من کرده بود چراکه اگر مرا در آن خمره می‌یافتند تمام زندگی و هستی‌اش را می‌توانستند نابود سازند.

آن نظامی به همراه سربازانش بار شتران را دوباره جستجو کرد. به شتری که من درون خمره‌اش نگاه می‌کردم و به دایی سلیم گفت:

شما همیشه رطب‌ها را درون خمره می‌ریزید؟

دایی گفت: نه رطب‌های رسیده را نمی‌ریزیم. رطب‌های کال را در خمره قرار می‌دهیم تا برسند و در بین راه بخوریم. سفر دراز است و هیچ چیز مثل رطب به آدم انرژی راه رفتن نمی‌دهد.

سرش را کمی درون خمره خم کرد. خوشبختانه مرا ندید. البته شک داشت که آدم بزرگی بتواند از دهانه آن رد شود. او بعد از دیدن اوراق شناسایی افراد کاروان و نگاه کردن به چهره‌های آن‌ها با کف دست به خمره من زد و گفت:

عجب خمره بزرگی! جان می‌دهد برای شراب! می‌توانید بروید.

...

ترس از برخورد دوباره با نظامی‌ها باعث شده بود تا روز دوم را هم بیشتر در خمره بمانم. دلم سخت گرفته بود. در آن آونگ که مرا به جلو و عقب می‌برد

نمی دانستم به حال چه کس و چه چیز باید غصه بخورم. به حال خودم که اولین عشقم را در هفده سالگی از دست داده بودم یا بشری که به خاطر آنکه جان مرا نگیرند تن به آن ازدواج داده بود.

هزار بار به خود گفتم از نیمه راه برگردم شاید کورسوی امیدی پیدا شود. شاید هنوز بتوانم با بشری به آن کاخ که در آرزوهایمان ساخته بودیم برسیم اما ترسی ناگزیر، فکرهای آشفته من را به هم می ریخت. ترس از نابود کردن زندگی کسانی که دوستشان داشتم و برای من از جان مایه گذاشته بودند باعث شد که به خود قول دهم راهی را که در پیش گرفته ام تا پایان بروم و اشتباهات گذشته را تکرار نکنم.

اواخر تابستان بود، معمولاً در این موقع از سال کاروانها در وسط روز جایی توقف می کردند تا هوا خنک شود و سپس به حرکت ادامه دهند؛ اما دایی سلیم ترجیح داد تا از منطقه خطر دور نشده به راه خود ادامه دهد. دایی با تأکید می گفت: فقط یک روز دیگر تحمل کن تا تقریباً از چشم مأمورین امنیتی دور شده باشیم.

- دایی جان، بچشم تحمل می کنم اما چرا می گویند تقریباً  
- خوب، فعلاً می گویم، تقریباً و روزی دیگر خواهیم گفت، حدوداً. پس از عبور کامل از منطقه خطر می گویم، کاملاً و هرگاه از مرز عبور کردیم نفسی به راحتی می کشم و خواهیم گفت، یقیناً.  
- آخ خدای بزرگ تا به یقیناً برسیم که تمام استخوانهای من خمیر شده اند.  
- می رسیم قاسم جان. توکلت به خدا باشد.

...



## ۹۸ — نخلس کنار شالیزار

در این سه شبانه‌روز فقط چندساعتی در میان شب از خمره بیرون آمده بودم. دیگر کمرم راست نمی‌شد و خمیده راه می‌رفتم. دایی سلیم و خدمتکارانش به من می‌خندیدند و مانند من راه می‌رفتند.

مراد دستیار دایی مأمور رسیدگی و غذا رساندن به من در خمره شده بود. او در بین راه همیشه در کنارم بود و گاهی از سر تنهایی باهم درد دلی می‌کردیم. مراد به منطقه آشنایی کامل داشت. هرگاه به روستایی نزدیک می‌شدیم و یا سواری را از دور می‌دید اشاره می‌کرد تا سرم را به داخل خمره پایین ببرم و شاخه‌های رطب را روی من می‌گذاشت. اگرچه مراد ابتدا زیاد اهل گفتگو نبود و یا شرم باعث می‌شد تا سؤالی از من بپرسد ولی رفته‌رفته راه طولانی سفر باعث شد تا احساس راحتی بیشتری بین ما به وجود آید. ذهن جستجوگر من که تا به حال پای خود را از بغداد بیرون نگذاشته بودم پر بود از سؤال و مراد هم بی هیچ منت یا غروری به‌خوبی آن‌ها را پاسخ می‌گفت و تا کامل به منظورش پی نمی‌بردی به توضیحش ادامه می‌داد.

نمی‌دانم در این جوان لاغراندام و بلندبالا چه بود که دوست داشتم حرف‌هایم را به‌راحتی به او بگویم.

- مراد می‌دانی در گذشته اشتباهات زیادی کرده‌ام. دوست دارم اگر به سرزمین جدید رسیدم زندگی جدیدی برای خودم بسازم. من نتوانستم مانند پدرم باشم نه حرفه و هنر او را آموختم نه مانند او توانستم انسان خوبی باشم و به دیگران خدمت کنم. دلم می‌خواهد حرف‌های خوب یاد بگیرم و انسان مفیدی باشم.

مراد گفت: هیچ‌وقت برای یادگرفتن دیر نیست. از همین امروز گذشته را فراموش کن و به فکر هدف خود باش. حتماً موفق خواهی شد. آنجایی هم که قرار است برویم انسان‌های خوبی هستند که به تو کمک خواهند کرد.

اندیشیدم گذشته را چگونه می‌توان از ذهن پاک کرد؟ مگر پیراهنی است که پاره‌اش کنم و دور اندازمش. مگر کتابی است که بسوزانمش یا جسم مرده ایست که خاکش کنم.

- مراد چه خوب به زبان ما صحبت می‌کنی اهل کجا هستی؟

- اهل شوشتر یکی از شهرهای جنوبی ایران. آن را خواهی دید، در سر راهمان است. مادرم از عرب‌های جنوب ایران و پدرم از ایل بختیاری است. برای همین زبان شمارا بلد هستم.

- خوب چگونه با دایی سلیم آشنا شدی؟

- چند سال پیش دریکی از سفرها که ارباب سلیم به ایران داشت و از شوشتر می‌گذشت با او آشنا شدم. در آن زمان زبان فارسی ارباب زیاد خوب نبود و چون من هر دو زبان فارسی و عربی را به‌خوبی صحبت می‌کردم بیشتر مواقع نقش مترجم را برای او بازی می‌کردم اما حالا که ماشاءالله ارباب به‌خوبی همه فارسی‌زبان‌ها حرف می‌زند.

مراد تازه می‌خواست از شروع آشنایی‌شان بگوید که چند مأمور سر راه کاروان سبز شدند. او به‌سرعت روی سر من را پوشاند. خدا را شکر این‌ها اهل معامله بودند و دایی با دادن مقداری پول توانست آن‌ها را راضی کند که بارها را از شترها پیاده نکنند.

...

از روز چهارم به بعد بیشتر اوقات بیرون خمره بسر می‌بردم مگر زمانی که احساس خطر می‌کردیم. شمردن اعداد از یک تا ده را به فارسی از مراد فراگرفته بودم. البته کار راحتی نبود جانش را به لبش رسانده بودم تا این چند کلمه را

## ۱۰۰ — نخلس کنار شالیزار

درست بگویم. مخصوصاً گفتن عدد چهار و پنج برایم خیلی مشکل بود و مراد با حوصله زیاد آن را به من می‌آموخت.

- نه ببین این‌طور لب‌هایت را روی هم بگذار.

- با اشاره به آسمان گفتم: خدایا در این بیابان و در این حال فرار هم گرفتار معلم و درس شده‌ام.

مراد با خنده گفت: بسیار خوب، حالا خیلی وقت داریم؛ اما می‌دانی ارباب وظیفه‌ای به من سپرده و مراد هم کسی نیست که کارش را نیمه کار رها کند.

- چه وظیفه‌ای؟

- همین یاد دادن زبان فارسی به تو دیگر.

دوباره آسمان نگاه کردم و گفتم: خدایا هیچ‌کس را گرفتار یک معلم سمج نکن! بعد برای آنکه حرف درس را عوض کنم گفتم:

ماجرای آشنایی با دایی سلیم نیمه کار ماند. نمی‌خواهی بقیه داستان را بگویی؟ مراد کلاه را از سر برداشت و زیر سایه درختی نشست و برایم این‌طور تعریف کرد:

راستش را بخواهید با ارباب در محل زندگی‌مان آشنا شدم. ما در یکی از روستاهای اطراف شوشتر زندگی می‌کنیم. همه داروندار ما همین خانه و زمینی است که روی آن کشاورزی می‌کنیم. سه سال پیش وقتی ارباب از شوشتر می‌گذشت. یکی از مادیان‌هایش از گله جدا شده و به کوه زده بود. درست که آدم‌های فقیری بودیم اما اگر مهمانی بما می‌رسید، شب را گرسنه سر به بالین می‌گذاشتیم ولی او را در شام خود شریک می‌کردیم و جای خود را برای خواب در اختیار او می‌گذاشتیم.

آن روز هم که در نزدیکی خانه ما ارباب به دنبال آن مادیان می‌گشت به او گفتم که همین‌جا کنار خانه ما اتراق کنند تا من اسب را برایش پیدا کنم. ارباب هم به خدمتکارانش دستور داد تا کاروان را همان‌جا مستقر کند تا با من که با منطقه آشنا بودم به جستجوی مادیان برود. مراد ادامه داد: باآنکه تمام کوه‌ها و دشت‌ها را مثل کف دست بلد بودم اما تا نیمه‌های شب اسب را نیافتیم.

سوز زمستان آن سال شوستر باعث شده بود چند گرگ گرسنه برای به دست آوردن غذا به دامنه کوه بیایند. زوزه آن‌ها از دور به گوش می‌رسید. جلوتر که رفتیم در میان آن زوزه‌ها، صدای شیپه اسبی در آمد. باعجله به سوی صدا دویدیم. اسب در محاصره گرگ‌ها بود و پا به زمین می‌کوبید. به سرعت با فانوسی که همراه آورده بودم آتشی افروختم و با دو چوب‌دستی به طرف آن‌ها رفتم؛ اما گرگ‌ها گرسنه‌تر از بودند که فکر می‌کردم. ارباب با تفنگ خود فقط توانست یکی از گرگ‌ها را زخمی کند که همین موضوع باعث شد تا بقیه به گرگ زخمی حمله کنند و فاصله‌ای با اسب بگیرند. با استفاده از این فرصت و با چوب‌دست‌هایی که آتش بر سر داشت به جلو رفتیم و سوار بر مادیان از آن منطقه دور شدیم.

از آن‌پس ارباب که از شجاعت من خوشش آمده بود با خانواده‌ام صحبت کرد و موافقت آن‌ها را گرفت تا در کاروان تجاری او مشغول بکار شوم و در سفرها او را همراهی کنم. خوب من هم از خدا می‌خواستم چراکه هم از این فقر و فلاکت نجات می‌یافتم و هم شهرها و کشورهای دیگر را می‌گشتم.

گفتم: پدر و مادرت حالا چه می‌کنند؟ چطور شد که با رفتن تو موافقت کردند؟ دوباره کلاهش را بر سر گذاشت و بلند شد سپس ادامه داد:

سال دشواری را پشت سر گذاشته بودیم. زمانی که دایی تو را دیدم یک سال بود که طاعون همه‌چیز را از ما گرفته بود. نیمی از شهر از میان رفته بودند. از

## ۱۰۲ — نخلس کنار شالیزار

خانواده دوازده نفری ما فقط پدر و مادر و من و دو برادر و یک خواهرم باقی ماندند. حالا هرسال که از این منطقه عبور می‌کنیم به دیدنشان می‌روم و تا آنجا که در توانم باشد مایحتاج زندگی را برای آنها تأمین می‌کنم.

گفتم: خدا خیرت بدهد که به خانواده‌ات کمک می‌کنی.

- وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. خداوند به ارباب سلیم خیر دهد که وجودش باعث برکت است. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

راستی مراد از اینجا تا مقصد باید از چه شهرهایی عبور کنیم؟ پاسخ داد: خوب، روستاهای زیادی در بین راه است که یکی‌یکی نمی‌شود نام برد اما شهرهای مهم که احتمالاً در آنها توقف می‌کنیم اول کوت و بعد العماره هستند. سپس وارد ایران می‌شویم از دشت وسیعی گذر می‌کنیم و به شهر من یعنی شوشتر می‌رسیم. از شوشتر که خارج شدیم کم‌کم به کوهستان می‌رسیم. کوه‌ها را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاریم تا به پایتخت زمستانی ایل بختیاری یعنی ایزه برسیم. با تعجب گفتم:

پایتخت زمستانی؟! مراد گفت:

تعجب کردی. بله مگر دایات به تو نگفته است، ایل در تابستان کوچ می‌کنند و به آن طرف کوه‌ها می‌روند.

...

روز هفتم به کوت رسیدیم. تقریباً یا بقول دایی، حدوداً از محدوده خطر دور شده بودیم؛ اما هنوز کاملاً ایمن نبودیم. شب در خانه یکی از دوستان دایی سلیم اقامت کردیم. دوست دایی از لشکرکشی سال قبل علیرضا پاشا به جنوب عراق و کربلا گفت و اینکه چه فجایعی ببار آورده بودند. او می‌گفت با این‌همه، علیرضا

## نخلس کنار شالیزار — ۱۰۳

پاشا دست‌خالی به بغداد برگشت و مردم کربلا از او هیچ حمایت نکرده بودند. دایی سلیم پاسخ داد:

خوب به‌هرحال نفوذ انگلستان را در این منطقه نمی‌توان دست‌کم گرفت. صبح زود کوت را به مقصد العماره ترک کردیم. تا آن وقت نمی‌دانستم بازرگانان با چه دشواری‌هایی در حین سفر مواجه می‌شوند. از دزدان و راهزنان گرفته تا مأمورین باج‌خوار، از حیوانات درنده گرفته تا حشرات و گزندگانی چون مار و عقرب، تازه از همه این‌ها که بگذریم بیماری‌ها و تشنگی و گرسنگی‌های بین راه بود که امان مسافران را می‌برید.

ترس و هراس از به دام افتادن در چنگ مأمورین عثمانی و زندانی شدن در روزهای اول سفر باعث شده بود که از طبیعت زیبا و سفر لذت نبرم اما هر چه جلوتر می‌رفتیم آسوده‌تر در زیبایی‌های طبیعت غرق می‌شدم.

دایی سلیم مسیر سفر را طوری برگزیده بود که بیشتر راه را تا العماره از نزدیکی دجله عبور می‌کردیم. میانه راه کوت به العماره دیگر خمیره را کنار گذاشته بودم. آب آرام آن نقطه از دجله آدم را وسوسه می‌کرد. به مراد گفتم: با یک مسابقه شنا چطوری؟

مراد گفت: باشد. حاضریم اما شرط ببندیم؟

گفتم: خیلی هم خوب. هر که برنده شد دیگری را پانصد قدم کول کند.

- می‌ترسم از عهده برنیایی می‌خواهی دویست قدم باشد.

گفتم: مرا از چه می‌ترسانی؟ من در این رود زندگی کرده‌ام! همان پانصد باشد. همه مردان کاروان کنار دجله جمع شده بودند که مسابقه ما را تماشا کنند. در نگاه دایی سلیم کمی اضطراب موج می‌زد. قرار بود عرض دجله را برویم دستان را به درخت آن سوی رودخانه بزنیم و دوباره با شنا برگردیم.

## ۱۰۴ — نخلس کنار شالیزار

تا آن طرف رود جلوتر از مراد بودم دستم را هم زودتر از او به درخت زدم اما در برگشت با شیرجه‌ای که مراد زد خودش را از من پیش انداخت و زودتر از من به ساحل رسید.

لباس‌ها را که پوشیدم دایی می‌خواست دستور حرکت دهد. گفتم:

لطفاً کمی صبر کنید تا من شرط خود را بجا آوردم. مراد گفت:

نه لازم نیست. شوخی کردم. سفر دراز است ما از این شرط‌ها زیاد می‌بندیم و هیچ وقت عمل نمی‌کنیم.

گفتم: اما من تابه‌حال با کسی شرطی نبسته‌ام که پایش نمانده باشم. عجله کن بیا روی شانه‌ام.

کمی رنگش پریده بود شاید هم از دایی واهمه می‌کرد. دیدم نگاهش به دایی سلیم است.

دایی سلیم گفت: پس چرا معطلی مراد. پسر پادشاه هم که باشد باید شرطش را بجا بیاورد.

با اشاره دایی و با شک و تردید سوار شد. فکر نمی‌کردم آن مرد به‌ظاهر لاغر آن قدر سنگین باشد. نزدیک بود در بین راه او را به زمین به اندازم اما با هر جان‌کدنی بود پانصد قدم را طی کردم.

...

تقریباً سه هفته از سفر گذشته بود که به العماره رسیدیم. شب‌ها آتشی روشن می‌کردیم و گرد آن می‌نشستیم. کم‌کم با همه مردان کاروان دوست شده بودم و داستان‌های آن‌ها را گوش می‌کردم.

ابو ناصر آشپز کاروان بود. وقتی گرسنه می‌شدیم اگر سنگ هم بما می‌داد می‌خوردیم؛ اما از حق نمی‌توان گذشت، مزه کوفته‌هایش هنوز زیر دندان‌هایم

## نخلس کنار شالیزار — ۱۰۵

است. او غیر از آشپزی، طبابت هم می‌کرد و با چشم خود دیدم که چگونه پای یکی از خدمه را که دررفته بود بامهارت جا انداخت.

منصور خدمه دیگر کاروان ما، مراقب و مهتر اسبان بود. درواقع او پرکارترین فرد کاروان بود. او می‌دانست کوچک‌ترین اهمال در کارش برابر با مواخذه شدید دایی سلیم است. چراکه هیچ‌چیز برای این تاجر بزرگ بااهمیت‌تر از اسبانش نبود.

مراد که از دیگران به من نزدیک‌تر شده بود علاوه بر اینکه مأمور خرید کاروان بود در سفرها دستیار و مترجم دایی بود.

علاوه بر این‌ها، برای پیاده و سوار کردن بارها چند خدمه و یک ساریان به جهت نگهداری از شترها و همین‌طور چهار قراول مسلح برای درگیری احتمالی با راهزنان همراه کاروان بود.

...

مراد با اشاره انگشتش به سمت جایی که خورشید طلوع کرده بود، گفت: این راهی است که باید طی کنیم. همین‌قدر که از بغداد تا اینجا آمده‌ایم را باید به سمت شرق برویم تا به ایذه برسیم.

- یعنی سه هفته دیگر راه در پیش داریم؟

- چهار یا پنج هفته دیگر راه باقیمانده است چون در قسمت‌های پایانی، راه صعب‌العبور می‌شود و به‌کندی می‌توان حرکت کرد.

شهر العماره را پس از یک‌شب اقامت پشت سر گذاشتیم و به‌طرف شرق یعنی سرزمین ایران به راه افتادیم.

دو روز بعد دایی سلیم صدایم کرد و گفت:

نمی‌دانم سرنوشت تو در کجای این جهان رقم خواهد خورد. شاید با موقعیت پیش‌آمده هرگز نتوانی به سرزمینی که در آن زندگی می‌کردی بازگردی. شاید



## ۱۰۶ — نخلس کنار شالیزار

در ایران برای خود صاحب زندگی و همسر و فرزند شوی، اما این نصیحت من را بشنو و از فرصتهایی که برای تو مهیا می‌شود استفاده کن و همواره تلاش کن تا ردی نیکو از خود برجا گذاری، به طریقی که اگر روزی یکی از نوادگانت خواست تا زندگی تو را تعریف کند یا بنویسد شرمنده از قلم خویش نگردد.

- قول می‌دهم دایی. قول می‌دهم تا زندگی خوبی برای خودم بسازم. دایی جان من جانم را مدیون شما هستم. شما جان و مال خود را نیز درخطر انداختید تا مرا نجات دهید. گفت:

تو پسر خواهر عزیز من هستی باید این کار را برای تو انجام می‌دادم و منتی هم در این کار نیست. بعد با لبخند دستی به پشتم زد و گفت:

اما یک تشکر هم باید از آن خمره که پدرت ساخته بکنی، درواقع جان تو را او نجات داد. از من می‌شنوی یادگار پدرت را همیشه نزد خود نگهدار تا با نگاه کردن به آن، این روزهای سخت را به یاد آری و دچار غفلت نگردی. با خنده گفتم:

درست است دایی جان دورانی را که من در این خمره تجربه کردم هیچ‌گاه از ذهن بیرون نخواهم برد. درون خمره، من مرگ و زندگی، امید و تباهی، تاریکی و نور را همه باهم دیدم.

- حالا ای خمره عزیز! بیا تا تو را در برگیرم و از رطب‌های درونت بخورم که خیلی گرسنه‌ام.

دایی سلیم گفت: حالا دیگر می‌توانم آن کلمه که دوست داشتی بشنوی را بگویم. ازاینجا به بعد یقیناً از منطقه خطر دور شده‌ای. به ایران، سرزمین کهن، سرزمین پدربزرگ و نیاکانت خوش‌آمدی.

نخلس کنار شالیزار — ۱۰۷

چقدر این واژه برای من خوش آیند بود. کلمه‌ای که حس رها شدن و آزادی به من می‌داد و خستگی را از بدنم درمی‌آورد. «ایران»

## فصل هفتم: سرزمین آرزوها

- مراد، آسمان را بنگر! آن دسته از پرندگان که به سوی جنوب در پروازند را می‌بینی؟

- آری چه زیبا! همچون قافله ما می‌روند تا به مقصد برسند.

- زیباست اما نمی‌دانم چرا یکی از آن‌ها زیاد میل به رفتن ندارد گویا گمشده‌ای در پشت سر دارد که گاه به عقب می‌نگرد.

- این چنین نیست! او جلودار قافله بوده است، حال به عقب آمده تا کمی استراحت کند. هیچ گمشده‌ای هم در کار نیست. این خیالات واهی را رها کن و به مقصد فکر کن که گمشده تو آنجاست.

- امان از دست تو مراد، یک‌بار نشد که حرف مرا تأیید کنی! همیشه ساز مخالف می‌زنی!

- خوب چه بگویم برادر؟ آخر اگر این پرندگان، در این حال کوچ به فکر عشق و عاشقی بودند که هیچ‌گاه هیچ‌کدام به منزل نمی‌رسیدند.

- بیا، بازهم داری مخالفت می‌کنی! عشق که زمان و مکان نمی‌شناسد. چنان سریع تو را مبتلا می‌کند که نتوانی خود را لحظه‌ای از بندش خلاص کنی.

مراد خواست چیزی بگوید که چشمش به چند نور آتش در فاصله نه‌چندان دور خورد و به آن اشاره کرد.

## نخلس کنار شالیزار — ۱۰۹

- نگاه کن امشب آنجا توقف می‌کنیم.

- آنجا کجاست مراد؟

- آنجا که می‌بینی شوش است. اولین شهری که در ایران وارد آن می‌شویم.

شوش شهری بسیار قدیمی بود. شاید جز نخستین شهرهای ساخته‌شده توسط بشر که مدفن یکی از پیامبران ما بنام دانیال و مرکز تمدنی بزرگ در گذشته‌های دور بوده است. شهر در کنار سه رودخانه بزرگ قرار داشت. کاروان تجاری، طبق برنامه همیشگی خود چند روزی را در اینجا اُتراق می‌کرد تا افراد خستگی خود را درکنند. همچنین اسب‌های خسته بتوانند در این مدت انرژی از دست‌رفته خود را بازیابند. از طرف دیگر خیال دابی هم از طرف من راحت بود چراکه می‌دانست دیگر دست مأمورین عثمانی به من نخواهد رسید.

مراد هم دیگر مراد کم‌حرف سابق نبود. لطیفه می‌گفت و با دیگران شوخی می‌کرد. خوب حق داشت پس از یک سال دوباره خانواده‌اش را می‌دید. چشمانش براقش را رو به من کرد و گفت:

تا شهر ما راهی نمانده، می‌توانم به خانواده‌ام سری بزنم و مقداری پول به آن‌ها بدهم ولی قبل از آن چیزهایی را باید برایشان خریداری کنم.

از من هم چند بار دعوت کرده بود تا به دیدار خانواده‌اش بروم.

- تو را به خدا قاسم. قسمت دادم که همراه من به دیدار خانواده‌ام بیایی. می‌دانم که آن‌ها خیلی خوشحال خواهند شد.

- بسیار خوب همراه تو خواهیم آمد. به شرطی که به من یادم بدهی با آن‌ها به

فارسی احوال‌پرسی کنم. مراد گفت:

- نگران نباش، نیازی نیست. مادر من اصالتاً از عرب‌های خوزستان است. گفتم:

چه خوب. چقدر دلم هوای مادرم را کرد.

## ۱۱۰ — نخلس کنار شالیزار

- دلگیر نباش. مادر تو هم اگر بداند که در جای امنی بسر می‌بری خوشحال خواهد بود.

مراد درختی را در آن نزدیکی به من نشان داد و چست و چابک بالای یکی از آن‌ها رفت و چند میوه کوچک سبزرنگ چید و به من داد.

- مراد این‌ها چیست؟ سمی نباشند؟ گفت:

- نه سمی نیست ولی الآن کال است در اواخر زمستان می‌رسند. میوه درخت کنار است وقتی نارنجی شد می‌توان آن را خورد. از برگ درخت هم برای شستشوی موهای سر استفاده می‌کنند همان‌که شما به آن سدر می‌گویید.

- این دیگر چه بود! تلخ و گس مزه است، مراد دهانم را به هم رساندی. خندید و گفت:

من که گفته بودم نرسیده است.

...

با گذر از چند دشت چند رودخانه پرآب بالاخره به شوشتر رسیدیم. تا اینجا به راحتی و با زبان عربی با مردم روستاها صحبت می‌کردم اگرچه بعضی از کلمات عربی را آمیخته با فارسی بکار می‌بردند اما کاملاً زبان هم را می‌فهمیدیم اما هر چه جلوتر می‌رفتیم کلمات برای من ناآشنا تر می‌شدند. با این همه اصلاً خود را غریبه احساس نمی‌کردم. حس کسی را داشتم که مدتی به سفر رفته و دوباره به وطن خود بازگشته است. حس گمشده‌ای که سال‌ها از خود بی‌خبر بوده و حالا در پی حادثه‌ای به راهی آشنا می‌رسد.

دایی سلیم گفت: چگونه‌ای پسر؟ خسته به نظر می‌رسی.

گفتم: نه خسته نیستم. داشتم به حرف‌های شما فکر می‌کردم و این که سرنوشت چطور مرا در این مسیر قرار داد. سپس پرسیدم:

دایی سلیم شما پدربزرگ مرا می‌شناختید؟ چرا هیچ‌کس در مورد او چیزی به من نگفت؟ فقط می‌دانم که او از ایران به عراق رفته بوده است. یک محکمی به قلیانش زد و کمرش را کمی جابجا کرد تا راحت به بالشت تکیه کند سپس گفت:

قاسم جان، انسان‌ها در طول زندگی خود دچار اشتباهات زیادی می‌شوند. خانواده من هم در مورد پدربزرگ و پدر تو قضاوت‌های اشتباه داشتند و من خود را از این بابت نخواهم بخشید.

گفتم: چرا؟ لطفاً برایم تعریف کنید میان شما چه گذشته است. فقط این را می‌دانم که شما تا قبل از مرگ پدر هیچ‌گاه به منزل ما رفت‌وآمد نداشتید.

- بسیار خوب حالا که دوست داری بدانی داستان آن را می‌گویم، اگرچه یادآوری آن موضوع بی‌اهمیت که باعث قطع ارتباط من با پدرت شد برای من سخت است و خود را همیشه بابت آن سرزنش کرده‌ام.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

ما باهم دوستان خوبی بودیم. تقریباً همسال بودیم و از کودکی در یک محله و نزدیک به هم زندگی می‌کردیم. همه می‌دانستند که پدربزرگت ایرانی است و در کار سفالگری استاد است. خداوند پدر و مادرم را رحمت کند. آن‌ها اصلاً با ازدواج پدر تو با دخترشان راضی نمی‌شدند. می‌گفتند که دخترشان را به غریبه‌ها نمی‌دهند؛ اما من که دوست صمیمی علی بودم بهر طریقی بود آن‌ها را راضی به این کار کردم و ازدواج آن‌ها سر گرفت.

پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ات خیلی زود تسلیم مرگ شدند و پدر تو در همان مغازه پدربزرگت کار سفالگری و درست کردن کوزه را پی گرفت و کمی بعد برای آنکه به کار خود تنوع بیشتری بدهد، ساخت خمره‌های بزرگ را هم شروع کرد.

## ۱۱۲ — نخلس کنار شالیزار

در آن زمان آن قدر با پدرت دوست بودم که به پیشنهاد او کنار کارگاه خمره سازیش مغازه‌ای خریدم و شروع به پارچه‌فروشی کردم. ابتدا سود چندانی از پارچه‌فروشی نصیب من نمی‌شد اما وقتی تصمیم گرفتم تا برای خرید پارچه‌ها خود به شهرهای دور و نزدیک سفر کنم کارم رونق گرفت. مغازه‌ام پر از پارچه‌های گران‌قیمت شد و ثروتی به هم زدم.

همیشه در سفرها با خیال آسوده مغازه را به پدرت می‌سپردم و راهی می‌شدم؛ اما از آنجاکه قلب‌های ناپاک و حسود چشم دیدن خوشبختی دیگران را ندارند، آن روزهای خوش برای ما زیاد به درازا نکشید. در آن بازار، پارچه‌فروش بدطینتی بود که از رونق فروش من در رنج و عذاب بود. برای همین نقشه‌ای کشیده بود تا مغازه من و پدرت را باهم خریداری کند و حجره بزرگ پارچه‌فروشی برپا کند. برای این منظور او چندین بار نزد ما آمد و سخن از معامله برد ولی هر بار بی‌نتیجه بازگشت.

او منتظر فرصت ماند و دست از شیطنت خود برنداشت تا در یکی از سفرهای من، به سراغ پدرت رفت. آن‌ها بر سر خریدوفروش مغازه باهم مشاجره‌ای سختی کرده بودند و آن مرد از روی کینه، همان شب نقشه شیطان خود را به اجرا درآورد.

در بازگشت از سفر با صحنه هولناکی روبرو شدم. تمام پارچه‌ها و مغازه من به تلی از خاکستر مبدل شده بود بدون آنکه کوچک‌ترین آسیبی به مغازه پدر تو رسیده باشد. بدخواهان ذهن مرا به‌سوی کوره سفالگری سوق دادند و اینکه کوره در آن شب آتش‌سوزی، روشن مانده و باعث سوختن مغازه شده است.

دستم را گرفت و ادامه داد: گاهی هرچقدر هم باهوش باشی در زمان عصبانیت نمی‌توانی درست تصمیم‌گیری کنی و من در آن لحظه ذره‌ای شک نکردم که

فقط پدرت و آن کوره عامل آتش‌سوزی مغازه پارچه‌فروشی بوده‌اند و هر چه را نباید می‌گفتم به زبان آوردم و با پدرت گلاویز شدم. افسوس که اگر کمی فکر خود را بکار می‌بستم متوجه می‌شدم که اگر قرار بود آتش‌سوزی از کارگاه پدر تو شروع شده باشد باید آنجا نیز به کلی می‌سوخت اما دیگر اعتماد و دوستی چندین ساله ما با این حرکت من به باد فنا رفته بود. اگرچه خیلی زود متوجه اشتباه خود شدم و دست آن ملعون هم رو شد اما دیگر هرگز روی نگاه کردن به پدرت را نداشتم. دایی سلیم آهی از ته دل کشید و دوباره گفت:

قاسم جان هیچ‌گاه در زندگی زود قضاوت نکن و تصمیم عجولانه نگیر.

- بله دایی. من هم در مورد عدنان قبل از آنکه دوستان صمیمی شویم زود قضاوت می‌کردم.

- این اولین بار و آخرین بار برای تو نخواهد بود پسر. قضاوت در مورد انسان‌ها بسیار سخت است. همان‌طور که با دیدن یک حرکت شایسته یا در ظاهر خوب، نمی‌توان فردی را مظهر خوبی دانست با دیدن عملی که خوشایند تو نیست نیز نباید آن شخص را پلید و ناپاک فرض کرد.

دایی سلیم خمیازه‌ای کشید و گفت: مثلاً اینکه خستگی تو به من هم سرایت کرده است. بهتر است کم‌کم بساط خواب را مهیا کنیم.

فردای آن شب خانه‌های شوستر کم‌کم از دور نمایان می‌شدند. دایی سلیم با فریاد دستور اقامت داد:

دو روز در اینجا اقامت خواهیم کرد. چادرها را برپا کنید. گفتم:

- چند روز دیگر به مقصد نهایی خواهیم رسید؟ دایی پاسخ داد:

ایل اکنون به ایذه رسیده است و تا بهار در آنجا خواهند ماند اگر خدا بخواهد حداقل تا ده روز دیگر به آن‌ها ملحق خواهیم شد.



## ۱۱۴ — نخلس کنار شالیزار

در منطقه‌ای مناسب چادرها را برقرار کردیم. منصور مهتر اسبها به آن‌ها علوفه داد و تیمارشان کرد. خدمه نیز شتران را از زیر بار رها کردند تا چرا کنند و استراحت نمایند.

مراد رخصت خواست تا شب را کنار خانواده بگذارند و مرا نیز همراه خود به روستایشان ببرد. دایی پذیرفت و گفت:

سلام مرا به خانواده برسان. سپس اشاره به خمره من کرد و گفت:

در ضمن این خمره را نیز با خود ببرید. البته به امانت، این یادگار پدر قاسم است و دلم می‌خواهد نزد خانواده تو باشد تا روزی که قاسم جا و مکان معینی برای خود در نظر بگیرد و اگر مایل بود به دنبال آن برود.

- البته، چیزی را فراموش کردید دایی جان. آن خمره غیر از یادگار پدر، نجات‌دهنده من نیز هست.

- درست است. پس از آن خوب مراقبت کن.

خوشحال بودم از اینکه پس از مدتی می‌توانم در بین مردم باشم و میانشان راه بروم. مراد از آداب و رسومشان گفت و عاقبت رازی را که در دل داشت بازگو کرد. اینکه دلباخته یکی از اقوامشان است و دایی به او قول داده تا در سفر بعدی ترتیبی دهد تا این دو عاشق و معشوق به وصال هم برسند.

...

با سروصدای خواهر کوچک مراد که بیرون خانه ما را دیده بود، پدر و مادرشان به استقبال ما آمده بودند. مراد خواهرش را روی گردن گذاشت و به درون خانه رفتیم.

وقتی از بیرون به خانه نگاه می‌کردم دلم برای آن‌ها که در این خانه‌ای کوچک و محقر زندگی می‌کردند سوخت اما در داخل چیز دیگری بود. از رختخواب تمیز و

اسباب چایی و گلیم کف اتاق مشخص بود که مراد تا حدی به معیشت خانواده کمک کرده است. در حیاط خانه به جز چند مرغ و خروس و چهار بز و دو گوسفند و یک قاطر که گاری آن‌ها را می‌کشید، از چهارپای دیگر خبری نبود. مراد می‌گفت:

غیر از طاعون، به تازگی، طغیان رودخانه جان چند گاومیش آن‌ها را گرفته است. - عجب زندگی سختی! برادرانت کجا هستند؟ آن‌ها به پدر و مادرت کمک نمی‌کنند؟

- دو برادرم که از طاعون جان سالم به دربردند برای کار به شهرهای اطراف رفته‌اند. همین‌قدر که بتوانند شکم خود را سیر نگاه‌دارند کافی است. اینجا چه کاری از آن‌ها برمی‌آید به جز آنکه سربار این پیرمرد و پیرزن باشند. - راست می‌گویی. خدا خیرت دهد که به این دو کمک می‌کنی.

نگاهی به پدر و مادر پیر و آفتاب‌سوخته و سختی‌کشیده مراد انداختم که گوشه‌ای از اتاق قلیان می‌کشیدند و پشت سر هم فقط دایی سلیم را دعا می‌کردند. مراد دست مادر را بوسید و سفارش خمره را به مادرش کرد. گفت: این خمره قاسم خواهرزاده ارباب سلیم است. ارباب سفارش آن را خیلی کرده است. مبادا آسیب ببیند.

مادر مراد گفت: به روی چشم. چون جانم از آن نگاهداری می‌کنم و هرروز تمیزش می‌کنم.

گفتم: نه مادر، لازم نیست تمیزش کنید. این خمره جان‌سختی است از بغداد تا اینجا آمده هیچ نشده. فقط تا مدتی در گوشه‌ای قرارش دهید تا به دنبالش بیایم.

## ۱۱۶ — نخلس کنار شالیزار

با دیدن خانواده مراد دلم برای خانواده‌ام تنگ شد. بیشتر از همه دلم به حال مادرم می‌سوخت چراکه همسرش را از دست داده بود و حالا تنها پسرش را اگرچه توانسته بود از دست حکومت فرار کند در کنار نداشت.

کمی دور از خانه، چشمه کوچکی بود که آب زلال و صافی داشت. مراد در کنار آن از عشقش به دختردایی‌اش تعریف می‌کرد و با آب‌وتاب از اولین جمله‌های عاشقانه‌ای که بینشان ردوبدل شده بود می‌گفت و من هم به یاد بشری سنگ‌ریزه‌های را که در مشت داشتم به داخل چشمه پرتاب می‌کردم. در آن لحظه گوشم فقط با صدای برخورد سنگ‌ها با آب بود و ذهنم اطراف خانه بشری می‌گشت که در را باز کند و من دوباره او را ببینم و اصلاً مراد را فراموش کرده بودم.

مراد دستی به شانه‌ام زد و گفت:

حواست به من هست؟ تا به حال این حرف‌ها را به کسی نگفته بودم. می‌دانم سرت را درد آورد اما بالاخره هر انسانی حرف‌هایی در دل دارد که اگر باکسی نگوید در دلش عقده می‌شود. اگر ناراحتت کردم ببخش.

گفتم: چرا ناراحت شوم. تو باید ببخشی لحظه‌ای فکرم به سوی خانواده و دوستانم رفته بود.

- خسته اگر نیستی باهم به بازار برویم. هم شهر را نشانت بدهم و هم خرید بکنیم. گفتم: خسته نیستم. خیلی هم خوب است. مدت‌هاست به بازار نرفته‌ام. مراد در بازار احتیاجات چند ماه خانواده‌اش را خرید و داخل گاری گذاشت. بعد مرا به خانه دایی‌اش برد.

وارد خانه آن‌ها که شدید دایی مراد مشغول چیدن سبزیجات از باغچه خانه بود. مرا به او معرفی کرد. او که به‌خوبی زبان عربی می‌دانست. گفت:

تا چیزی بخورید من هم کارم تمام شده و نزد شما خواهیم آمد.  
 زن دایی ریزنقش و فرزند با احترام ما را به بالای اتاق جایی که پشتی‌ها را به دیوار تکیه داده بود هدایت کرد. او خیلی فرزند و سریع سفره عصرانه را پهن کرد و چای و پنیر کنار آن گذاشت و برای ما آورد. مراد همان جور که سیخ نشسته بود، سرش را به اطراف می‌گرداند شاید دختردایی‌اش را پیدا کند.  
 زمان زیادی گذشته بود. مراد آرام زیر لب با خود زمزمه می‌کرد.

- چیزی گفتمی مراد؟

- نه با خودم بودم. اما دیدم که دندان‌ها را روی هم فشار داده و می‌گوید: پس کجاست؟! کجاست!

گفتم: خوب از زن دایی‌ات بپرس. شاید بیرون باشد.

کمی بعد زن دایی از اتاق بیرون رفت و همراه دختردایی که باشرم رویش را گرفته بود وارد شدند و سلام کرد.

مراد که در خرید و فروش و چانه‌زنی، دست فروشندگان را از پشت می‌بست، صورتش با یک سلام دختردایی چون لبو شده بود. آرام در گوش او گفتم:

مراد پس این‌ها که در کنار چشمه می‌گفتی چه شد. آن حرف‌ها و کلام عاشقانه به کجا رفتند؟ تو که با یک سلام خیس عرق شدی!

لقمه نان و پنیر در دهانش مانده بود. چای که نامزدش آورده بود را هم روی آن سرکشید که به سرفه افتاد. به پشتش زدم. آهسته گفت:

سر بسرم نگذار قاسم. مگر نمی‌بینی قلبم دارد از دهانم بیرون می‌آید.

خندیدم و گفتم: آن که قلبت نیست. دل‌ورودهاست. نون و پنیر به این بزرگی را در دهانت می‌گذاری و روی آن هندوانه و چای می‌خوری، خوب معلوم است دیگر چه خواهد شد.

## ۱۱۸ — نخلس کنار شالیزار

دایی مراد در حال وارد شدن به اتاق بود که از جا برخاستم و در آستانه در از او خواستم که باغچه زیبایش را به من نشان دهد. قصد داشتم به بهانه‌ای آن دو را تنها بگذارم تا باهم صحبت کنند؛ اما مراد بی‌دست‌وپاتر از این‌ها بود که فکر می‌کردم. هنوز کمی از بیرون رفتن ما نگذشته بود که آن دو هم بما پیوستند. مراد گفت:

دایی جان دیگر موقع رفتن است. لوازمی خریده‌ام باید به خانواده‌ام برسانم. چند هدیه ناقابل هم بود که به دختردایی دادم.

هنگام خداحافظی تا بیرون از خانه ما را بدرقه کردند و قول و قرارهای عروسی را برای سال بعد گذاشتند.

پس از دو شب که در خانه مراد گذراندیم، با دعای خانواده او به‌طرف کاروان بازگشتیم؛ اما اتفاقی پیش آمد که مجبور شدیم دوباره به شهر برگردیم.

هنگام جمع‌کردن چادرها، عقرب پای یکی از خدمتکارها را نیش زد. ابو ناصر آشپز ما که کار زخم‌بندی هم انجام می‌داد پای او را محکم بسته بود اما می‌گفت: باید از شهر پادزهر بگیرید، اگر عقرب معمولی بود خودم مداوایش می‌کردم اما عقرب سیاه پادزهر می‌خواهد.

خوشبختانه مراد طبیبان شهر را می‌شناخت. به خانه یکی از آن‌ها که پادزهر داشت رفتیم و مقداری از او گرفتیم. پس از وقفه یک‌روزه به خاطر بهتر شدن حال آن خدمه آماده حرکت شدیم.

دایی سلیم به همه اخطار داد: تا از این منطقه دور نشدیم، هنگام خواب هم کفش را از پای درنیاورید. این تپه‌ها پر از عقرب است. مراد گفت: هوا گرم‌تر شود مارها هم از خواب بیدار می‌شوند.

گفتم: خوب است دیگر نمی‌خواهد این‌قدر ما را بترسانی. تا پا روی دم مار نگذاری، نیش نخواهد زد!

خندید و گفت: می‌توانی دقیقا بگویی دم مار کدام قسمت آن است!

...

آخرین قسمت راه سخت‌ترین آن بود باید از گذرگاه‌های پیچ‌درپیچ کوهستانی عبور می‌کردیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم تپه‌های کوچک جای خود را به تپه‌های بزرگ‌تر می‌دادند و سرانجام کوه‌های کوتاه و بلند بودند که از دور نمایان می‌شدند. مجبور بودیم شترها را در یکی از کاروانسراهای اطراف شوشتر به امانت بسپاریم.

دایی سلیم به خالد که مأمور نگهداری از شتران بود گفت:

ممکن است به خاطر خواه‌زاده‌ام مجبور شوم کمی بیشتر نزد ایل بختیاری در ایذه بمانم. تا برگشت من خوب از شتران مراقبت کن.

خالد گفت: چشم ارباب. نگران نباشید. همچون فرزندانم از آن‌ها مراقبت خواهم کرد.

بجای شترها چند قاطر را برای ادامه سفر کرایه کردیم زیرا قاطرها از مسیرهای کوهستانی راحت‌تر و سریع‌تر عبور می‌کردند.

...

شوشتر را پشت سر گذاشته بودیم و به منطقه مسجدسلیمان نزدیک می‌شدیم. در آنجا بود که برای اولین بار گروه‌های کوچ‌نشین از ایل بختیاری را دیدم. چیزی که بیشتر توجه مرا سوی خود جلب کرده بود، رنگ‌آمیزی لباس‌ها بود. زنانی با لباس‌های رنگارنگ که گه‌گاه خود به‌تنهایی سوار بر اسب به تاخت می‌رفتند.

## ۱۲۰ — نخلس کنار شالیزار

مراد که تعجب من را دیده بود گفت:

اینجا دیگر سرزمین بختیاری‌ها شروع می‌شود. دیگر کسی به زبان عربی با تو سخن نمی‌گوید پس تلاش کن هر چه زودتر فارسی را بیاموزی.

نگاه من هنوز به دو زن سوار بود.

- مردمان شادی به نظر می‌آیند! نگاه کن چقدر پارچه رنگی به لباس خود دوخته‌اند.

مراد گفت: این پارچه‌ها جزئی از لباسشان است و برای آنکه بتوانند بهتر سوارکاری کنند شلوار دیگری در زیر آن دامن بلند بر تن می‌کنند. آن پیراهن‌های رنگارنگی را هم که بر تن دارند متناسب با سن و سال خود انتخاب می‌کنند و به آن روسری خوش‌رنگ که بر سر کرده‌اند هم مینا می‌گویند.

کمی جلوتر مراد پوشش مردان را نیز برایم توضیح داد.

- مردان کلاه‌های نمدی از جنس پشم بز بر سر می‌کنند. بالاپوش زیبایی که بر نشان می‌بینی چوقا می‌نامند که از نخ‌های نازک و ظریف پشم گوسفند بافته شده است. شلوار سیاه گشاد مردان را هم دبیت می‌گویند که روی آن، کمر بند چرمی پهن و یک شال سفید به دور کمر و روی آن می‌بندند تا شلوار را نگه‌دارند.

...

باران شدید در مسجد سلیمان حرکت را برایمان دشوار کرد، به طوری که مجبور شدیم توقف کنیم و پناهگاهی بر پا کنیم و منتظر شویم تا غرش آسمان پایان گیرد. اسب‌ها ترسیده بودند و پا بر زمین می‌کوبیدند. منصور مرتب بر سر شاگردش فریاد می‌زد که هر چه سریع‌تر اسب‌ها را به زیر چادرها ببرد. در عمرم

آسمان را چنین ندیده بودم تا خود صبح می‌گرید و رگبار تندش را بر زمین می‌ریخت.

آسمان که آرام شد و خورشید بر جوی‌های تشکیل‌شده از باران تابید. از خواب برخاستیم و حرکتمان را از سر گرفتیم. کوه‌ها را یکی‌یکی پشت سر گذاشتیم و در دره‌های سرسبز زیبا استراحت کردیم. هر چه به ایذه نزدیک‌تر می‌شدیم آثار رضایت را به‌خوبی می‌شد در چهره دایی سلیم دید.

- دایی جان امروز خیلی سرحال هستید. سربه‌سر خدمه می‌گذارید.

- چرا نباشم خواهرزاده عزیزم. شهر ایذه در روبروی ماست. در جنوب این دشت همان سرزمینی است که این‌همه سختی راه را به جان خریدیم تا به آن برسیم.  
- اما در این سفر علاوه بر آن سختی‌ها که گفتید رنج همراه شدن من با کاروان را هم داشتید.

دایی سلیم حرف مرا قطع کرد و گفت: اصلاً این‌طور نیست. این سفر یکی از کم‌ضررترین سفرهای من بوده است. همین‌طور که می‌بینی همه اسب‌ها در سلامت هستند اما در سفرهای قبلی حداقل یکی دو تا تلفات داشتیم.

- خدا را شکر. ان شاء الله که همیشه سفرهایتان پر از برکت باشد.

در همین حال چند سوار درحالی‌که در یک دست تفنگ و در دست دیگر افسار اسب را گرفته بودند به تاخت به‌سوی ما آمدند. گردوغبار که فرونشست رئیس سواران دایی سلیم را شناخت و از اسب پیاده شد.

دایی سلیم پیش‌دستی کرد و گفت: سلام بر سهراب خان. چطور هستی جوان؟

- درود بر تاجر بزرگ سلیم خان. مثل اینکه امسال زودتر از همیشه به اینجا رسیده‌اید؟



۱۲۲ — نخلس کنار شالیزار

- بله مشکلاتی پیش آمد که برنامه را تغییر دادیم و زودتر حرکت کردیم.  
جعفرقلی خان چطور هستند؟ در قلعه بسر می‌برند؟
- بحمد الله خوب هستند. خیر در سیاه‌چادر بزرگ با روسای قبایل در حال گفتگو هستند. الساعه مژده آمدنتان را به ایشان می‌دهم.
- سواران دوباره به تاخت برگشتند و ردی از گردوغبار پشت سر برجای گذاشتند.

...

## فصل هشتم: ایل

چند بار خواستم بیرسم سیاه‌چادر دیگر چگونه جایی است اما به خود گفتم شاید سؤال مسخره‌ای باشد. خدا را شکر که خیلی زود در پیچ پایین تپه همه آنها را دیدم.

از میان سیاه‌چادرها آنکه در وسط قرار گرفته و از همه بزرگ‌تر و باشکوه‌تر بود سیاه‌چادر خان بزرگ بود. همان‌که دورتادورش را نگهبانان مسلح گمارده بودند. مثل اینکه در روز ورود ما جلسه مهمی در این سیاه‌چادر برقرار بود چون تعداد زیادی اسب اطراف چادر بزرگ بچشم می‌خورد.

در قسمتی از آن دشت وسیع توقف کردیم و بارها و لوازم را به زمین گذاشتیم. بیشتر خانواده‌ها با کاروان آشنایی داشتند و یکی‌یکی به نزدیک ما می‌آمدند و با دایی سلیم احوال‌پرسی می‌کردند. آنها با حیرت به اسب‌های زیبا خیره می‌شدند و آنها را بازدید می‌کردند. چند نفری هم مشغول خوش‌وبش و گفتگو با مراد شده بودند.

ساعتی گذشت. خوانین بزرگ طوایف یکی‌یکی از چادر بزرگ خارج می‌شدند و همراه عده‌ای از سواران مسلح خود با سرعت دور می‌شدند. برخی از آنها صورتی برافروخته و عصبانی داشتند و جملاتی را با عصبانیت زیر لب می‌گفتند. نفر آخر خان بزرگ بود که با یکی از مباحران خود و دو فرد مسلح از چادر خارج شدند. سهراب خان همان فردی که قبلاً او را در راه دیده بودیم جلو رفت و چیزی در

## ۱۲۴ — نخلس کنار شالیزار

گوش خان بزرگ گفت و به ما اشاره کرد. خان بزرگ هم مستقیم به طرف ما آمد. تابه حال چنین ابهتی را به چشم ندیده بودم. از چشمان خان آتش بیرون می‌ریخت.

- به‌به! ببیند چه کسی اینجاست! خوش‌آمدید سلیم خان.  
خان بزرگ چنان دست دایی را می‌فشرد و تکان می‌داد که پیش خود گفتم الآن است که دایی به زمین خورد.  
دایی گفت: مثل اینکه روز خوبی را برای رسیدن به اینجا و دیدار با شما انتخاب نکرده‌ام.

جعفرقلی خان گفت: نه اصلاً این‌گونه نیست. قدم سلیم خان دوست قدیمی ما بر خاک بختیاری همیشه مایه مسرت ماست. این‌گونه بحث‌و‌جدل‌ها هم میان ما و طوایف دیگر زیاد است بخصوص الآن که رقبای ما مشغول یارگیری و تقویت قوا از اطراف‌واکناف می‌باشد.

خان بزرگ ادامه داد. خوب دوست عزیزم سلیم چه در چنته داری؟ سفارش مرا که فراموش نکرده‌ای؟

- استغفرالله. مگر می‌شود خواسته شما اجابت نشود.

دایی با صدای بلند گفت: منصور زود برو و بهترین و اصیل‌ترین اسب عربی داخل گله را نزد خان بیاور، عجله کن. منصور با سرعت اسب سیاه براق سرحالی را از گله جدا کرد و به ما ملحق شد.

خان بزرگ دستی به پشت اسب زد و گفت اسب خوبی به نظر می‌آید. دایی گفت: خوب خان! فکر می‌کنم فقط خوب برای این اسب چیز کمی است. می‌توانید حداقل نامی را که برای این اسب زیبا در نظر می‌گیرید، باد یا رعد

باشد. چراکه همچون باد می‌دود و چونان رعدی هم می‌غرد. کافی است فقط یک‌بار سوارش شوید تا خود به این باور برسید.  
خان سوار اسب شد و به تاخت به طرف کوه رفت و چند دقیقه‌ای بعد دوباره باز آمد.

- عالی است. اشاره‌ای به یکی از مباشرانش کرد و گفت:

الیاس در مدتی که دوست من سلیم خان اینجا تشریف دارند می‌خواهم بهترین وسایل رفاه برای آنان مهیا گردد. بعد کیسه‌ای پر از سکه و طلا به دایی داد. دایی سلیم سرش را به نشانه احترام خم کرد و گفت: ممنون خان بزرگ.

جعفرقلی خان آماده ترک آنجا بود که دایی سلیم باعجله گفت:

می‌بخشید خان بزرگ می‌خواستم خواهرزاده‌ام را حضورتان معرفی کنم. بعد مرا که تا به حال در کناری داشتم ترجمه حرف‌های خان بزرگ و دایی را از مراد می‌شنیدم صدا کرد.

- قاسم جلوتر بیا

مراد هم کمی مرا به جلو هل داد. با ترس به جلوی خان رسیدم. می‌ترسیدم دست من را هم چون دایی سلیم بفشارد. نگاهی به مراد و نگاهی به دایی انداختم. مراد کمی سرش را خم کرده بود و مرتب لبش را به پشت دست می‌زد. من هنوز متوجه حرکت او که بوسیدن دست را نشان می‌داد نشده بودم که خان محکم مرا به طرف خود کشید و ضربه محکمی با کف دست به پشتم زد. ضربه چنان شدید بود که کمرم را تا نیمه خم کرد. خان بزرگ گفت:

پس تو خواهرزاده تاجر بزرگ سلیم هستی؟ نامت چیست جوان؟

- قاسم هستم. قربان

## ۱۲۶ — نخلس کنار شالیزار

گفت: پیداست که در طول سفر غذای درست و حسابی نخورده‌اید. امشب مهمان من هستید دستور می‌دهم تا کباب مفصلی برای شما تدارک دهند.

دایی سلیم تشکر کرد و گفت: خان بزرگ اگر ممکن است خان‌زاده‌ها را صدا کنید پیشکشی ناقابل برای آن‌ها دارم.

خان اشاره‌ای به مباشرش کرد و او را به دنبال فرزندانش فرستاد.

کمی بعد مباشر با سه پسر خان به محل سیاه‌چادر بزرگ برگشتند.

پسر بزرگ‌تر او حسینقلی خان در آن زمان چهارده سال بیشتر نداشت و به نظر دو سه سالی از من کوچک‌تر بود. مراد گفت:

او را این جور نبین که آرام و دست‌به‌سینه پدر ایستاده است. بسیار جسور و شجاع و دلاور است.

پسر ارشد خان با دایی خوش‌وبشی کرد و به اسب پیش کشی دستی کشید و پس از گرفتن رخصت از پدر، همچون سوارکاران ماهر و باتجربه به روی آن جستی زد تا آن را بیازماید.

دو کره‌اسب دیگر هم به پسران کوچک‌تر خان، امامقلی خان و رضا قلی خان رسید.

...

بآنکه در کاروان ما، چادر و ملزومات سفر و اقامت به‌وفور بود اما مباشر چند سیاه‌چادر را در اختیار ما گذاشت و گفت:

چادرهای شما در سرما و باران‌های اینجا دوام نمی‌آورند. تجربه سفر ثابت می‌کرد که گفته مباشر زیاد هم بیراه نبود چراکه در راه سفر چند باری آب به داخل چادرها نفوذ کرده بود.

مراد گفت: این‌ها خیلی بهتر از چادرهای خودمان است چون با موی بز می‌بافند و اجازه ورود آب را به داخل چادر را نمی‌دهد.

...

نمی‌دانم با این‌همه خستگی چرا شب گذشته خواب اصلاً به چشمانم نیامد. پیش از طلوع آفتاب، طوری که کسی بیدار نشود، آهسته از چادر خارج شدم. صدای آب رودخانه که کمتر از صد قدم با ما فاصله به گوش می‌رسید. به سوی آن رفتم تا دست و صورت خود را بشویم. خورشید داشت آرام از پشت کوه مقابل بیرون می‌آمد و پره‌های طلایی‌اش را روی آب می‌انداخت. آهسته پا را درون رود گذاشتم و جلو رفتم. آن کوه بلند که مقابل من ایستاده بود، مرا به یاد داستان‌هایی که دایی سلیم از سفرهایش تعریف می‌کرد می‌انداخت. حس تنهایی و زیبایی طبیعت طبع شاعری را در من برانگیخت و زیر لب خواندم:

سرزمین جدید من، سرزمین پدران من،

دوباره مرا سوی خود بخوانید. تا زیباترین اشعار را بسرایم.

سرزمین دوباره من، مرا به خود فرا بخوانید

تا بر روی بلندترین صخره‌هایت سجده کنم.

ای آسمان نیلی، ای رودخانه خروشان،

به من بال پرواز و باله شنا دهید تا درونتان غوطه‌ور شوم.

و مرا با خود به هر طرف بکشانید تا اوج شکوه را دریابم.

صدای برخورد آب به سنگ‌ها نمی‌گذاشت که صدای مراد را که پشت سرم بود

بشنوم. نزدیک‌تر که شد فریاد زد:

- چه می‌کنی؟ مگر نمی‌شنوی. می‌گویم آب سرد است، سرما می‌خوری، بیا

بیرون.

۱۲۸ — نخلس کنار شالیزار

وقتی به خود آمدم که تا کمر در آب بودم. آرام آرام خود را به بیرون از رودخانه کشاندم. پای‌هایم یخ کرده بود.

- عجب آبی بود مراد! چقدر سرد بود!

- خوب اگر سرد بود چرا همین‌طور به کوه زل زده بودی و بیرون نمی‌آمدی؟

- نمی‌دانم. خورشید داشت طلوع می‌کرد که دیگر خوابم نبرد. آمدم سروصورت‌م را بشورم.

با خنده گفت: خوب به کوه چه می‌گفتی؟ حتماً دوباره هوای عاشقی به سرت زده بود.

نه داشتم شعری از پدر را می‌خواندم.

فردای آن روز ورودمان تا خورشید غروب کند بیش از نیمی از کسانی که به دایی سلیم سفارش اسب داده بودند اسبان خود را تحویل گرفتند و پولش را به دایی تحویل دادند.

دایی سلیم از من و مراد خواست برای تحویل اسبان کلبعلی خان، برادر خان بزرگ او را همراهی کنیم.

خان آرام تر و ساکت‌تر از برادرش به نظر می‌رسید. همان‌طور که تکیه بر صندلی‌اش داده بود و به تلاوت قران مشغول بود اشاره کرد تا بنشینیم. آیه را به پایان رساند و دست‌هایش را به آسمان بلند کرد دعایی خواند و قران را بوسید و روی میز کوچکش گذاشت. مقابلش ایستادیم و جلو رفتیم تا اظهار ادب کنیم. او با خنده و مهربانی با دایی سلیم و ما دست داد. اسب‌ها را با پسرش ابدال خان بازدید کرد و همه موردپسندش واقع شدند.

دایی سلیم از دل‌بستگی زیاد او به برادرش خان بزرگ می‌گفت و اینکه چند سال پیش دخترش ستاره را به عقد خان بزرگ بهداروند درمی‌آورد تا دشمنی دیرینه آن دو خان بزرگ پایان پذیرد.

اما این پیوند نه‌تنها این دو خاندان را به هم نزدیک نکرده بود که ایل را در آستانه جنگی بزرگ قرار داده بود. خان بزرگ دورکی از ابتدا مخالف سرسخت پیوند دختر برادرش با خان بهداروندا بود و بازگشت ستاره به همراه فرزندی از آن خان را تاب نمی‌آورد. در همان زمان با مرگ نابهنگام کودک روابط دو خان بیش از همه وقت رو به وخامت گذاشت چراکه در اردوی خان بهداروند شایعه شده بود که این کار به دستور خان دورکی صورت گرفته است. از آن پس بود که آتش اختلاف دو خان تا حد جنگ شعله‌ور کرد.

...

روزهای نخست سخت‌ترین روزهای عمرم بود. خو گرفتن به آن محیط ناشناخته و بریدن از گذشته و آماده کردن ذهن برای دل بستن به محیط تازه‌ای که مثل خواب و رؤیا بود به همت بلندی نیاز داشت. در آن شرایط اولین نیاز من به فراگرفتن زبان مردمی بود که در میانشان رفته بودم. برای همین با چنگ و دندان تلاش می‌کردم تا در همان روزهای اول کلماتی را یاد بگیرم که بتوانم با دیگر افراد ایل ارتباط برقرار کنم. مراد بیش‌ازحد صبوری به خرج می‌داد و به من کمک می‌کرد. او از هر وسیله‌ای استفاده می‌کرد تا کلماتی جدید به من بیاموزد. به نظر مراد برای یادگیری زبان فارسی باید خود را در طبیعت رها کرد و در سکوت نام زیبایی‌های آن را یک‌به‌یک یاد گرفت.

طبیعت در جایی که سیاه‌چادرها برپا شده بود واقعاً وصف‌نشدنی و بی‌نظیر بود. کوه‌های دوردست پوشیده از برف بود و کوه‌های نزدیک‌تر پوشیده از درخت و



## ۱۳۰ — نخلس کنار شالیزار

دامنه آن‌ها سرسبز و پر از جویبارهایی بود که از کوه‌ها و چشمه‌ها به پایین سرازیر می‌شدند. مراد نام تک‌تک این مظاهر طبیعت را به فارسی می‌گفت و من تکرار می‌کردم. با این روش خیلی زود کلمات زیادی را فراگرفتم.

...

بختیاری‌ها عاشق اسب‌سواری و تیراندازی بودند و مهارت عجیبی در این زمینه داشتند. خان‌زاده‌ها هم با اسبان تازه‌شان در دشت‌ها به تاخت باهم مسابقه می‌دادند. حسینقلی خان پسر بزرگ‌تر اغلب در این مسابقات برنده بود. ایلخان بزرگ به پسرانش اکیداً دستور داده بود در شرایط کنونی از منطقه تحت امر او دور نشوند.

یکی از روزها که با مراد به کنار دریاچه رفته بودیم، سهراب خان، سرداری که روز اول با او آشنا شده بودیم با عده‌ای سوار به‌سوی ما آمدند. آن‌ها سراغ خان‌زاده‌ها را گرفتند. قبل از آنکه پاسخی دهیم هر سه آن‌ها را دیدیم که به سمت ما می‌آیند. سهراب خان صبر کرد تا خان‌زاده‌ها نزدیک‌تر شوند. او ضمن تعظیم به حسینقلی خان گفت:

خان‌زاده پدرتان اکیداً دستور داده برای حفظ جان شما نگذاریم بدون محافظ از منطقه دور شوید.

حسین قلی خان اسلحه خود را با یک‌دست بالا گرفته بود و گفت:

این تفنگ محافظ من و برادرانم است. هیچ‌کس در مقابل تفنگ من یارای مقابله نیست. شما هم به پدر من چیزی نخواهید گفت.

سهراب خان دوباره تعظیمی کرد همان‌جا منتظر ماند تا سه برادر آماده حرکت به‌سوی قلعه شوند. در دل شجاعت این نوجوان چهارده‌ساله را تحسین می‌کردم. او از ما خواست تا آنان را همراهی کنیم.

همین طور که از کنار دریاچه به سوی سیاه چادرها برمی گشتیم گاهی از اسبها پیاده می شدیم و با پرتاب سنگ به داخل دریاچه زور و توان بازو را به همدیگر نشان دادیم. مراد با همه تبحری که در این کار داشت نتوانست حریف خانزاده شود. با زبان ناقص خود که چند کلامی بیش یاد نگرفته بودم از خانزاده تشکر کردم و گفتم:

اینجا همچون بهشت می ماند و بسیار زیباست.

حسینقلی گفت: حالا کجا را دیده اید صبر کنید هوا گرم تر شود بعد به شما نشان می دهم بهشت کجاست.

...

یک ماه از اقامتمان گذشته بود که دایی سلیم گفت:

باید به دیدار ایلخان برویم و راجع به تو با او صحبت کنم.

قلعه ای که خان در آن زندگی می کرد قلعه نسبتاً بزرگی بود اما می گفتند قلعه ای که در چغاخور یعنی پایگاه تابستانی ایل وجود دارد بسیار بزرگ تر از این است. ما را به اتاق انتظار کوچکی روبروی اتاق پذیرایی راهنمایی کردند و منتظر شدیم تا خان ما را به حضور بپذیرد.

ساعتی گذشت، جعفرقلی خان به همراه سالار قشونش از در خارج شدند. ما هم به احترامش بلند شدیم.

خان بزرگ به یکی از فرمانده های قشونش می گفت:

فراموش نگردد. جوانان و مردان جنگی سریع تر در چند گروه سواره و پیاده تقسیم بندی بشوند تا در مواقع ضروری بتوانند از ایل و خانواده خود دفاع کنند.

فرمانده که خارج شد، ایلخان چشمش به ما افتاد. با خوش رویی گفت:

## ۱۳۲ — نخلس کنار شالیزار

به‌به! سلیم خان چه خوب شد خود به اینجا آمدید. می‌خواستم یک نفر را پی‌تان بفرستم. آیا همه اسبان خود را به فروش رسانده‌اید یا چیزی از آن‌ها باقی‌مانده است؟ دایی سلیم پاسخ داد:

خیر قربان. هفت رأس دیگر باقی‌مانده. فرصت نشده به طوایف دیگر سری بزنم. خان بزرگ گفت:

همه آن‌ها را می‌خواهم. قولشان را به هیچ‌کس نده. دایی سلیم از خداخواسته گفت:

چشم قربان. سپس با کمی لکنت و مکث ادامه داد:

راستی موضوعی است که برای آن مزاحم اوقات شما شده‌ام.

خان بزرگ سری جنباند و گفت:

هوم. بفرمایید سلیم خان. هر کاری دارید در حد توان انجام خواهیم داد. راستش را بخواهید خواهرزاده‌ام که معرف حضور هست. دایی سلیم دست مرا گرفت و کمی به جلو کشید.

خان گفت: بله این جوان را قبلاً دیده‌ام. جوان شایسته و محجوبی به نظر می‌رسد.

سپس دایی سلیم جریان آوردن من را به همراه خود برای خان تعریف کرد.

- ایلخان به سلامت باشند اگر اجازه بدهید تا چند روز دیگر باید به سوی بغداد حرکت کنم. می‌خواستم بر ما منت بگذارید و اجازه فرمایید تا قاسم چون غلامی در خدمت شما و ایل بختیاری باشد.

- اختیار دارید، سلیم خان. او از هم‌اکنون می‌تواند خود را یکی از اعضا و خانواده این ایل بداند.

از لبخند دایی فهمیدم که ماندن من مورد قبول خان واقع شده است.

## نخلس کنار شالیزار — ۱۳۳

خان بزرگ سپس رو به من کرد و گفت:

جوان آزاد هستی میان طوایف و خانواده‌های وابسته به ما هر جا که بخواهی زندگی کنی. دستور خواهیم داد تا وسایل مورد نیازت از جمله سیاه‌چادر و چندتایی دام در اختیار تو بگذارند. اگر هم دوست داشته باشی در قلعه بمانی نیز در همین جا کاری را به تو محول خواهیم کرد.

دایی سلیم آهسته منظور خان را به من رساند و گفت: خان بزرگ انتخاب را به عهده تو قرار داده‌اند. حال چه انتخاب می‌کنی؟ نظرت را بگو.

با صدای آرام و با کمک دایی گفتم: خان بزرگ از شما تشکر می‌کنم. اگر اجازه بفرمایید در بیرون از قلعه و در میان مردم ایل باشم.

دایی سلیم هم از خان تشکر کرد و گفت:

خان بزرگ بر ما منت گذاشتید. خواهرزاده‌ام هنوز زبان فارسی خوب نمی‌داند برای همین من دستیار خودم مراد را نزدش می‌گذارم تا در بیرون قلعه کنارش باشد و آداب و فرهنگ و زبان اینجا را به او بیاموزد.

سپس خان بزرگ سهراب خان را صدا کرد و گفت:

سهراب خان هر چه زودتر تعدادی دام و وسایل مورد نیاز این جوان را تهیه کنی و به او تحویل دهی. بهتر است او را در کنار طایفه خود اسکان دهی تا کم‌کم به محیط اینجا آشنایی پیدا کند.

سهراب خان تعظیمی کرد و ما هم دوباره از خان بزرگ تشکر کردیم و همراه او از قلعه بیرون آمدیم.

گفتم: دایی جان متوجه نشدم در مورد مراد چیزی گفتید؟

- بله. فکر کردم بهتر است مراد امسال اینجا باشد تا هم زیاد غم غربت را احساس نکرده باشی و هم زبان فارسی را به‌خوبی یاد گرفته باشی. می‌دانم اگر تو

## ۱۳۴ — نخلس کنار شالیزار

را به حال خود واگذار کنم ممکن است به محض بازگشت من پشت سرم حرکت کنی. این یک سال مراد اینجا است تا به تو کمک کند. از او می‌توانی در مورد رسوم و فرهنگ اینجا چیزهای زیادی یاد بگیری. سال آینده که برای تجارت به اینجا آمدم او را با خود خواهم برد.

- واقعاً از خوشحالی نمی‌دانم چه بگویم. اجازه دهید دستتان را ببوسم. دایی دستش را کشید و گفت:

خودت را دیگر لوس نکن. بجای این کارها زودتر زبان مردم اینجا را بیاموز.

...

مراد هم از ماندن پیش من خوشحال بود. هم اینکه به خانواده‌اش نزدیک بود و می‌توانست هر وقت فرصتی پیش آید به آن‌ها سری بزند و هم اینکه بدون زحمت پول خوبی از دایی سلیم گرفته بود.

پس از دو ماه اقامت، دایی همه اسب‌هایی که برای فروش آورده بود فروخته بود و قصد داشت که تعدادی گلیم و فرش خریداری کند و به بغداد بازگردد. او قبل از بازگشت نصیحت‌های لازم را به من و مراد کرد. ما هم با همه افراد کاروان در سیاه‌چادر خداحافظی کردیم. این خداحافظی برای من بسیار سخت بود چراکه او آخرین پیوندهای من و شهرم بود که بدون من به خانه بازمی‌گشت.

- خوب قاسم برای مادرت پیغامی نداری؟

- چرا دایی. به او بگوید که پسرش همیشه به فکرش هست. بگوید جای قاسم خوب است غصه او را نخورد. بگوید قاسم آن پسر گذشته نیست. روزگار او را بسر راه آورده و می‌خواهد برای خودش کسی باشد و سربلند زندگی کند. دایی گفت:

خوب این‌ها را که می‌گویم. دیگر خواسته‌ای نداری؟

- چرا. لطفاً مراقب مادرم و خواهرانم بخصوص شریفه که در خانه است باشید و سلامم را به عدنان که کمک زیادی به من کرد تا از چنگ مأمورین عثمانی درآیم برسانید. دایی سلیم مثل اینکه یادش آمده بود گفت:

راست می‌گویی این پسر اگر نبود شاید تو الآن زیر خروارها خاک بودی. یادم باشد به طریقی کارش را تلافی کنم.

صبح زود دایی سلیم دستور جمع‌آوری چادرها و حرکت کاروان را داد. در آن تاریک و روشن هوا من و مراد ماندیم و آن غبار بجا مانده از سم ستوران که رفته‌رفته از ما دور می‌شدند. خورشید بالا آمده بود و دیگر اثری از کاروان نبود اما ما بدون هیچ کلامی یا حرکت خاصی چشم به آن سوی کوه‌ها داشتیم. بالاخره مراد خسته شد و گفت:

بجنب پسر، بیا برویم. هرچه اینجا بمانیم چیزی عایدمان نخواهد شد. باید خودت آماده کنی تا یک سال یا چندین سال سخت را در غربت سپری کنی. پس بهتر است خودت را مشغول کنی و وقت را تلف نکنیم. یادت باشد که دیگر حتی در خواب‌هایت هم باید فارسی صحبت کنی. خمیازه‌ای از روی خستگی کشیدم و گفتم:

مراد، جان مادرت امروز را بی‌خیال شو. می‌خواهم تا شب بخوابم. دیشب که خدمه کاروان نگذاشتند بخوابیم از بس که سروصدا کردند و به این طرف و آن طرف رفتند.

مراد ول کن نبود انگار می‌خواست مأموریتی که دایی سلیم به او داده بود را یک‌شبه به انجام برساند.

یکی دو روزی از رفتن دایی سلیم نگذشته بود که شب‌ها هول و هراس عجیبی به سراغم می‌آمد. نمی‌توانستم بخوابم یا اگر می‌خوابیدم، کابوس زندان رهایم

## ۱۳۶ — نخلس کنار شالیزار

نمی‌کرد. صدای زنجیرها و صف طولانی زندانیان که برای بدرقه من آمده بودند. دو سربازی که مرا دست‌وپا بسته به پای چوبه دار می‌برند و منتظر فرمان عبدالکریم بودند. بشری که با موهای ژولیده و حال پریشان سرگردان دور خود می‌چرخید. پریدن از خواب با دهانی خشک و دویدن و نفس‌نفس زدن تا کنار رودخانه، کار یکسان آن روزهای من بود.

یاد زندان بغداد تمام بدنم را به لرزه می‌انداخت. فقط می‌خواستم دور و دورتر باشم. از همه چیز و از همه کس و همه وابستگی‌ها و دل‌بستگی‌هایم، می‌خواستم همه را به آب رود بسپارم و بروم. شاید همه زخم‌ها روزی فراموشم می‌شد مگر بشری که خواب را از من ربوده بود.

او که به خاطرش تا دم مرگ هم رفته بودم درون ذهنم جا خوش کرده بود و بیرون نمی‌رفت. تصویرش مقابل چشمانم مرتب در آب رود نقش می‌یست. دستانم را درون آب می‌کردم و مشت‌های آب به سر و روی می‌زدم. صورت خیس‌م را به نسیم باد می‌سپردم آنگاه دست‌هایم را بالا می‌بردم تا باد از لای دستانم عبور کند. سپس به تصویری که نور مهتاب از بشری درون آب کشیده بود می‌نگریستم. باد به آب می‌وزید و موهای آن نقاشی زیبا را با خود به هر جهت می‌کشید. قطرات باران هم آرام‌آرام شدت می‌گرفت و با قدرت به آب رودخانه می‌ریخت. گویا باران با نسیم آن شب‌ها همدست شده بودند که صورت زیبای بشری را از مقابل من محو کنند. چانه‌ام را طبق عادت همیشگی می‌فشردم و با خودم می‌گفتم:

تمام شد، قصه باد و باران، تمام شد حکایت آن روزها که با موهای خیس‌خورده از باران به زیر درخت پناه می‌بردیم. تمام شد رد چکه‌های آب سرازیر شده از موهای بشری که بروی شمشادها حیاط خانه می‌ریخت.

حالا من مانده بودم با این نقاشی خیالی که با نسیمی در آب پخش می‌شد و دیگر نه نشانی از تصویر در آب می‌ماند و نه مهتابی زیبا. در آن آسمان بهت‌زده، فقط ابر سیاه بود و باران و تشتی از آب در زیر پای‌هایم که گاه قطره اشکی از چشمانم در آن می‌ریخت. کمی بعد، آسمان که آرام می‌گرفت با دست صورتم را پاک می‌کردم. به پیشانی می‌کوبیدم و به خود نهیب می‌زدم: قاسم، این قرار ما نبود. مگر خودت نبودى که می‌گفتی آب رفته با رود هرگز به سرچشمه بازمی‌گردد.

پاسخ سؤالم را باز از خود می‌شنیدم: تو درست می‌گویی قاسم، آن رؤیای زیبا، سوار این رود و با کمک باد به خانه‌ای دیگر رفت اما به خاطر خدا، همین یک‌بار. فقط همین یک‌بار بگذار تا اشک‌های من هم همدست این باد و باران بشود. بگذار تا خود را از گریه خالی کنم شاید کمی آرام شوم.

...

اواخر زمستان آن سال یاد حرف آن روز حسین قلی خان افتادم که می‌گفت. صبر کن تا طبیعت واقعی را در پایان زمستان به تو نشان دهم. غوغایی برپا شده بود. چشمه‌سارها جان تازه‌ای گرفته بودند. روزها را با پرتاب پره‌های طلایی خورشید به صورتمان آغاز می‌کردیم و شب را با ریختن آب بر روی آتشی که با غروب آفتاب افروخته بودیم به پایان می‌بردیم. با سفارش سهراب خان در کنار خانواده بزرگی از تبار زراسوند که خود نیز به آن‌ها تعلق داشت جای گرفته بودم و کم‌کم با مردان آن‌ها معاشرت می‌کردم.

در آن شب‌های سرد و سیاه زمستان هیچ چیز بیش از یک آتش که با گرمای آن بتوان تن‌های سرد و یخ‌زده را گرم و با نورش هول و هراس را از دل‌ها دور کرد،



## ۱۳۸ — نخلس کنار شالیزار

بر تن ما نمی‌چسبید. با مردان ایل گرد آتش می‌نشستیم و هرکس از دری سخن می‌گفت. داستان جنگ‌ها و دلاوری‌های آن‌ها شنیدنی بود. در کنار این قصه‌ها نوای نی بود و آواز یکی از مردان ایل که اشعار بختیاری را با سوزوگداز می‌خواند. آن شب هم مثل شب‌های قبل علیداد در نی خود دمید و یک نفر از شاهنامه و هفت‌خوان چند بیت شعر خواند.

آ یوسف برادر بزرگ‌تر علیداد پک محکمی به چپش زد و گفت: این قاسم هم خیلی زیرک است فقط می‌نشیند و حرف‌های ما را گوش می‌کند. هیچ از خودش نمی‌گوید.

مراد در میان حرفشان پرید تا شاید کمکی به من کند. گفت: آخر هنوز به زبان ما آشنایی کامل ندارد.

آ یوسف چپق را تکاند و گفت: مراد بچه گول می‌زنی. خودم دیدم با بچه‌ها عین بلبل حرف می‌زد.

علیداد دوباره نی را به دست گرفت و گفت: اگر کمی صبر کنید با این نی مار را از سوراخ بیرون می‌کشم و به حرفش درمی‌آورم.

سپس بلادرنگ شروع به نواختن یک قطعه سوزناک محلی کرد و همراه آن شعر سوزناکی خواند.

نواختن ساز تمام شده بود اما نگاه‌های خیره آن چند مرد گرد آتش به طرف من ادامه داشت.

- خیلی خوب، به روی چشم می‌گویم برادر، مراد جان هرکجا زبانم گرفت کمکم کن.

مراد با خنده گفت: مشکلی نیست این‌ها خودی هستند. حالا یک کلمه بالا و پایین را به دل نمی‌گیرند.

یکی از مردان از کشیدن قلیان دست کشید و آن را به من تعارف کرد. پکی به قلیان زدم و دود آن را به آسمان فرستادم و گفتم:

راستش را بخواهید زندگی گذشته من چیز مهمی که ارزش گفتن را داشته باشد را ندارد؛ اما چه می‌شود کرد نمی‌شود از زندگی فقط انتظار خوشی و شیرینی داشت. گذشته مثل باد می‌ماند اگر تند وزید و طوفان شد فقط خرابی به‌جا می‌گذارد. ویرانی و تباهی هم که ارزشی برای شنیدن ندارد. اگر هم چون نسیم آرام و خنک بود دلت می‌خواهد همیشه همراهت بماند.

مراد گفت: زیاد سخت نگیر. زندگی بالا و پایین بسیار دارد. اصلاً دوست برای همین وقت‌هاست.

آن نورعلی ریش سفید جمع، پدر آ یوسف و علیداد که عمرش از هشتاد می‌گذشت گفت:

جوان گذشته دورریختنی نیست. حسن گذشته این است که همیشه جلو چشمت باشد و از آن عبرت بگیری. گفتم:

درست می‌گویید عمو جان. این سفر حقیقت را به من نشان داد. قبل از آن واقعاً نمی‌دانستم در سرم چه می‌گذرد. آیا این که در سر دارم همان حقیقت زندگی است یا یک رؤیایی دست‌نیافتنی. من با این ذهن گیج و مبهم بزرگ شدم آن‌هم در شهر شلوغی مثل بغداد. در آنجا بودند کسانی که به قیمت تباه کردن زندگی دیگران می‌خواستند تا مقام و شأن خود را یک پله بالاتر بکشند.

حیدر علی یکی دیگر از پیرمردان گروه گفت: مگر این قوم مسلمان نبودند؟

- چه بگویم عمو جان! بعید می‌دانم حتی انسان بوده باشند.

انگار جمع کمی از حرف‌های من گیج شده بود. با کمی مکث من، مراد به کمکم آمد و گفت:

## ۱۴۰ — نخلس کنار شالیزار

پدر قاسم قربانی حکومت جدید عثمانی‌ها در بغداد شد. خودش را هم به زندان انداخته بودند و نزدیک بود سرش را به باد بدهد.

همه حاضرین سر خود را به علامت فهمیدن حرف‌هایم تکان دادند.

آ یوسف گفت: نامرد همه‌جا هست فرق نمی‌کند هر جا هم که باشد نیش خود را فرومی‌کند.

مراد هم گفت: درست است. همه جای دنیا به همین رنگی است که می‌بینی. گفتم: با این وجود، من اینجا را دوست دارم. کم‌کم دارم به این نوع زندگی خو می‌گیرم. درسته که راه و روش زندگی کردن برای شما به‌خودی‌خود سختی را به همراه می‌آورد اما این سختی را هم دوست دارم.

- شما هر چه لازم دارید از طبیعت می‌گیرید. لباس‌هایی که می‌پوشید تقریباً هم‌شکل است. زنان شما با طلا و جواهرات به هم فخر نمی‌فروشند. با همین سکه‌های معمولی برای خودشان گردنبند درست می‌کنند و دوش‌به‌دوش مردان هم کار می‌کنند. حتی شنیده‌ام گاه در زمان نبرد هم به مردان کمک می‌کنند.

آ یوسف گفت: حالا این‌ها که داری می‌گویی ماجرای زندگی خودت است یا تعریف از زندگی ما؟

گفتم: آخه من که همان اول گفتم چیزی توی زندگی من برای تعریف نیست.

مراد گفت: خودتان را خسته نکنید چیزی از این قاسم نمی‌توانید بیرون بکشید.

علی‌داد گفت: یعنی به تو هم که دوست صمیمی‌اش هستی چیزی نگفته؟

- به من که چرا! اما خوب شاید برای گفتن به شما خجالت بکشد.

بابا نورعلی ترکه کنارش را کشید و چند ضربه روی رانم زد و ادای من را درآورد و گفت:

انگار دختر چهارده‌ساله است. یا الله دیگه این همه آدم را معطل کردی؟

جمع باهم خندیدند. مجبور شدم ماجرای زندگی‌ام را از اول تا عشق بشری و زندان و فرار از آن را تعریف کنم.

فردای آن روز آ یوسف از من و مراد خواست در صورتی که مایل باشیم سیاه‌چادرمان را نزدیک آب یعنی جایی که خانواده آن‌ها زندگی می‌کردند ببریم. من و مراد تنها کسانی بودیم که تقریباً با فاصله از دیگران بودیم بقیه فامیل‌ها باهم زندگی می‌کردند. از اینکه این جمع ما را به خود می‌پذیرفتند خوشحال بودیم و دعوت او را با رضایت قبول کردیم و چادر و لوازم را جمع کرده و گوسفندان را به سمت چادرهای خانواده آن‌ها حرکت دادیم.

...

کودکان و نوجوانان ایل وظیفه چراندن گوسفندان را به عهده داشتند و من که هنوز در مجرد بودم و فرزندی نداشتم خود گوسفندانی که خان در اختیار گذاشته بود به چرا می‌بردم. اواخر زمستان بود و در دامنه کوه و تپه‌های سرسبز زنان به دنبال کنگر و کرفس کوهی و قارچ و گیاهان دارویی بودند. یک روز که به همراه خانواده آ یوسف کوه آمده بودم و از آن‌ها کاربرد این گیاهان را یاد می‌گرفتم ناگهان همهمه‌ای میان جمع پیچید و صورت‌ها به یک‌طرف از کوه برگشت. این اولین بار بود که بی‌بی شاه‌پسند همسر جعفرقلی خان و مادر حسین قلی خان را از دور می‌دیدم.

همیشه فکر می‌کردم در آن زمان، خواست خدا بود که آ یوسف را مقابل راه ما قرار داد. او و زنش گوهر و فرزندان خردسالش تا می‌توانستند بما محبت کردند. هنوز طعم غذاهایی که گوهرخانم می‌پخت و به بچه‌هایش می‌داد تا به چادر ما بیاورد زیر زبانم است. هنوز بوی نان تیری داغ که با زحمت ورق‌ورق روی هم می‌گذاشت و به من می‌داد فراموشم نمی‌شود. از خانواده آ یوسف آموختم چگونه

## ۱۴۲ — نخلس کنار شالیزار

ماست و کشک درست کنم. چگونه از دوغ کره بگیرم و گیاهان صحرايي را در چه مواقعی بکار ببرم.

آن روزها داستان‌های زیادی از بی‌بی بزرگ دهان‌به‌دهان نقل می‌شد. دلم می‌خواست واقعیت را از خانواده آ یوسف بپرسم. با کنجکاوئی گفتم: گوهر خانم این درست است که می‌گویند شاه ایران فتحعلی شاه، بی‌بی بزرگ را برای همسری در نظر داشته است؟ با آب‌وتاب پاسخ داد:

بله که درسته. از اسمش که پیدااست! قبل از بی‌بی شاه‌پسند به او بی‌بی شاهی جان می‌گفتند. آوازه و جاهت و خوشگلی او به گوش شاه رسیده بود. شاه گروهی از رجال را فرستاد تا بی‌بی را به عقد او درآورند؛ اما پدر بی‌بی یعنی علی صالح خان بختیاروند برای آنکه اتحاد بین خوانین ایل حفظ گردد دختر خود را به عقد یکی دیگر از بزرگان ایل که خواستگار او بود درآورد.

- منظورتان همین خان بزرگ است؟

- بله. چه کسی بهتر از خان بزرگ خودمان.

- پس شاه چه شد؟

- خوب برای شاه پیغام فرستاد که دخترش از قبل عقد کرده جعفرقلی خان بوده است.

...

بعضی از مردان ایل برای خودشان قطعه زمینی را زیر کشت برده بودند. از آ یوسف پرسیدم شما که با گرم شدن هوا به بیلاق می‌روید زمین را چه می‌کنید؟ گفت: گندم را که درو کردیم به بیلاق می‌رویم. آنجا هم زمین داریم که به امید باران خدا در آن کشت کردیم و در برگشت محصول آنجا را هم درو می‌کنیم.

تصمیم گرفتم از سال آینده من هم از خان تقاضا کنم تا زمینی در اختیارم بگذارد که بتوانم در آن کشت کنم؛ اما الآن برای آنکه بیکار نمانم و خود را سرگرم کرده باشم به شغل قدیمی خود روی آوردم. چند وسیله برای کار نجاری پیدا کردم و برای زنان و مردان سالخورده که نیاز به صندلی داشتند و چهارپایه و یا صندلی می‌ساختم. همچنین با نگاه کردن روش زندگی در ایل چیزهایی را که مورد نیاز آنها بود با تکه‌هایی از چوب می‌ساختم. مثلاً برای بچه‌ها و نوزادان گهواره‌های کوچکی می‌ساختم که زنده‌ای ایل از آن استقبال زیادی می‌کردند. دیگر حسابی سرم شلوغ شده بود و سفارش‌های زیادی می‌گرفتم. حتی از قلعه خان بزرگ به دنبالم فرستادند تا یک صندلی برای برادر بزرگ خان یعنی مهدی قلی خان بسازم. نمی‌دانم چه کسی به خان خبر داده بود که کار نجاری می‌کنم. تمام وسایل را هم در اختیارم گذاشتند من هم تمام سعی خودم را کردم که آبروی خودم را حفظ کنم و صندلی خوبی بسازم.

...

برای اولین بار بود مراسم عید نوروز ایرانی را می‌دیدم و در جشن آنها شرکت می‌کردم. مراد همه رسم و رسوم را برایم گفته بود اما شنیدن کجا و دیدن و حس کردن شور و شادی مردم از نزدیک. روز عید یکی‌یکی به دیدن ایلخان می‌رفتند. درب قلعه را گشوده بودند اما دورتادور آن محافظین و سربازان کشیک می‌دادند.

من و مراد هم برای تبریک سال نو روانه قلعه شدیم. اتاق انتظار بسیار شلوغ بود؛ اما هر کس وارد اتاق جعفرقلی خان می‌شد برای آنکه نوبت به بقیه برسد چنددقیقه‌ای بیشتر نمی‌ماند.

## ۱۴۴ — نخلس کنار شالیزار

پس از یکی دو ساعت نوبت بما رسید. خان بزرگ ایستاده بود و به مهمانانی که خارج می‌شدند سکه‌ای به رسم عیدی می‌داد. برای دست‌بوسی به جلو رفتیم. خان بزرگ نگاهش به من افتاد و گفت: چه می‌کنی جوان؟ خود بالای اتاق نشست و به ما هم اشاره کرد تا بنشینیم.

گفتم: به مرحمت و لطف و کرم شما، مشکلی نیست. گذران زندگی می‌کنیم. گفت:

آفرین. زبان ما را هم که به‌خوبی فراگرفته‌ای.

- بله خان بزرگ. زبان و رسوم شما را به‌خوبی یاد گرفته‌ام. البته این دوست من مراد کمک زیادی به من کرد.

خان بزرگ گفت: حتماً دوستت به تو گفته زندگی و رسوم ایلاتی بسیار سخت است.

- بله خان همه این‌ها را می‌دانم؛ اما خان همه این سختی‌ها را دوست دارم. اگر اجازه دهید می‌خواهم در میان شما زندگی کنم. خان بزرگ گفت:

من همان روز اول که تو را دیدم فهمیدم باید جوان شایسته‌ای باشی. غیر از این بود هرگز قبول نمی‌کردم غریبه‌ای به میان ما وارد شود حتی باوجود اینکه دایه‌ات سال‌هاست سابقه دوستی با من دارد. بهر حال وظایفی به عهده رئیس ایل است.

جعفرقلی خان ادامه داد. وقتی سلیم گفت می‌خواهی اینجا بمانی با توجه به اینکه زبان ما را نمی‌دانستی تصمیم گرفته بودم تا شما را نزد طایفه‌ای از نژاد عرب که زیر نظر قوم ما هستند بفرستم؛ اما حالا که می‌بینم در اینجا راحت هستی نظرم عوض شد.

با خوشحالی گفتم: خان بزرگ از این که این لطف را در حق من کردید متشکرم.

مکت خان باعث شد فکر کنیم وقت خداحافظی است چون عده‌ای از مهمان‌ها هم پشت در منتظر بودند که یکی‌یکی وارد اتاق گردند ولی او با اشاره بما فهماند که باید صبر کنیم. انگار مطلبی را می‌خواست اضافه کند. به مباشرش گفت:

برادرم کلبعلی خان و پسر حسین قلی خان را یک‌لحظه صدا کنید.

بعد ادامه داد. می‌دانید حدود یک ماه دیگر پس از برداشت گندم از اینجا به بیلاق کوچ خواهیم کرد. البته من به سلیم خان هم گفته بودم که شما را در انتخاب نوع زندگی آزاد خواهم گذاشت. حالا هم وقت دارید تا آن وقت فکر کنید که با ما به بیلاق بیاید یا در یکی از روستاهای اینجا بمانید. از خان بزرگ تشکر کردیم و قصد خروج از اتاق را داشتیم که برادر و پسر ارشد خان وارد شدند.

خان همان‌طور که روی صندلی خود نشسته بود خطاب به برادر و پسرش گفت: این جوان و دوستش از اقوام سلیم خان دوست من هستند که هر ساله اسب‌های عرب را برای ما به اینجا می‌آورند. این دو تحت حمایت ما در ایل هستند و می‌خواهم تحت هر شرایطی از آن‌ها حمایت شود.

کلبعلی خان و حسین قلی خان هر دو با تکان دادن سر حرف ایلخان را تأیید کردند. خان بزرگ اجازه خروج داد و ما از اتاق بیرون آمدیم تا آن جمع سه‌نفری در خلوت صحبت کنند.



## فصل نهم: کوچ

زندگی عشایر بیشتر از طریق دام می‌گذرد؛ اما مردم ایل در اندازه‌ای که احتیاجات خود را رفع کنند مقداری گندم و جو کشت می‌کردند. اوایل بهار موقع درو غله بود. من و مراد هم به کمک همسایه‌ها رفتیم تا زودتر خوشه‌های گندم را درو و جمع‌آوری کنند.

هوا گرم بود و قطرات عرق روی پیشانی‌مان نشست. مراد با آستین پیراهن عرق صورتش را پاک کرد؛ و گفت:

فکر می‌کنی اگر اوضاع بغداد روبه‌راه شود و بتوانی برگردی، این کار را خواهی کرد؟

سؤال سختی بود نمی‌توانستم پاسخ قاطعی به مراد بدهم گفتم:

فکر نمی‌کنم این عثمانی‌ها دست از سر ما بردارند اما فعلاً که دارم به اینجا می‌گیرم. واقعاً الآن نمی‌دانم چه بگویم. در حال حاضر چاره‌ای جز انتظار نداریم و صحبت آینده را هم باید در آینده زد.

مراد گفت: خوب راجع پیشنهاد خان چه تصمیمی گرفتی؟ اینجا می‌مانی یا همراهشان به بیلاق می‌روی؟

گفتم: مراد من خیلی فکر کردم. کوچک‌تر که بودم آرزو داشتم با دایی سلیم یک روز به سفر بروم. عاشق دیدن جاهای ندیده بودم. حالا هم تصمیم گرفتم با ایل بروم. می‌خواهم از این سفر تجربه کسب کنم؛ اما تو را مجبور نمی‌کنم به همراه

بیایی. تو وظیفه خود را انجام دادی. اگر دوست داشتی می‌توانی تا بازگشت دایی اینجا بمانی یا نزد خانواده‌ات بروی؟

مراد لبخندی زد و گفت: یعنی می‌گویی من دوست نیمه‌راه بشوم! به این زودی از من خسته شدی! نه رفیق این فکرها را از سرت بیرون کن. مراد تا آخر خط با تو می‌آید.

فکر نمی‌کردم پاسخ مراد این باشد. با خوشحالی خوشه‌های گندم را به هوا پرت کردم و گفتم:

خدایا شکر. چه لذتی دارد، اولین کوچ آن‌هم به همراه دوستان.

آ یوسف فریاد زد: چه می‌کنی جوان. چرا گندم را پخش هوا می‌کنی؟  
- ببخشید. تقصیر مراد بود که به زیردستم زد.

...

روایت آغاز اولین کوچ زندگی مرا به یاد اولین پرواز پرنده از آشیانه‌اش می‌انداخت. چشم به دوردست که می‌انداختی، فراز و نشیب، سخت و آسان هر چه بود بازهم بار سفر را می‌بستی و دل به انتها می‌دادی. هوای پرواز که به سرت می‌زد دیگر هیچ چیز جلودارت نبود.

شب قبل از شروع کوچ به بیلاق باز مردان طایفه‌ها و تیره‌ها گرد آتش‌هایشان جمع شده بودند. کمی از این سفر دچار ترس و هراس شده بودم اما از اینکه با گروه آ یوسف و برادرانش که بسیار باتجربه بودند سفر می‌کردم خوشحال بودم. موقع خواب مراد مرتباً شوخی می‌کرد و مرا می‌ترساند و می‌گفت:

راه خطرناکی در پیش داریم. نیمی از افراد شکار گرگ و خرس و حیوانات درنده می‌شوند نیم باقیمانده هم در دره سقوط می‌کنند.

## ۱۴۸ — نخلس کنار شالیزار

- مراد اذیت نکن همین جوری هم دلشوره عجیبی دارم. اصلاً بگو ببینم در انتهای کوچ کسی هم زنده می ماند؟! تو که همه را در بین راه کشتی! مراد گفت: ای بابا شوخی می کنم. درجایی که من زندگی می کردم با بسیاری از مردم بختیاری دوست بودم و رسوم آنها را به خوبی می دانم؛ اما تابه حال با آنها کوچ نکرده ام من هم مانند تو تجربه اولم است. به امید خدا می رویم و هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.

صبح زود جنب و جوش عجیبی بود. من که شب را درست خوابیده بودم با تکان های مراد از خواب پریدم.

- قاسم یا الله پا شو جا می مانیم.

مردان ایل فرز و چالاک گره طنابها را باز می کردند و دیرک های چوبی را از زیر چادرها بیرون می کشیدند. آنها بامهارت خاصی چادرها را جمع می کردند و می بستند و سپس روی قاطرها با طناب محکم می کردند. دختران و بچه ها پس از دوشیدن شیر گله را آماده حرکت کرده بودند. گله هر تیره و فامیل باهم حرکت می کرد و چند گوسفند من هم جز دسته آیوسف بود.

زنان پرتلاش ترین افراد گروه بودند. وسایل نخ ریزی و دار مخصوص گلیم بافی و چوقا بافی را سریع جمع و جور و بار قاطران می کردند. سپس لوازم و آذوقه لازم را به مردان می دادند تا آنها را بار قاطرها کنند. زنان مسن تر و پیرمردان را سوار الاغها می کردند و زنان جوان درحالی که گهواره چوبی را بر پشت می بستند و نوزاد خود را در آن می گذاشتند حرکت می کردند.

ایلخان خود با خانواده اش و سربازان و اطرافیاناش زودتر حرکت کرده بود. به خاطر شرایط خاص و درگیری های پیش آمده عده ای سرباز از جلو و عده ای از

پشت سر با ایل حرکت می‌کرد. تقریباً همه<sup>۱</sup> مردان و برخی از زنان نیز مسلح بودند.

راه کوچ مشخص بود. صدها سال مردمان ایل همراه با چهارپایانشان از این مسیر رفته بودند و از رد پای آن‌ها جاده‌ای شکل گرفته بود. آفتاب دومین ماه از بهار گرم بود و برف‌های نشسته بر قله آب می‌شد به پایین سرازیر می‌شد. آب چشمه‌ها و رودها خنک و گوارا بود و هر جا که می‌رسید درختان تشنه بین راه را سیراب می‌کرد.

در بین راه گاه‌گاهی ممدعلی پسر کوچک آ یوسف را می‌گرفتم و روی اسبم می‌گذاشتم. او هم با شیرین‌زبانی و شیطنت‌هایش مرا سرگرم می‌کرد.

هر چه بالاتر می‌رفتیم از گرمای هوا کاسته می‌شد. رحیم یکی دیگر از برادران کوچک‌تر آ یوسف، مهارت عجیبی در تیراندازی و شکار داشت. آ یوسف می‌گفت:

جایی از این کوه و دشت نیست که رحیم در پی شکار نرفته باشد. مثل بز کوهی از صخره‌ها بالا و پایین می‌رود. اصلاً ما سه برادر نمی‌دانم چرا هیچ‌کدام به هم دیگر نرفته‌ایم. اشاره کرد به علیداد که توی عالم خودش نی می‌زد.

علیداد متوجه حرف برادرش شد و نی را در خورجین گذاشت و گفت:

رحیم به بابا نورعلی رفته. توی سرش یه چیزی قل‌قل می‌کنه. نگاه کن با چه سرعتی دارد به سمت ما می‌آید. رحیم نفس‌زنان دهانه اسب را کشید و گفت:

اگر کمی تندتر برویم می‌توانیم تا قبل از غروب خورشید به چشمه برسیم و شب را در آنجا سر کنیم.

مجبور بودیم برای آنکه از بقیه عقب نمانیم به حرکت شتاب بیشتری دهیم تا بتوانیم به موقع خودمان به محل موردنظر رحیم برسیم. انگار بیشتر خانواده‌ها هم قرارشان همان‌جا در اطراف چشمه بود.

...

عبور از ارتفاعات پربرف برای قاطرها بسیار سخت بود. در بعضی مواقع ارتفاع برف به چند متر می‌رسید و قاطرهایی که بار سنگین‌تری داشتند در برف‌گیر می‌افتادند. چند بار مجبور شدیم برای نجات آن‌ها بارشان را سبک کنیم تا بتوانند از این مسیر سخت عبور کنند. سرما در آن ارتفاعات آزاردهنده بود و ما مجبور بودیم چند شب را در آن سرمای شدید بسر ببریم و هوای آنجا را تحمل کنیم.

اتفاقات پیش‌بینی‌نشده هم بود که باعث کندی حرکت ما می‌شد. یک روز صبح پیش از حرکت با شمارش گوسفندان متوجه گم‌شدن دو گوسفند شدیم. رحیم گفت:

من به دنبالشان می‌روم. شما به حرکت خود ادامه بدهید که از گروه جا نمانید تا من خودم را برسانم.

گفتم: بگذار من هم با تو می‌آیم تا تنها نباشی.

من اصلاً برای بالا رفتن از کوه ساخته نشده بودم. دلم می‌خواست همه‌جا دشت و مسطح بود و می‌شد با اسب به تاخت به همه‌جا رفت اما رحیم راحت از روی صخره‌ها بالا می‌رفت. چند بار هم معطل من ماند تا خود را به او برسانم. پس از یکی دو ساعت بالاخره گوسفندها را پیدا کردیم و به طرف گله هدایت کردیم.

در بازگشت پرسیدم: رحیم خوب از کوه بالا می‌رفتی. نمی‌ترسیدی پایت سر بخورد و به پایین پرت شوی؟!

- اگر بترسی که اصلاً همین راه را هم نمی‌توانی بروی.

- راست می‌گویی اما ترس همیشه توی دل آدم هست. چه بخواهی، چه نخواهی به اون فکر می‌کنی. چکار باید کرد که این ترس از ما دور بشود؟

- اگر می‌خواهی نترسی فقط به آخر کار فکر کن، نه به شروع و نه میان! اگر از کوه بالا می‌روی فقط به اون قله نگاه کن و نه به صخره‌های بین راه و اگر راهی را می‌خواهی ادامه بدهی پایان راه ببین.

- گفתי پایان راه، راستی این سفر چند روز طول می‌کشد؟  
چوب‌دست را به یکی از گوسفند که داشت از جاده دور می‌شد زد و خندید و گفت:

ها، ببین از همین حالا خسته شدی داری به میانه راه فکر می‌کنی؟ گفتم: نه به خدا، نه خسته شدم و نه ترسیدم، همین‌طوری پرسیدم. با انگشت نشان داد و گفت:

سه چهار هفته. شایدم یه ماه. سختی‌اش مانده هنوز! در مسیر راهمان چند تا رودخانه و گذرگاه سخت هست که باید با این گله از اون بگذریم.  
از کوه که پایین می‌آمدیم در فاصله نسبتاً دوری گروه آخر را می‌دیدم در حال حرکت هستند. رحیم گفت:  
بجنب. خیلی عقب افتادیم.

گوسفند بزرگ‌تر را خودش بغل گرفت و کوچک‌تر را هم من بغل زدم و قسمت ناهموار را طی کردیم. ظهر نشده کنار بقیه گروه بودیم.  
چند روز بعد اولین رودخانه خروشان که رحیم از آن گفته بود را دیدم. مراد سرش را خاراند و گفت:  
قاسم با شنا چطوری؟

گفتم: من که جرئتش را ندارم. حالا سردی آب به کنار. بدجور همه‌چیز را با خودش بلند می‌کنه و می‌بره. مراد گفت:

۱۵۲ — نخلس کنار شالیزار

آره بابا. راست می‌گویی. کی جرئت شنا داره. حالا این همه گوسفند را چطور می‌خواهند از آن عبور بدهند؟

رحیم گفته بود چند تا رودخانه خروشان جلوی راه داریم؛ اما به عبور دام‌ها و چهارپاها فکر نکرده بودم.

آ یوسف که نزدیک ما بود و حرف‌های ما را می‌شنید گفت:

راه‌حلش پیش بابانورعلیه! صبر کنید کمی پایین‌تر که رفتیم او به شما نشان خواهد داد که چطور می‌شود از رود عبور کرد.

مراد گفت: از قدیم هم می‌گفتند. دود از کنده بلند می‌شود. این قدیمی‌ها هزار فوت‌وفن بلد هستند.

پایین دست رود از سرعت آب کاسته شده بود اما آب عمق زیادی داشت. اسب‌ها و قاطر‌ها می‌توانستند شناکنان عرض رودخانه را طی کنند اما زنان و بچه‌ها و گوسفندها را چه می‌کردیم.

مراد دستش را گردن بابا نورعلی انداخت و با لبخند گفت: عمو جان می‌گویند راه‌حل عبور از رودخانه دست شماست. الان چه دستور می‌دهید؟

بابا نورعلی گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری جوان. صبر داشته باش. من اول تا چای نخورم فکرم کار نمی‌کند.

مراد گفت: ای به چشم. الان یه چای درست می‌کنم که تا آن طرف رودخانه پرواز کنی.

مردان گروه دور آتش حلقه زدند و چایی را که مراد به دستشان می‌داد نوشیدند. صدای زنگ زنگوله بزغاله‌های گروه‌های دیگر که بما نزدیک می‌شدند شنیده می‌شد.

## نخلی کنار شالیزار — ۱۵۳

بابا نورعلی جوان ترهای فامیل را صدا کرد و نی‌های کنار رودخانه را نشان داد و گفت:

بروید از نی‌های کنار رودخانه هرچه می‌توانید بیاورید. نی‌ها هر چه بلندتر و ضخیم‌تر باشند بهتر است. من هم با مراد در جمع‌آوری نی‌ها کمک کردیم. هنوز نمی‌دانستیم نقشه بابا نورعلی چیست.

گروه‌ها و فامیل‌های دیگر ایل کمی بافاصله از ما اتراق کردند. مثل اینکه آن‌ها هم در جمع‌آوری نی‌ها با ما مسابقه گذاشته بودند و تلاش می‌کردند تا زودتر به نی‌های بلند و ضخیم دست پیدا کنند.

عصر همان روز بابا نورعلی نی‌های بدرد بخور و سالم را کنار هم قرار داد و با ریسمان آن‌ها را به هم بست. این کار او تا تاریکی هوا طول کشید. سپس دست از کار کشید و گفت:

بقیه دیگر بماند برای فردا. دیگر چشمانم نمی‌بیند.

مراد خواست مزاحی بکند. گفت: امان از دست پیری!

بابا نورعلی به رگ غیرتش برخورد و گفت: بیا اینجا ببینم جوان، بیا ببینم چند مرده حلاجی پهلوان‌پنبه؟!

دستش را روی تخته‌سنگ صافی گذاشت و گفت:

اگر می‌توانی بیا مچم را بخوابان جوجه! بیا ببینم پیرمرد کی بود؟!

مراد آهسته به من گفت: عجب غلطی کردم! بعد بلند به بابا نورعلی گفت: به خدا شوخی کردم عمو. اصلاً کی گفته که شما پیرید! شما از من هم جوان‌تر هستید!

بابا نورعلی گفت: نه نشد یه چیزی گفتمی باید تا آخرش رو حرفت وایسی. بیا جلو.



## ۱۵۴ — نخلس کنار شالیزار

مراد نگاهی به آ یوسف و علیداد و رحیم که هر سه دست به کمر ایستاده بودند کرد و گفت:

قبول می‌آیم به شرط آنکه اگر دستت را خواباندم، این پسرهایت بلایی به سرم نیاورند. آخر بدجور دارند نگاهم می‌کنند.

آ یوسف پسر بزرگ‌تر گفت: بلایی که به سرت نمی‌آوریم هیچ، جایزه هم داری اگر بتوانی دست بابا را بخوابانی.

زن و مرد و ریزودرشت فامیل همه دور بابا نورعلی و مراد جمع شده بودند. مراد دستش را رو به آسمان بالا برد و گفت:

خدایا خودم را به تو سپردم.

پسرها شانه‌ها و بازوان بابا را چرب کردند و او را برای مسابقه آماده ساختند.

روی در روی هم قرار گرفتند و مچ‌ها را در هم انداختند. فشار اول را مراد وارد کرد و دست بابا نورعلی را تا نیمه خم کرد؛ اما سروصداها و تشویق‌های جمع که همه به نفع بابا نورعلی بود، او را سر کیف آورد و با یک یا علی گفتن هر چه زور و توان داشت بکار انداخت و مچ مراد را با یک حرکت سریع روی آن سنگ صاف کوبید.

جمعیت روی هوا رفت. هر کس می‌آمد دستی به پشت بابا می‌زد و او را قهرمان می‌نامید.

مراد گیج و بهت‌زده، هنوز داشت با دست چپ، مچ دست راستش را می‌مالید.

بابا نورعلی گفت: هنوز هم روی حرف خود هستی؟

مراد دستی را که با آن مچ‌گیری کرده بود را زیر بغل گرفت و با دست دیگر، دست بابا نورعلی را به علامت برنده بالا برد. سپس با خنده گفت:

عمو جان، من که همان اول حرفم را پس گرفته و گفته بودم که پیرمرد منم نه تو! فقط می‌خواستی من را جلو جمع ضایع کنی؟

بابا نورعلی گفت: تا حالا کسی به من پیرمرد نگفته و بتواند جان بدر برد. برو خدا را شکر کن که فقط مچت را خواباندم.

رحیم با کمک آ یوسف، بابا نورعلی را روی دوش خود گذاشت و یک دور چرخاند. آ یوسف به مراد گفت:

بابا را این جور نبین حداقل توی هشت نه تا جنگ به جعفرقلی خان و پدرش کمک کرده. در زمان جوانی برای خودش یلی بوده.

مراد گفت: پس شانس آوردم آن زمان به دستش نیفتادم وگرنه الآن باید خاکسترم را از روی زمین جمع می‌کردید.

بابا نورعلی یک استکان چای دیگر از دست مراد گرفت و گفت: می‌خواهی باز مبارزه کنی؟

مراد دست بابا را بوسید و همین‌طور که دستش را تکان می‌داد و صورتش سرخ شده بود گفت:

من کوچیک بابا هستم. همین مبارزه برای هفت‌پشتم کافی بود.

نکند که دستت درد گرفته باشد. بیا تا انگشت‌هایت را جا بیندازم.

- نه عمو دستت درد نکند. دستم زیاد درد نگرفته! اما یک جای دیگرم خیلی درد گرفت!

- هر جا که باشد مشکلی نیست بیا تا سریع جایش می‌اندازم.

مراد خندید گفت: عمو جان غرور که جا انداختنی نیست. فکر کنم تا پایان عمر این ماجرا همراهم باشد.

## ۱۵۶ — نخلس کنار شالیزار

این بازی‌ها و نبردهای دوستانه، باعث می‌شد تا خود را در بین مردم طایفه نزدیک‌تر ببینیم و احساس راحتی بکنیم. در میان این راه دراز و کار سخت اگر این لحظات شاد نبود راه بسیار طولانی‌تر به نظر می‌آمد. بازی مرسوم بین جوانان کشتی گرفتن و تیراندازی و مچ اندازی بود. دخترها هم بیشتر بازی‌های آرام و ساده را انجام می‌دادند. یکی از بازی‌های موردعلاقه آن‌ها ریگ بازی یا قطور بازی بود که با چند ریگ گرد و ساده ساعت‌ها خود را مشغول می‌کردند.

صبح روز بعد کنجکاو بودیم ببینیم که بابا نورعلی با این نی‌ها که با طناب به هم متصل کرده می‌خواهد چه کند. تعداد زیادی پوست بز که بیشتر برای ریختن دوغ در آن استفاده می‌شود کنار بابا نورعلی بود. یکی از پوست‌ها را به من و دیگری را به مراد داد و گفت: این خیک‌ها را باد کنید.

با تعجب نگاهی به مراد کردم. در تلاش بود که یکی را باد کند.  
- چکار می‌کنید! شما که هنوز مشغول این یکی هستید! بجنبید دیگر! نگاه کنید خانواده‌های دیگر کار خود را تمام کردند و دارند کلک‌ها را به آب می‌اندازند.

مراد گفت: بابا من که همان دیشب گفتم سن و سالی از من گذشته!  
بابا نورعلی گفت: خیلی خوب بقیه را خودم باد می‌کنم. شما بروید وسایل را جمع کنید. زودتر باید از رود عبور کنیم.

پوست‌ها که باد شدند آن‌ها را بافاصله یکنواختی زیر نی‌ها بست. حالا کلک‌های او آماده شده بودند. کلک‌ها را در رودخانه انداختند روی آب شناور شد. پوست‌های باد شده زیر نی‌ها باعث شده بود تا کلک هر وزنی را تحمل کند. دست و پای دام‌ها را برای آنکه حرکت نکنند بسته و روی کلک‌ها قرار دادیم.

زنان همراه با دامها سوار کلکها شدند، یکی از مردان هم وظیفه هدایت کلک را به عهده گرفت.

مردان طایفه سوار بر قاطرها و اسبها با باقی وسایل یکی یکی از رود عبور کردند. آن سوی رودخانه پوستها را از نیها جدا و خالی از باد کرده و تحویل بابا نورعلی دادیم تا در وسایلش نگاه دارد تا شاید زمانی دیگر به کارمان آید.

...

هنگام عبور از آن رودخانه سرد، کمی دچار سرماخوردگی شده بودم. همسر بابا نورعلی که به او عمه خاتون می‌گفتیم در چادر خود با جوشانده گیاهانی که از کوه چیده بود از من پذیرایی کرد. آن شب کمی تب داشتم اما جوشانده کار خود را کرده بود و صبح روز بعد اثری از سرماخوردگی باقی نمانده بود.

بابا نورعلی گفته‌های بسیار داشت و ذهن خالی من در دنیای آنها به دنبال پاسخ سؤالات بیشمار می‌گشت. پرسیدم:

بابا نورعلی این چهار لنگ و هفت لنگ را من نفهمیدم چه هستند؟

پاسخ داد: اینها دو شاخه بزرگ ایل هستند. ما از هفت لنگها هستیم. گفتم: این را می‌دانم اما معنی آن را نمی‌دانم.

- خوب، روایات زیاده. در یک افسانه قدیمی نقل شده که «در زمانهای خیلی دور، کل سرزمین بختیاری در اختیار مردی بنام بدر بود. این مرد به روایتی دو زن داشت. از زن اول چهار پسر و از زن دوم هفت پسر داشت. او وصیت کرد پس از مرگش قسمتی کوچک از سرزمینش به چهار پسر برسد و قسمت بزرگتر به هفت پسر دیگرش.»

- بابا شما اینها را باور می‌کنید؟

## ۱۵۸ — نخلس کنار شالیزار

- نه پسر. گفتم که این‌ها داستان و افسانه است؛ اما چیزی که بیشتر به واقعیت نزدیک است این است که تقسیم ایل به هفت لنگ و چهار لنگ از روی دریافت مالیات بوده است. خوب می‌دانی که داروندار این مردم همین دام و همین اسب و قاطر و چهارپاهاست. از روی شمارش این‌ها، دولت‌ها از مردم مالیات می‌گرفتند. گروهی که احشام و مراتع و چراگاه‌های بیشتری داشتند به هفت لنگ و گروه کوچک‌تر به چهار لنگ‌ها مشهور شدند.

- ممنون بابا، فکر کنم متوجه شدم. این سؤال خیلی مغزم را مشغول کرده بود باید ببخشید دیگه، تازه‌واردم و سؤال‌های زیادی برایم پیش می‌آید. گفت: بپرس جوان. هر چه را که نمی‌دانی بپرس. نه دانستن عیب نیست، نپرسیدن عیبه!

دیدم الآن موقع مناسبی است برای آن سؤال اصلی که از روز اول آمدنم با آن روبه‌رو شده بودم. گفتم:

بابا الآن این‌ها چه مشکلی دارند؟ مگر نه اینه که همه از یک تبارید؟ پس این دعوا و جنگ‌ها برای چیست؟ گفت:

خودت که بهتر باید بدانی پسر! همه دعوایها از آغاز خلقت سر چه بودند؟ سر قدرت، سر آب، سرزمین بهتر و بزرگ‌تر، سر زن زیباتر و قشنگ‌تر. هیچ‌کس به حق خودش قانع نبوده و تا ابد هم همین‌طور خواهد ماند.

بابا نورعلی ادامه داد: تا به پنجاه صدسال پیش چهارلنگ‌ها همه‌کاره بودند. آن‌ها بالاینکه تعدادشان کمتر از ما بود اما چون حکومت پشتشان بود، ایلخان از بین آن‌ها انتخاب می‌شد؛ اما پس‌ازاینکه از هفت لنگ‌ها شکست خوردند قدرت در دست هفت لنگ‌ها افتاد. چندی بعد نوبت به ایلخانی جعفرقلی خان دورکی رسید که به مذاق بعضی از خان‌های دیگر از جمله حسین‌خان پسرعموی او

خوش نیامد. او که خود را لایق ایلخانی می‌دانست با خان بزرگ به‌دروند که گفته می‌شود پسرش توسط دورکی‌ها کشته شده است متحد شده‌اند و خودشان را آماده می‌کنند تا جنگ بزرگی را با دورکی‌ها به راه اندازند.

نمی‌دانم چرا توضیحات بابا نورعلی در مورد این جنگ و دعواهای داخلی قانع ام نمی‌کرد. گفتم:

بابا آخر مگر چاقو هم دسته خود را می‌برد که برادر و هم‌خون به روی هم شمشیر می‌کشند! چشمان درشت و ابروهای سفید‌گره شده بودند. فهمیدم دیگر نباید بابا را سؤال پیچ کرد ممکن است عصبانی شود.

- چیه پسر، چرا خیره شدی؟ چیز دیگه ای می‌خواستی بپرسی؟  
- نه بابا. همه چیز را فهمیدم! دستت درد نکند.

...

اوایل ماه سوم از بهار بود که دشت چغاخور مقابل ما آشکار شد. جایی که می‌بایست تمام طول ییلاق را در آن بسر ببریم تا تابستان گرم جنوب به اتمام برسد و دوباره مراتع آنجا سبز شوند. در جایی که ما مستقر شده بودیم، هنوز قله کوه‌ها پوشیده از برف بود اما در دامنه کوه‌ها، مراتع سراسر از علف‌ها و گل‌های رنگارنگ سوسن و آلاله شده بود.

اولین کاری که می‌بایست انجام می‌دادیم بنا کردن چادرها بروی سنگ‌چین‌ها بود. برخی از سنگ‌چین‌ها از سال قبل برجای مانده بود و تعدادی را نیز باید مرمت یا تکمیل می‌کردیم.

زندگی به همان صورت که در قشلاق می‌گذشت در اینجا هم خیلی با سرعت به روال خود برگشت. زنان با همان سخت‌کوشی اسباب‌نخ‌ریسی و بافندگی خود را بیرون چادرها برپا کردند. دختران گوسفندان را به چرا بردند. پیرزنان بساط

## ۱۶۰ — نخلس کنار شالیزار

پختن نان را آماده کردند. تنها تفاوت ییلاق این بود که در اینجا مردان بیشتری مشغول کشت و کار شدند. زمین‌هایی که از پیش مشخص شده بود و از قبل به‌صورت دیم در آن‌ها غلات کشت شده بودند حالا کم‌کم موقع برداشتشان شده بود. چقدر دوست داشتم من هم زمینی از خود داشتم و به زراعت مشغول می‌شدم. باید در فرصت مناسب با خان بزرگ دیدار می‌کردم و خواهش‌م را عنوان می‌کردم.

موضوع را به بابا نورعلی و آ یوسف در میان گذاشتم.

آ یوسف گفت: این‌که چیز مهمی نیست هر موقع سهراب خان به اینجا آمد موضوع را با او در میان بگذار، اگر از عهده‌اش برآید که کارت را راه می‌اندازد و اگر هم نتواند از خان بزرگ کسب اجازه می‌کند. چند روزی گذشت و از سهراب خان خبری نشد. برای دیدن او به همراه آ یوسف به قلعه خان بزرگ رفتیم.

سهراب خان سرش بسیار شلوغ بود. به‌زحمت توانستم چندکلمه‌ای با او صحبت کنم و مقصود خود را بگویم. او گفت:

تقاضای تو را با ایلخان در میان می‌گذارم. خودم هم فردا به محل اسکان طایفه خواهیم آمد. خان بزرگ دستوراتی داده است که باید با ریش‌سفیدان و بزرگان در میان بگذارم. تو هم فردا با آ یوسف به سیاه‌چادر بزرگ بیا تا محل زمینی را که برای کشت می‌خواهی معین کنم.

...

اولین نتیجه جلسه بین سهراب خان و ریش‌سفیدان طایفه این بود که هر شب به‌نوبت، اطراف محل اسکان طایفه را چند نفر باید نگهبانی بدهند. سهراب خان تأکید زیادی بر روی شرایط بحرانی و خطرناک منطقه کرد و دستورات ایلخان را

به بزرگان قوم منتقل کرد سپس در پایان جلسه مرا صدا کرد و محل و حدود زمین را برایم مشخص کرد.

دومین نتیجه آن جلسه غرغره‌های مراد بود که از روزهای بعد پی‌اپی چون شلیک تفنگ به گوش من می‌زد.

- اگر هوس گرفتن زمین به سرت نمی‌زد، الآن شب‌ها بجای نگهبانی می‌رفتیم و خواب هفت‌پادشاه را می‌دیدیم و روزها هم بجای کار کردن روی زمین می‌توانستیم روی علف‌ها دراز بکشیم و یا در رودخانه ماهیگیری و شنا کنیم. به شوخی گفتم: اصلاً تقصیر من است که به فکر تو بودم. ترسیدم از تنبلی و پرخوری چاق شوی و دیگر تو را به دامادی قبول نپذیرند. مراد با عصبانیت گفت: لطفاً دیگر قبل از آنکه برای من کاری انجام دهی با من مشورت کن.

زمینی که مباشر خان بزرگ برای من در نظر گرفته بود، زحمت زیادی برای آماده شدن نداشت. از این لحاظ برای من که تابه‌حال کشاورزی نکرده بودم زمین مناسبی بود. از کار کردن روی آن لذت می‌بردم و دوست داشتم بیشتر وقت خود را روی آن بگذرانم. زمین حسن خوب دیگری که داشت این بود که وقت فکر کردن را از من سلب کرده بود و دیگر کمتر به خانواده و دوستانم فکر می‌کردم؛ اما باوجود همه این‌ها، مردم اینجا دست‌بردار من نمی‌شدند. آن‌ها مرا دیگر به‌عنوان نجار طایفه می‌شناختند و روزی نبود که سفارشی برای ساخت یک وسیله چوبی نداشته باشند. گاهی آن‌قدر دسته تبر یا داس شکسته درست می‌کردم که حرصم درمی‌آمد و به صاحب آن‌ها می‌گفتم:

چرا مراقبت نمی‌کنید. اگر بار دیگر بشکنند دیگر برای آن دسته نمی‌سازم.

...



## ۱۶۲ — نخلس کنار شالیزار

تابستان مثل برق از جلوی چشمانمان گذشت. زمین‌ها آماده شده بودند و دانه‌های گندم و جو را در آن پاشیده شد بود. دیگر کار زیادی روی زمین باقی نمانده بود. آن را رها کردیم به امید باران در پاییز و زمستان که سیراب شود و به بار بنشیند. حالا باید کم‌کم دوباره بار سفر ببندیم تا با شروع سرما به ایزه برگردیم. مراد بی‌تاب‌تر از بقیه بود و آرام و قرار نداشت.

- چه خبره مراد؟ این وسایل را چرا جمع کرده‌ای! چرا این‌قدر عجله می‌کنی؟  
حالا که وقت داریم.

- عجله نمی‌کنم. می‌خواهم یک‌وقت چیزی را جا نگذارم. برای همین زودتر وسایل را جمع کردم.

مراد مثل آدم‌های مست و منگ به دور چادر می‌گشت و چیزی را برمی‌داشت و کنار می‌گذاشت و دوباره آن را سر جای خود برمی‌گرداند. از کارش خنده‌ام گرفته بود اما دلیل آن را خوب می‌دانستم. گفتم:

فکر می‌کنی در بازگشت به قشلاق دایی سلیم را خواهیم دید؟

پس از چند دور زدن، خود را روی علف‌های کنار چادر انداخت و همین‌طور که با ساقه خشک گندم دندان‌ش را خلال می‌کرد، گفت:

تا خدا چه بخواهد. اگر ما را فراموش نکرده باشد و در عراق هم مشکلی برایش پیش نیامده باشد ممکن است سروقت خود را به ایزه برساند. لاقلاً محض دیدن خواهرزاده‌اش این کار را خواهد کرد.

با چوب‌دست ضربه آهسته‌ای به کف پای او زدم و گفتم:

فقط برای دیدن خواهرزاده‌اش می‌آید یا به خاطر قولی که به دستیارش داده است؟

مراد از جا جست و با چشمانی دریده به من نگاه کرد و گفت: چه قولی؟

## نخلس کنار شالیزار — ۱۶۳

- حالا خودت را به آن راه زن! نامزدی، عقد و عروسی! می‌خواهی بگویی خبر نداری. دایی خودش همه‌چیز را به من گفت.

مراد می‌خواست و انمود کند که از هیچ‌چیز خبر ندارد اما گوش‌های سرخ‌شده‌اش او را لو می‌داد. کم‌کم به التماس افتاد و گفت:

تو را به خدا بگو دایی‌ات چه گفت:

از جا بلند شدم چوب‌دست را مثل نیزه‌ای به هوا پرت کردم و گفتم:

دایی گفت که اگر همه‌چیز مرتب و خوب پیش برود ممکن است در بازگشت از سفر تجاری، برای یک امر خیر، سری هم به شوشتر بزنم. با خوشحالی گفت:

وای خدایا، بزرگی‌ات را شکر! پس این را به تو هم گفته است؟

گفتم: بله با گوش‌های خود شنیدم اما نگفتم که این امر خیر برای مراد است یا شخصی دیگر! خدا عالم است، من نمی‌دانم.

- نه دیگه اذیتم نکن! خدا ارباب سلیم را از بزرگی کم نکند. واقعاً بزرگوار و آقاست. همیشه به فکر زبردستان خودش است. گفتم:

ولی تو که الآن داشتی می‌گفتی ما را فراموش کرده. با دست به روی سرش زد و گفت:

من! من غلط بکنم چنین حرفی بزنم. ارباب روی تخم چشم‌هایم جا دارد. بعد پشتش را به من کرد و آهسته زیر لب گفت:

خدایا دیگر کی به ایده برمی‌گردیم خسته شدم. گفتم:

با خودت چه می‌گویی مراد؟ نکند هنوز پشت سر دایی سلیم حرف می‌زنی. گفت: هیچی به خدا داداش. فقط داشتم خدا را شکر می‌کردم.

...

## ۱۶۴ — نخلس کنار شالیزار

انسان‌ها موجودات عجیبی هستند، اگر می‌شد دل‌هایشان را شکافت و از راز دلشان خبردار شد حتماً چیزی می‌شد مثل لانه مورچه با صدها سوراخ و راه پیچ‌درپیچ. با این فرق که مورچگان هر سوراخ را برای بقای خود حفر می‌کند اما ما انسان‌ها تک‌تک غم‌هایم را درون سوراخ‌های خودساخته می‌گذاریم فقط از برای آشفته ساختن روح و روان خود.

باوجود آنکه دیگر مشکل زیادی برای ارتباط با مردم ایل نداشتم اما از اینکه مراد اینجا را ترک می‌کرد غصه‌دار شده بودم. شاید کمی خودخواه بودم اگر می‌خواستم او را باز نزد خود نگاه دارم. مراد تمام تلاش خود را برای هماهنگ شدن من با این مردمان انجام داده بود و حالا هم در پی خوشبختی و آرزوهای خود می‌رفت.

شب پیش از بازگشت بود. ساز نی را که تازه ساخته بودم بیرون کشیدم و یکی از آهنگ‌هایی که از علی‌داد یاد گرفته بودم نواختم. دو برادر با صدای نی از چادرهایشان بیرون آمدند و به تشویق من پرداختند. آ یوسف به برادرش گفت: خوب پیشرفت کرده، کم‌کم روی دست تو را می‌آورد. ساز را قطع کردم و گفتم: من کجا! علی‌داد کجا! عمو جان. حالا مانده تا به انگشت کوچک او هم برسم. آ یوسف رو به برادرش کرد و با لبخند گفت:

چیز دیگری نبود که یادش بدهی؟ اشکم را درآورد. علی‌داد گفت: خودش استاده. همه نو سازی بلده، اما شاید حالا دلش گرفته که غمگین می‌زنه.

حرف علی‌داد درست بود. تمام وجودم در آشوب بود و دل‌م گرفته بود. از فکر بشری خواب و قرار نداشتم ولی چاره‌ای هم جز سوختن و ساختن نداشتم.

ساز را کنار گذاشتم و گفتم: نه عمو جان. هنوز کمی حس غربت را دارم. شک دارم بالاخره یک روز این ایل و طایفه من را در خودشان قبول خواهند کرد یا نه؟ آ یوسف گفت: مگر کسی چیزی گفته؟ می‌دانی که شخص ایلخان سفارش تو را به خان ما کرده است. حال اگر از دست کسی ناراحت هستی یا کسی چیزی گفته که باعث رنجش شده بگو. این تصمیم و خواسته خودت بوده که در میان ما زندگی کنی. وگرنه می‌توانستی هم‌اکنون در قلعه و یا در کنار محافظین ایلخان باشی. گفتم: من که از کسی ناراحت نیستم عمو. قضیه را پیچیده نکن! فقط داشتیم برای دل خود می‌زدیم.

با خنده گفت: پس چیزی هم به خاطر دل ما بزن. فردا روز حرکت به طرف قشلاق است. چیزی بزن تا رنج سفر را برای ما کم کند. با آمدن بقیه مردهای خانواده و کمک علیداد که او هم ساز خود را به همراه آورده بود دونفری شروع به زدن یک آهنگ شاد محلی کردیم و مراد را که خبر عروسی‌اش در همه‌جا پخش شده بود را وادار کردیم تا در میان جمع برقصد.

...

پاییز ۱۲۵۲ هجری قمری ایذه

چند هفته‌ای بیشتر نبود که به اقامتگاه زمستانی رسیده بودیم. تازه دام‌ها را از چرا برگردانده بودم که خبر رسیدن کاروان تجاری دایی سلیم به نزدیکی‌های ایذه دهان‌به‌دهان در بین مردم طایفه می‌گشت. همراه مراد تا پایین جاده‌ای که کاروان از آن می‌گذشت به استقبال آن‌ها رفتیم و ساعتی به انتظار نشستیم تا چند مرد سوار که پیشاپیش کاروان حرکت می‌کردند نمایان شدند. دایی سلیم از اسب پیاده شد تا ضمن احوال‌پرسی با ما استراحتی کند.

## ۱۶۶ — نخلس کنار شالیزار

کم کم بقیه کاروان به ما ملحق شد و به سوی سیاه چادرها حرکت کردیم. دایی دستور داد تا در دشت مقابل بار قاطرها را پیاده کنند و خود به چادر من آمد. تا خدمه کاروان لوازم و بارها را از روی قاطرها پیاده کند دایی سلیم آماج سؤالات پشت سرهم من شده بود. او هم طبق معمول آرام و بی خیال فقط سرش را تکان می داد. گفتم:

دایی جان، خوب پس تعریف کن! چرا هر چه می پرسم چیزی نمی گویند؟ نکند اتفاقی برای خانواده من افتاده است؟

خمیازه ای کشید و گفت: خانواده تو خانواده من هم هست. در ضمن من تا یک چای نخورم و بعد از آن هم یکی دو ساعت نخوابم به هیچ سؤالی جواب نخواهم داد. ناامید سر را کج کردم و بیرون از چادر ایستادم. صدای کلفتش از داخل چادر مراد را دستپاچه کرد.

- پس کو این چای؟ بجنب پسر!

مراد باعجله چای را در سینی گذاشت و به دست دایی داد و گفت: بفرمایید ارباب. این هم یک چای غلیظ. از آن ها که دوست دارید. خستگی راه چنان به او مستولی شده بود که به محض سر کشیدن چای، سرش را روی بالشت گذاشت و بخواب رفت. من و مراد هم مثل دو نگهبان، بیش از دو ساعت بالای سرش، ساکت و دست به سینه به انتظار نشستیم تا بیدار بشود. چشم که گشود مراد پیش دستی کرد و گفت: چیزی می خواهید ارباب؟ دوباره چایی بریزم؟ آب نمی خواهید؟

دایی سلیم نیم خیز شد بالشت را از زیر سرش به زیر آرنجش گذاشت و گفت: پسر، چایت خیلی خوب بود. نمی دانم چه در آن ریخته بودی که به محض خوردنش از حال رفتم. یکی دیگر بیاور.

## نخلس کنار شالیزار — ۱۶۷

بعد به من گفت: خوب ببینم چه می‌خواستی بگویی.

گفتم: دایی. مادرم ...

نگذاشت حرفم تمام بشود. گفت: مادرت حالش خوب است. خیالش هم از جانب تو راحت است که جای خوبی بسر می‌بری.

گفتم: دایی خواهرهایم...

باز حرفم را قطع کرد گفت: خواهرانت حالشان خوب است و سلام هم رساندند. در ضمن برای خواهر کوچکت شریفه هم یک خواستگار خوب آمده است که حالا منتظرند تا پاسخشان را بدهی.

گفتم: من دایی! من که او نمی‌شناسم!

درحالی‌که چای داغ را یک‌ضرب سرکشید و سرفه کوچکی کرد گفت: می‌شناسی. خوب هم می‌شناسی. در یک‌لحظه همه دوستان و آشنایان و فامیل را از ذهن گذراندم اما به نتیجه‌ای نرسیدم. گفتم:

دایی جان از چه کسی صحبت می‌کنید؟

دایی سلیم گفت: عدنان دیگر. همان دوستت که تو را از دست آن عثمانی نجات داد. با تعجب گفتم:

عدنان؟ جدی می‌گویی دایی؟ عدنان با خواهر من! گفت:

بله عدنان. ناراحت شدی؟ عدنان می‌خواست تا نظر تو را در مورد این وصلت بداند. فکری کردم و گفتم:

چرا ناراحت بشوم. چه کسی بهتر از عدنان. البته اگر از بعضی خصلت‌های خود دست بکشد!

- چیست؟ مشکلی دارد؟ اگر چیزی هست بگو تا مانع این وصلت شوم.

## ۱۶۸ — نخلس کنار شالیزار

- نه دایي جان. چيز خاصی نیست. برخی شیطنتهای کوچک او را گفتم. خیالتان راحت. من او را کاملاً مناسب خواهرم می‌دانم. حالا حال و روز عدنان چطور است؟ آن‌ها که نفهمیدند چه کسی به طرف عبدالکریم شلیک کرده است؟ پاسخ داد:

نه خوشبختانه. تا چند ماه به دنبالت بودند. دیگر جایی نگشته باقی نگذاشته بودند؛ اما... دایي مکثی کرد.

گفتم: اما چه دایي! انگار چیزی می‌خواستید بگویید.

دایي سلیم ادامه داد. چیز مهمی نبود. فقط می‌خواستم بگویم در این مدت مادرت خیلی اذیت شد.

بی‌اختیار اشک به چشمانم نشست.

ادامه داد: اما حالا دیگر همه چیز به حال عادی برگشته و حال او هم خوب است. خوب دیگر از خودت بگو. اینجا راحت هستی؟ گفتم:

مردمان ایل خیلی به من لطف کردند. اوایل کمی به خاطر ندانستن زبان و آشنا نبودن با محیط و درد غربت اذیت شدم؛ اما حالا با یادگرفتن زبان و آداب و رسوم ایل دیگر مشکلی ندارم.

دایي سلیم خودش را جابجا کرد و بالشت را کنار زد و از جا بلند شد.

گفت: خوب با این حال دیگر به مراد نیازی نداری؟ سال گذشته خیلی دست‌تنها بودم. بی‌مراد کسب‌وکار برایم خیلی سخت گذشت.

با اینکه منتظر این حرف بودم کمی جا خوردم ولی زود خود را کنترل کردم و فهمیدم به خاطر این کار باید تشکر کنم. گفتم:

می‌دائم. خیلی لطف کردید که او را کنارم گذاشتی. اگر او نبود این سال سخت را شاید نمی‌توانستم پشت سر بگذرانم. دایی سلیم در فکر و حال خودش بود انگار حرف‌های من را متوجه نمی‌شد. گفت:

بهر حال دینی از او به گردنم هست که در بازگشت باید به‌جا بیاورم. مراد که تا حالا فقط شنونده بود و هیچ نمی‌گفت رنگ رخسارش شکفته شد. نوک گوش‌هایش دوباره سرخ شده بود. به سمت دایی سلیم آمد و دستش گرفت و بوسید و گفت:

خانه‌زادم ارباب. من جز شما کسی را در این دنیا ندارم. بروم دیگر لوازم را جمع کنم!

دایی سلیم با آن صدای کلفتش فرید و گفت: چه خبره! من نگفتم که همین حالا! مثل اینکه تازه بار را از روی قاطرها خالی کردیم. هنوز یک اسب هم نفروخته‌ام!

مراد دستپاچه گفت: ببخش ارباب.

دایی سلیم گفت: یک ماهی اینجا کار داریم تا اسب‌ها و بقیه مال‌التجاره به فروش رسد و خریدهای لازم را بکنیم.

از کار مراد خنده‌ام گرفته بود. گفتم: شاه‌داماد خیلی عجله داره؟ حالا حالا اینجا هستی داداش. بیا باید برای آوردن هیزم برویم. می‌خواهم امروز دایی، دست‌پخت ما را بچشد.

دایی سلیم گفت: یا الله، زود بروید شام را تهیه کنید که خیلی گرسنه هستیم. صبح هم می‌خواهم به دیدن خان بزرگ بروم.

...



## ۱۷۰ — نخلس کنار شالیزار

زمان به سرعت برای من و به کندی برای مراد می‌گذشت. هر روز تعدادی از کراه‌اسب‌ها و مادیان‌ها به مشتریان تحویل داده می‌شد و کاروان سبک‌تر و خالی‌تر می‌شد تا نشان دهد که موعد بازگشت نزدیک است.

— دایی جان، امسال تعدادی صندوق هم با خود آورده بودید. آن‌ها چه بودند؟ مدتی بود می‌خواستم این سؤال را بپرسم. از همان روزی که صندوق‌ها را پایین می‌آوردند کنجکاو شده بودم که درون آن‌ها چه می‌تواند باشد. آخر تابه‌حال ندیده بودم که دایی از این صندوق‌ها با خود به جایی برود.

دایی سلیم گفت: آن‌ها مربوط به خان بزرگ می‌شدند. همه را تحویل دادم. بعد مکثی کرد و گفت: صبر کن الآن می‌آیم.

چند دقیقه‌ای بعد چیزی را که در پارچه‌ای پیچیده بود به دست من داد و گفت: بگیر. این‌ها بود که به خان تحویل دادم.

پارچه را باز کردم. تفنگ نو و دست‌نخورده‌ای داخل آن بود. گفت:

به سفارش خان بزرگ از انگلیسی‌ها خریدم. این یکی را هم برای تو کنار گذاشته بودم.

— امتحانش کن ببین چطور است؟

دستی به تفنگ کشیدم و با آن نشانه‌ای گرفتم. گفتم:

عالی است. تابه‌حال تفنگ به این خوش‌دستی ندیده بودم گفت:

مبارکت باشد. بعد روی اسبش نشست و گفت:

من باید نزد کلبعلی خان بروم. به مراد بگو اگر در اینجا کار ناتمامی مانده انجام بدهد. ان شاء الله پس فردا به طرف شوشتر حرکت خواهیم کرد. با کمی دلخوری گفتم: چشم دایی. تفنگ را روی دوش انداختم و به طرف تپه‌هایی که مراد گوسفندها را برای چرا برده بود رفتم.

در راه کمی به خود غر زدم: این دایی که این قدر به فکر زیردستان خودش هست کمی هم به فکر خواهرزاده‌اش هست؟! آخر من هم هیجده ساله شده‌ام و هنوز طعم زندگی را نچشیده‌ام!

مراد از بالای تپه داد زد: آهای قاسم با که داری حرف می‌زنی؟  
گفتم: هیچ کس. انگار چشمان عقاب دارد از آن بالا حرف زدن من را هم می‌بیند.  
بیا پایین کارت دارم.

مراد چوب‌دستش را تکان داد و گوسفندها را تو سرازیری به طرف پایین راند و گفت: بگو چه شده؟ گفتم:

خبر خاصی نیست فقط دایی سلیم مرا فرستاد تا به تو بگویم پس فردا به طرف شوشتر حرکت خواهید کرد. این را به بقیه کاروان نیز بگو. خودت هم کار ناتمامی داری انجام بده.

خواستم برگردم که مراد دستم را گرفت و گفت:

به خدا نمی‌خواهم ترا اینجا تنها بگذارم اما چاره‌ای هم ندارم می‌دانی که آن دختر و خانواده‌اش الآن چند سال است چشم‌به‌راه من نشسته‌اند. اسم من روی دخترشان مانده. باید زودتر تکلیف این خانواده را مشخص کنم. گفتم:  
ان شاء الله خوشبخت بشوید. نگران من نباش. اینجا دوستان خوبی پیدا کردم که به من کمک می‌کنند.

مراد دستی در موهای پرپشت و بلندش کشید و گفت:  
موی سرم خیلی افتضاح شدن نه. ریش‌هایم هم که دیگر به زمین رسیده.  
سروصورت‌م را اصلاح می‌کنی؟ گفتم:

آره. بیا برویم کنار چادر، همان جا قیچی دارم.

...

## ۱۷۲ — نخلس کنار شالیزار

مراد لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و در تلاطم بود. چند بار نزدیک بود قیچی را در سرش فروکنم. آرام بنشین، چرا این قدر تکان می‌خوری؟ انگار یک مرتبه فکری به ذهنش رسیده باشد از روی چهارپایه بلند شد و گفت:

می‌گویم قاسم، چرا تو با ما نمی‌آیی؟ نمی‌خواهی عروسی مراد را ببینی؟ بیا برویم چند وقتی پیش ما باش بعد هر وقت که خواستی برگرد.

گفتم: من که از خدا می‌خواهم مراد. خیلی دوست دارم عروسی‌ات را ببینم اما اینجا را چه کنم؟ گوسفندها را چکار کنم؟ گفت:

آن‌ها که مشکلی ندارند. به آ یوسف و خانواده‌اش سفارش می‌کنیم تا برگردی از آن‌ها مراقبت می‌کنند. گفتم:

می‌ترسم خان ناراحت شود. آخر چیزی وقت نیست وارد ایل شده‌ام. گفت:

ارباب سلیم که اینجاست، می‌گوییم با خان صحبت کند. گفتم:

حالا بگذار شب دایی بیاید، ببینیم نظرش چیست.

شب به محض آنکه دایی سلیم آمد مراد بی‌مقدمه شروع کرد:

ارباب شما چیزی به قاسم بگویید. همین‌طور بهانه می‌آورد، گوسفندها را چکار

کنم! ایل را نمی‌توانم رها کنم، جواب خان را چه بدهم!

دایی سلیم که گیج شده بود گفت: موضوع چیه قاسم؟ این چه می‌گوید؟

مراد خودش جواب داد: ارباب هر چه به قاسم می‌گویم چند روز بیا با ما عروسی و برگرد بهانه می‌آورد.

دایی گفت: خوب اگر دوست داری بیایی مشکلی نیست. گوسفندها را که به

همسایه‌ها می‌سپاری. با خان بزرگ و سهراب خان هم من در مورد رفت‌وبرگشت صحبت می‌کنم.

نخلس کنار شالیزار — ۱۷۳

چشمان مراد از خوشحالی برق زد. آن شب خواب به چشم هیچ کدام نیامد. مراد تا صبح از رسم و رسومشان تعریف کرد.

## فصل دهم: عروسی مراد

یک ماه بعد، بی‌خبر از دوستان و طایفه‌ای که با آن‌ها زندگی می‌کردم و بی‌خبر از سرنوشتی که در انتظار آن‌ها بود، در شوشتر مقدمات عروسی مراد را آماده می‌کردیم. دایی سلیم خانه کوچکی برای عروس و داماد خریده بود. لوازمی را که داماد باید خریداری کند را نیز او تهیه کرده بود. در شوشتر رسم بود پس از مراسم بله برون و موافقت خانواده عروس مراسم نوشنه و نون یا نشانه‌گذاری را انجام می‌دادند. برای همین کار آن روز خانواده‌ها به بازار رفتند تا خریدهای لازم از جمله لباس و انگشتر را انجام دهند.

روز بعد روز مهمی برای مراد بود چون باید به اتفاق خانواده‌اش برای انجام عقدکنان یا بقول شوشتری‌ها مربرون به خانه عروس برویم. بعد از جاری شدن خطبه عقد باید روز عروسی را مشخص کنیم. برای همین داماد دستپاچه و نگران بود. گفتم:

برای چه هول کرده‌ای مراد؟ من و دایی خودمان به دنبال ملاها می‌رویم. تو فردا صبح به دنبال خانواده‌ات برو و آن‌ها را به خانه عروس بیاور.

- خدا از برادری کم ات نکنه. ان‌شاءالله عروسی‌ات جبران کنم.

سیغه عقد که جاری شد نفسی به راحتی کشیدیم. قرار عروسی را هم برای یک ماه بعد گذاشته بودند تا جهاز عروس آماده گردد. بعد از بله برون و نوشته و نون و

مربرون نوبت می‌رسید به جهاز برون. از بس مراد ترتیب کارها را گفته بود من هم در این کار خبره شده بودم.

- خب حالا مرحله بعدی چیه مراد؟

- جهاز برون دیگه. خودت چند روز دیگه خواهی دید.

چیزهایی بود که فقط باید با چشم می‌دید و هیچ توضیحی برای آن‌ها کافی نبود. لوازمی که خانواده عروس فرستاده بودند را به زیبایی تزیین کرده بودند و روی قاطرهایی که در گردن هرکدام زنگوله‌ای بسته بودند گذاشته و به خانه داماد می‌آوردند.

روز عروسی، عروس را درحالی‌که پارچه‌ای دور کمرش بسته شده بود سوار اسب به خانه داماد آوردند. رسم این بود که مراد به روی پشت‌بام رفته و هنگامی‌که عروس در آستانه وارد شدن به خانه است نقل و شیرینی به طرف او پرتاب کند. آن شب پارچه را از دور کمر عروس باز کردند و پاهای عروس را شستند.

گروهی از رقصنده‌ها با دستمال، رقصی را به زیبایی انجام دادند. گروه دیگر با نوای سرنا شروع به رقص می‌کردند و با قطع موسیقی شکلی را می‌ساختند.

اما رقص جالب و عجیبی که آن شب دیدم رقصی بنام سله بود. در این رقص سبیدی را روی سر می‌گذاشتند و روی سبد را با چادری می‌پوشاندند. رقص که تا کمر لخت شده بود روی بدنش صورتکی را نقاشی کرده بود بطوریکه موقع رقص فکر می‌کردی موجودی را با سر بزرگ که به پاهایش متصل شده می‌بینی.

یکی دیگر از رقصنده‌ها با چرخاندن یک لحاف، رقص منحصر به فرد خودش را انجام می‌داد. مراد را به میان کسانی که با دستمال می‌رقصیدند بردند. پس از چند دقیقه به اشاره مراد، یک نفر به زور مرا به میدان رقص کشید. اصرارم بی‌فایده بود.

## ۱۷۶ — نخلس کنار شالیزار

- مراد من که بلد نیستم رقص شما را خراب می‌کنم.

- اگر نرقصی دلخور می‌شوم.

من هم دستمال را بی‌جهت تکان می‌دادم و به‌سرعت پشت دایمی سلیم مخفی می‌شدم.

...

از زمانی که ایل را ترک کرده بودم بیش از دو ماه می‌گذشت. آن‌قدر مشغول عقد و عروسی و سرگرم کارهای مراد بودم که حتی فرصت فکر کردن به زندگی در ایل را هم نداشتم. با پایان یافتن مراسم عروسی مراد، دلواپسی عجیبی در دلم افتاده بود. به دایمی گفتم:

شما کی به بغداد برمی‌گردید؟ دایمی سلیم گفت:

حقیقتش را بخواهی تا همین الان هم از زمانی که برای بازگشت تعیین کرده بودم خیلی گذشته است؛ اما به خاطر مراد که می‌خواهد با من به بغداد بیاید شاید حداکثر تا یک ماه دیگر اینجا بمانیم. خوب تازه‌داماد است، بگذار بیشتر از زندگی زناشویی‌اش لذت ببرد. گفتم:

دایمی جان نمی‌دانم چرا یک‌مرتبه در دلم شور افتاده است. اجازه می‌دهید من به ایل برگردم؟ گفت:

هر جور که میل توست. اگر دوست داری برگردی مشکلی نیست. فقط بگذار تا یک نفر راه‌بلد را همراهت بفرستم که راه را گم نکنی.

- نه دایمی جان، خودم راه را بلد هستم لازم نیست کسی با من بیاید. فقط کاغذی برای مادرم نوشته‌ام به او برسانید. از قول من هم به شریفه و عدنان تبریک بگویید و آرزوی خوشبختی من را به آن‌ها برسانید. گفت: حتماً. مراقب خودت

باش. خدا پشت‌وپناهت باشد. اگر خدا خواست و زنده بودم سال آینده هم به دیدنت خواهم آمد.

با دایی خداحافظی کردم و به سراغ مراد رفتم. هر چه مراد اصرار کرد که بیشتر بمانم قبول نکردم. برای او هم آرزوی خوشبختی کردم و با خداحافظی از هم جدا شدیم. گفتم:

مراد دل‌تنگت می‌شوم هر وقت به شوستر آمدی به سراغ من هم بیا. مراد گفت: باشد حتماً. مگر می‌شود شما را فراموش کنم.

...

در راه فکر می‌کردم چقدر همه‌چیز زود می‌گذرد. مراد هم بالاخره برای خودش سروسامانی گرفت و به دنبال زندگی خودش رفت. نزدیک به یک سال و نیم از وقتی که درون خمره مخفی شدم و به ایران آمدم می‌گذشت و باآنکه سختی بسیار کشیده بودم اما همه‌چیز به سرعت رعد از جلوی چشمانم گذشته بود.

دل‌م می‌خواست زودتر به دوستانم در ایل ملحق شوم. دل‌م برای قصه‌هایی که شب‌ها دور آتش می‌گفتند تنگ شده بود. تک‌تک آن‌ها را به یاد می‌آوردم، چه آدم‌های مهربان و باصفایی بودند که به این سرعت مرا در خانواده خود جای دادند. آ یوسف مثل یک برادر بزرگ‌تر همه‌جا پشت‌وپناهم بود. رحیم پسر خوش‌قلب و بامعرفت، بااینکه تقریباً هم سن و سال خودم بود چقدر چیز از او یاد گرفته بودم. علیداد با آن نوای سحرانگیز ساز نی، چه آشوبی در دل‌ها بپا می‌کرد. بابا نورعلی و عمه خاتون که نگذاشتند غم پدر و دوری مادر را به دل بگیرم.

آیا مرا پس از این غیبت کوتاه فراموش کرده‌اند؟ آیا همین حسی را که من به آن‌ها دارم، آن‌ها هم نسبت به من دارند؟



## ۱۷۸ — نخلس کنار شالیزار

عجیب بود که هر چه نزدیکتر می‌شدم سکوت بیشتری جاده را فرا می‌گرفت. به یاد داشتم هنگامی که به طرف شوشتر می‌رفتیم در این اطراف چندین خانواده از عشایر چادر زده بودند. پس حالا به کجا رفته‌اند؟ شاید جاده را اشتباهی آمده باشم؛ اما نه مگر غیر از این جاده، راه دیگری به شوشتر وجود دارد. امکان ندارد. با خودم گفتم:

کاش حرف دایی را قبول می‌کردم و آن راه‌بلد را با خود می‌آوردم؛ اما هر چه جلوتر می‌رفتم و نشانه‌ها را می‌دیدم، مطمئن می‌شدم که راه را اشتباه نیامده‌ام. قاسم حتماً دچار توهم شده‌ای. تنهایی تو را به وحشت انداخته است مرد. به خود بیا! حتماً در سرازیری روبرو، نگهبانان را خواهی دید.

اما در سرازیری هم خبری از هیچ‌کس نبود. به دریاچه رسیدم و آن را دور زدم. در نزدیکی دریاچه که همیشه چندین فامیل از ایل زندگی می‌کردند، اثری از هیچ‌کس نبود. با شتاب بیشتری حرکت کردم و به محلی که طایفه آ یوسف چادر زده بود رسیدم. بیشتر ترسیدم. به خود گفتم:

خدای من بهار تازه فرا رسیده است! پس ایل کجاست؟ نکند امسال زودتر به بیلاق رفته‌اند؟ سیاه‌چادرها و دام‌ها را به کجا برده‌اند؟

اسیم را به درختی بستم و باعجله به بالای تپه مجاور رفتم. در دوردست، پایین تپه گردو خاکی از گوسفندان روستای کوچک آن‌سوی کوه بلند شده بود. بی‌جهت فریاد زدم! معلوم بود از این فاصله کسی صدایم را نمی‌شنید. خود را به شیب تپه زدم و به پایین دویدم و دوباره فریاد کردم. صدایم در هیاهوی زنگوله بزها گم شد. به طرف گوسفندها رفتم. سگ چوپان روستا به سویم دوید. چوپان میان‌سال با نهیبی سگش را متوقف کرد.

نفس زنان گفتم: من قاسم هستم از همین ایل بالادست. شما نمی‌دانید که عشایر اینجا به کجا رفته‌اند؟ الآن که موقع کوچ نیست!

گفت: با کدام تیره هستی جوان؟

گفتم: با طایفه زراسوندها. از دورکی ها هستم.

گفت: تابه‌حال کجا بوده‌ای جوان؟ مگر خبر نداری؟

گفتم: از چه چیز باید خبر داشته باشم؟

سری تکان داد و گفت: از جنگ، از برادرکشی، از غارت... مات و مبهوت در میان خاک بپا خاسته از حرکت دام‌ها گفتم:

نه. خبر ندارم. از هیچ چیز خبر ندارم. به من بگوئید چه به سرشان آمده؟

چوپان پیر نشست و من را دعوت به نشستن کرد. از کتری سیاهش یک استکان چای برایم ریخت و به دستم داد.

سپس چپقش را درآورد و گفت: پیداست که از راهی دور آمده‌ای. بنشین تا برای تو بگویم.

پکی بر چپقش زد و گفت: حسین‌خان پسرعموی جعفرقلی خان را که می‌شناسی؟

وانمود کردم که او را می‌شناسم. سری تکان دادم و چوپان ادامه داد:

می‌دانی که حسین‌خان که همیشه داعیه ریاست بر کل ایل را داشت بالاخره توانست بیشتر طوایف را با خودش همدست کند و با همکاری خان بزرگ بهداروند لشکر بزرگی جمع‌آوری کرد و با خود به اینجا آورد؛ اما پیش از آنکه به اینجا برسند و جنگی در بگیرد، خان شما ترجیح داد تا مردمش را از این محل دور کند و به شیمبار بفرستد تا در ارتفاعات صعب‌العبور آنجا دست رقیبان به او و قبایلش نرسد.

## ۱۸۰ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: جانم را به لب رساندی! یعنی الآن همه در شیمبار هستند؟ آیا از سرنوشت آن‌ها خبری داری یا نه؟

چوپان چشمانش را گرد کرد و گفت: خدا می‌داند. تا آنجا که من می‌دانم آن‌ها مدتی را در آنجا بودند؛ اما شنیده‌ام که جنگ بزرگی در آنجا در گرفته است و خون‌های زیادی به زمین ریخته است، دیگر از سرنوشتشان بی‌خبرم.

از جا بلند شدم و چند قدم به جلو رفتم. به کوه‌های بلند روبرو نگاه کردم و با خود گفتم: خدای من چه سرنوشتی. زمانی که من غرق خوشی در عروسی مراد به پای کوبی مشغول بودم. بر سر دوستانم چه بلاهایی که نیامده! گفتم:

پدر جان، شما می‌توانید راه شیمبار را به من نشان می‌دهی؟ با دلسوزی گفت:  
راه شیمبار را می‌خواهی برای چه جوان؟ آنجا به جز خون و خونریزی چیزی نیست. برگرد به همان‌جا که آمده‌ای تا این بلوا تمام شود. گفتم: خانه‌ای ندارم پدر جان. خانه من نزد همان‌هاست که الآن درگیر این جنگ و خونریزی شده‌اند. لطفاً راه را نشانم دهید. گفت:

بسیار خوب. نشانت می‌دهم اما مراقب باش سربازان حسین‌خان اگر بفهمند که از طایفه‌های وابسته به جعفرقلی خان دورکی هستی زنده‌ات نخواهند گذاشت.

...

## فصل یازدهم: جنگ منار، جنگ نه هزار

با راهنمایی‌های آن چوپان به سمت شیمبار حرکت کردم. هر چه به شیمبار نزدیک‌تر شدم آثار جنگ و تباهی بجای مانده بر چادرهای سوخته و گوسفندان تلف‌شده بیشتر نمایان می‌شد. در میان راه چند بار مردان سوار و مسلح از طایفه‌های رقیب از نزدیکی من گذشتند اما توانستم به‌موقع خود را مخفی کنم تا به شیمبار برسم.

با خود گفتم: افسوس که در این بهشت زیبا و پر از چشمه‌سار و علفزارهای زیبا باید جنگی درگرفته باشد. اصلاً این بشر چگونه مخلوقی است که بجای لذت بردن از این همه زیبایی باید به دنبال جنگ باشد؟!

در آن منطقه ارتفاعات زیادی به چشم می‌خورد. احتمال می‌دادم که جعفرقلی خان و یارانش گذرگاه‌های صعب‌العبور آنجا را برای پناه گرفتن انتخاب کرده باشند.

کمی جلوتر دو پیرمرد، مشغول جمع‌کردن وسایل کنار چادر نیمه‌سوخته و درهم‌ریخته‌شان بودند. هر دو تفنگی در دست داشتند. مرد مسن را قبلاً دیده بودم و می‌دانستم از طایفه‌های وابسته به دورکی هاست. آن‌ها به‌محض دیدن من، سلاح‌ها را به سویم نشانه رفتند. تفنگم را به زمین انداختم و دست‌ها را به بالا بردم.

فریاد زدند: جلو نیا، وگرنه مغزت را در دهانت خواهیم ریخت. بگو کیستی؟

## ۱۸۲ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: شلیک نکنید آشنا هستم. سپس خود را معرفی کردم و ادامه دادم. من موقع جنگ اینجا نبودم می‌خواهم بدانم چه اتفاقی اینجا افتاده است. به دنبال طایفه زراسوند هستم. وقتی فهمیدند با خانواده آ یوسف زندگی می‌کنم. سلاح‌ها را پایین آوردند.

مرد مسن‌تر همان‌طور که مشغول جمع کردن وسایلش بود، بالای کوه را نشانم داد و گفت:

پسر جان آن بالا را ببین. آنجا را گردنه قبا کبود می‌گویند. پس از آنکه جعفرقلی خان دورکی و همراهانش به اینجا رسیدند تمام راه‌ها را به روی رقیبان خود بست. تنها راهی که قوای راکی‌ها و بهداروندها می‌توانستند از آن بگذرند و با جعفرقلی خان مقابله کنند گردنه قبا کبود بود. خان بزرگ آنجا را به دو تن از یارانش سپرده و گفته بود که تحت هیچ شرایطی نباید کسی از این گذرگاه عبور کند.

- خوب چه شد؟ عاقبت توانستند از آن گردنه عبور کنند یا نه.

پیرمرد باقیمانده وسایل را روی هم گذاشت و طنابی دور آن پیچید و روی آن نشست و گفت:

صبر کن پسر! خیلی عجله داری! داشتم می‌گفتم، خان دورکی و یارانش در ارتفاعات منار در امان بودند. خان بهداروند هم چند باری تلاش کرده بود تا خود را به بالای کوه برساند اما هر بار با دادن تعدادی تلفات به پایین کوه برگشته بود. او وقتی عبور از گردنه و بالا رفتن از کوه را غیرممکن دید، چاره‌ای اندیشید. تصمیم گرفت به هر طریق، گردنه را از دست یاران خان دورکی خارج کند و عاقبت نیز توانست نظر نگهبانان گردنه را به سوی خود و طایفه‌اش جلب کند و آن‌ها راضی کند تا گردنه را برای خان بهداروند و یارانش باز گذارند.

پیرمرد هرچند با آرامی و با حوصله، اما تمام ماجرای جنگ را لحظه به لحظه برای من بازگو کرد. با شنیدن شرح جنگ و خونریزی و تصور آن لحظه‌های سخت دلم به درد آمد. بار دیگر پرسیدم:

سرنوشت خان دورکی ها چه شد؟ گفت:

او را برای مذاکره صلح دعوت کردند و اصرار یارانش برای تنها رفتن به پایین کوه بی‌فایده بود. پایین رفتن از کوه همانا و به چنگ نیروهای رقیب افتادن نیز همانا.

پیرمرد ادامه داد: خان بهداروند به یارانش تأکید می‌کند تا کسی به او صدمه نزند و خود به تعقیب حسینقلی خان می‌رود. در همین زمان و در نبود او یکی از افرادش جعفرقلی خان دورکی را به طرز فجیعی به قتل می‌رساند. او هم پس از تعقیب گریز با نیروهای خان دورکی به اردوی خود بازمی‌گردد و با صحنه قتل خان بزرگ دورکی مواجه شده و قاتل او را از پای در می‌آورد.

پیرمرد مکثی کرد و کلاه نمدی‌اش را برداشت و دستی موی سفیدش کشید و سپس قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

ای روزگار جفاکار! تا بوده همین بوده! تا قدرت و مقام هست پایانی هم بر این جنگ و خونریزی و برادرکشی نیست. پیرمرد دستش را رو به آسمان گرفت و گفت: یعنی روزی خواهد رسید که فرزندان ما پی به این حقیقت ببرند که مقام و قدرت اصلی دست اوست که آن بالاها منزل دارد و هم اوست که جان می‌دهد و اختیار جان ستاندن ما را دارد.

پیرمرد این را گفت و بی‌اعتنا به من و دوستش از جا بلند شد و کوله‌بار را به دوش انداخت و آماده رفتن شد.

## ۱۸۴ — نخلس کنار شالیزار

رو به پیرمرد دوم کردم که از کتری دودزده‌اش پیاله‌ای چای به من تعارف می‌کرد.

گفتم: عمو جان شما به من می‌گویید چه بر سر همراهان و طایفه‌های وابسته به دورکی‌ها آمد؟

گفت: همین قدر می‌دانم که کلبعلی خان که از ناحیه دو دست مجروح شده بود و قصد داشتند به‌سوی امامزاده سلطان ابراهیم بروند.

پیرمرد اول گفت: دیگر چه می‌خواهی بدانی این بود حکایت جنگ منار. حالا از همان راهی که آمدی برگرد چرا که این تازه شروع کار است. خونی بزرگ به زمین ریخته شده و تا این خون‌ها به رودی تبدیل نشده این قصه ادامه پیدا خواهد کرد.

گفتم: عمو جان من در سفر بودم و بی‌خبر از همه‌جا. قصه دردناک و تلخی بود اما من مصمم هستم خود را به دوستانم که الان مانند خانواده‌ای برای من شده‌اند برسانم.

پیرمردی که چای آورده بود و آرام تر از اولی بود گفت: ما آمده بودیم مقداری از وسایل که باقی‌مانده را جمع کنیم و به‌طرف امامزاده سلطان ابراهیم برویم و به بقیه ملحق شویم.

با عجله گفتم: من هم می‌توانم با شما بیایم؟

اولی گفت: ما که نمی‌توانیم جلوی آمدن تو را بگیریم پس عجله کن باید از بیراهه برویم تا زودتر به بقیه برسیم.

...

با کشته شدن جعفرقلی خان دورکی، به‌طور موقت تب‌وتاب جنگ خوابیده بود؛ اما با شناختی که در این مدت کوتاه از مردان ایل پیدا کرده بودم می‌دانستم این

سکوت چیزی جز آتش زیر خاکستر نیست و آثار بجا مانده از این جنگ تا سالها بر دلشان می ماند.

هر چه به امامزاده نزدیک تر می شدیم بیشتر دل نگران سرنوشت دوستانم می شدم. پرچم های سیاه افراشته بر روی چادرها، غبار غم را بر دل هر کس که از دور و نزدیک به زیارت می آمد می نشانده. همه چیز و همه کس انگار سیاه پوش شده بود. حتی به روی شاخه درختان نیز پارچه مشکی بسته بودند. پس از کمی جستجو آیوسف را کنار چادرش پیدا کردم. ریش سیاهش که چنددانه ای موی سفید به زحمت در آن یافت می شد حالا پر از سفیدی شده بود. همچنان که وزن خود را روی چوب دستش داده بود و در فکر و خیال خود بود با صدای من به خود آمد و چوب دست را رها کرد و مرا در بغل گرفت. صورتش خیس اشک شده بود و بیشتر از آن تاب نیاورد و زارزار گریست. گوهر خانم زنش هم با دیدن من انگار داغ دلش تازه شده باشد مشتی خاک از زمین بلند کرد و بر سر ریخت و جیغ کشید.

مراد به من گفته بود که بختیاری ها در مراسم عزاداری خیلی بی تابی می کنند ولی در آن لحظه همه فکرم سوی جعفرقلی خان بود. پیش خود می گفتم: بالاخره ایلخان، بزرگ تمام خان های ایل بود. باید هم این طور برایش بی تابی کنند. با گریه آنان اشک من هم سرازیر شد. به فکر روزهای اول و مهربانی خان بزرگ افتادم. در همین حال و در میان هق هق های آ یوسف شنیدم که گفت: قاسم چه دیر آمدی برای دیدن برادرت رحیم.

قلیم فرو ریخت. کمی از او جدا شدم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

رحیم! چه می گویی؟ رحیم کجاست؟



## ۱۸۶ — نخلس کنار شالیزار

دوباره با هق هق گفت: برادرم رحیم رفت! برادر عزیزم رفت. هنوز بیست سالش نشده بود آرزوی دامادی اش را داشتم. مثل یه شیر جنگید و رفت. تازه فهمیدم این همه سوز و گداز آ یوسف بی جهت نیست. زانوانم سست شد. او را مثل برادری که هرگز نداشتم دوست داشتم. کمی که آرام شد گفت:

خیلی از مردان طایفه کشته و زخمی شده اند. یکی یکی از آن ها نام برد. آرام تر که شد از فرزندان جعفرقلی خان پرسیدم:

پسران خان الآن کجا هستند؟

- آن ها اکنون تحت حمایت و سرپرستی عموی خود کلبعلی خان هستند. بی بی بزرگ هم چون شیر مراقب فرزندان خود است تا آسیب و گزندى به آن ها نرسد. گفتم: کاش می شد برای عرض تسلیت به دیدن آن ها بروم.

- حالا خسته هستی بیا تا وسایلت را تحویل دهم و باهم چادرت را برپا کنیم صبح مراسمی برای جعفرقلی خان برپا است با هم به آن مراسم می رویم. گفتم: درست می گویی. الآن دیگر نزدیک به غروب است. بهتر است اول چادر را بنا کنیم.

...

داغ جعفرقلی خان تازه بود. از دور و نزدیک، پیر و جوان برای عرض تسلیت به کلبعلی خان و بازماندگان جعفرقلی خان می آمدند. قرار بود آن روز مراسمی برای یادبود مرحوم گرفته شود و همه بزرگان به سیاه چادر بزرگ بروند.

قبل از شروع مراسم خودم را برای عرض تسلیت به چادر کلبعلی خان رساندم. دست های خان زخم برداشته و با دستمالی آن ها را بسته بود. یکی از دستانش نیز با گره از روی شانهاش بسته شده بود. برای مرگ برادر تسلیت گفتم و از این

رخداد غم‌انگیز ابراز تأسف کردم سپس جریان سفر را برای خان بازگو کردم. او هم از جنگ نابرابر و تعداد بیشتر نیروهای رقیب گفت و سپس با خوش‌رویی از این اینکه دوباره به جمع ایل بازگشته بودم اظهار رضایت کرد.

خان در ادامه گفت: من اکنون باید به سیاه‌چادر بزرگ بروم. آنجا مراسمی برای مرحوم برادرم گرفته شده است. اگر دوست داشته باشی می‌توانی مرا همراهی کنی.

- حتماً با کمال میل خان.

تا سیاه‌چادر بزرگ که مراسم در آن گرفته شده بود راه زیادی نبود اما گروه‌های زیادی در همین راه کوتاه به ما پیوستند. از جمله حسینقلی خان و سهراب خان و چند نفری که همراهش بودند. در بین راه به او هم تسلیت گفتم. غرق در افکار خود بود. انگار تازه مرا به یاد آورده باشد. گفت:

فکر می‌کردم دیگر بر نخواهی گشت.

گفتم: از اوضاع اینجا بی‌خبر بودم خان. برای تأخیرم عذر می‌خواهم. با شنیدن مرگ پدرتان قلبم بدرد آمد. خداوند روحش را قرین آرامش کند.

گفت: شاید روح پدرم در آرامش قرار گیرد اما جسم و روح من هیچ‌گاه در آرامش قرار نخواهد گرفت مگر آنکه کار نیمه‌تمام او را به پایان نرسانم.

گفتم: معذرت می‌خواهم خان. خان بزرگ چه کاری را می‌خواست انجام بدهد که نیمه‌تمام ماند؟

گفت: پدرم همواره آرزو داشت تمام طوایف و قبایل ایل بختیاری را متحد و یکپارچه سازد و حکومت بزرگ و قدرتمند بختیاری را تشکیل بدهد اما بخت یارش نبود.

## ۱۸۸ — نخلس کنار شالیزار

سپس او و جمعی از یارانش وارد سیاه‌چادر شدند. سهراب خان بیرون چادر مرا نگاه داشت و گفت:

خیلی نگرانت شدید اما نه از این بابت که دیگر بازنخواهی گشت بلکه از اینکه ممکن است در راه دستگیر یا کشته شوی.

داخل چادر بزرگانی از فامیل و خان‌های طایفه‌های نزدیک همه جمع بودند. کم‌کم با شروع مراسم سیاه‌چادر پر شد و مردم بیشتری در زمین‌های پشت چادر نشسته بودند. مجلس با تلاوت آیات قرآن شروع شد. پس از آن شاعری از مردان ایل چند بیتی برای دلآوری‌های جعفرقلی خان سروده بود و در آن مجلس خواند. مراسم عزا با نواختن ساز غمگینی که با دهل و سرنا نواخته می‌شد و به ساز چپی مشهور بود پی گرفته شد. با نواختن این ساز، زنان بیرون چادر با صدای بلند شروع به گریستن کردند و سروصورت خود را با ناخن خراشیدند و زخم انداختند. بعضی دیگر از زنان دست در موهای خود کرده و چند تار آن را کردند و به زمین ریختند.

از اطراف محل اقامت، گروه‌گروه طایفه‌های مختلف با نوازندگان خودشان و با نواختن ساز چپی و اسب‌هایی که با پارچه سیاه پوشانده شده بودند به مراسم می‌آمدند.

علیداد از من خواست تا در نواختن نی او را یاری کنم. قبلاً هم به‌طور هماهنگ باهم نی زده بودیم. حضار با صدای نی شروع به گریستن کردند. در پایان مجلس این کلبعلی خان بود که با سخنرانی کوتاه خود به مجلس عزا شور و حال دیگری داد. او از یارانش خواست تا نگذارند خون برادرش پایمال شود و همین‌طور از آن‌ها خواست تا آمادگی خود را برای نبردهای آتی حفظ کنند.

با اتمام سخنرانی خان، مردان و جوانان در میان ضجه‌های زنان، تفنگ‌ها را به دست گرفته و آمادگی خود را برای جنگ با شلیک پی‌درپی اعلام کردند.

...

هنوز دو سال از آمدنم به میان این مردمان نگذشته بود اما در این مدت سوارکاری و تیراندازی را خوب فرا گرفته بودم. برای همین اغلب در هنگام شکار، خود را در میان همراهان سهراب خان جای می‌دادم. او هم با توجه به شناختی که از من پیدا کرده بودند مرا در چند مأموریت شناسایی نیز شرکت داده بود. در یکی از این مأموریت‌ها باید به همراه سهراب خان و چند نفر دیگر عازم شیمبار می‌شدیم. از جزئیات مأموریت هیچ‌کس به جز خود سهراب باخبر نبود.

شیمبار هنوز در تصرف افراد خان به‌دروند بود اما آن‌ها تصور نمی‌کردند دورکی‌ها بخواهند چنین خطری بکنند و دوباره به آنجا بروند. ما به دو گروه تقسیم شده بودیم. گروهی که من در آن بودم نقش محافظ گروه دیگر را داشت و اطراف کوه مستقر شدیم تا سهراب خان با گروهش اطراف کوه منار را پوشیده از برف بود جستجو کنند. خوشبختانه تا پایان کار هیچ خطری متوجه ما نشد و توانستیم مأموریت را به‌خوبی انجام دهیم. سال‌ها بعد متوجه شدم آن‌ها برای یافتن جسد خان بزرگ دورکی به آنجا رفته بودند تا او را با احترام به خاک سپارند.

...

با بازگشت ما ایل هم آماده کوچ به چغاخور شده بود. کلبعلی خان دستور داده بود که ایل باید هر چه سریع‌تر آماده حرکت به سوی چغاخور شود. تأکید بر این بود که ما باید قبل از نیروهای مقابل به قلعه برسیم چراکه تصرف قلعه می‌توانست راه را برای گروه مقابل سخت کند.

## ۱۹۰ — نخلس کنار شالیزار

افراد ایل سریعاً آماده حرکت شده بودند. زنان و بچه‌ها و سالمندان باید پشت سر مردان می‌آمدند تا حرکت مردان را کند نکنند بنابراین گروهی به حفاظت آنان گماشته شدند و مردان ایل با سرعت به طرف قلعه حرکت کردند.

چغاخور پایتخت تابستانی ایل بختیاری محسوب می‌شد و قلعه آن از مستحکم‌ترین قلعه‌های بختیاری بود. با رسیدن به آنجا مواضع دفاعی را مستحکم کردیم واضح بود در آن موقعیت که ایل جمعی از نیروهای خود را از دست داده بود و در موقعیت ضعف قرار داشت، ماندن در قلعه بهترین راه ممکن بود.

خبرها حاکی از آن بود که آ نادعلی خان راکی رئیس و بزرگ راکی‌ها و دایی جعفرقلی خان بهداروند، همراه با لشکری که از طوایف مختلف چهار لنگ و هفت لنگ جمع‌آوری کرده که گفته می‌شد به نه هزار نفر بالغ می‌شدند به سوی چغاخور در حال حرکت بودند.

تعداد افراد وابسته به دورکی‌ها در قلعه زیاد نبود. کلبعلی خان دستور داده بود تا بیشتر زن و بچه‌ها را به روستاهای اطراف لنجان بفرستند تا مصیبتی که در جنگ منار به سرشان آمده بود تکرار نشود.

آ نادعلی خان با لشکر انبوه خود پس از رسیدن به نزدیکی قلعه، در تپه‌هایی موسوم به چپی مستقر شدند و همان‌جا سنگر بستند. او چندین بار با اسب سفیدش به جلوی قلعه آمد و قدرت‌نمایی کرد و حریف طلبید؛ اما کلبعلی خان و یارانش می‌دانستند که نیروهای آن‌ها در اقلیت هستند و خود را در خطر نمی‌انداختند، بنابراین قرار گذاشته بودند به هیچ‌وجه قلعه را ترک نکنند.

قلعه چغاخور ده شب در محاصره بود. بیم این می‌رفت با تمام شدن آذوقه، اوضاع در قلعه رو به وخامت بگذارد. نگرانی در چهره تک‌تک افراد بچشم می‌خورد. تنها

یک معجزه می‌توانست افراد قلعه را نجات دهد که آن‌هم با یک اشتباه از طرف آ نادعلی خان به وقوع پیوست و بارقه‌ای از امید به قلعه چغاخور بازگشت. آ نادعلی خان سنگرهای خود را از تپه‌های چپی به دشت روبروی قلعه تغییر داده بود. با این کار، شرایط برای یاران کلبعلی خان کمی بهتر شده بود. از طرف دیگر نامدار خان منجزی پسرعموی خان بهداروند که در جنگ منار جانب حمایت آن‌ها را گرفته بود، در اینجا به کمک طایفه ضعیف‌تر آمده بود و به کلبعلی خان کمک می‌کرد؛ اما با توجه به نابرابری قوا هنوز قدرت رویارویی مستقیم و نبرد تن‌به‌تن را نداشتند.

آن‌ها تصمیم گرفتند تا چهل سوار زبده از میان افراد داخل قلعه انتخاب کنند و به میان سواران آ نادعلی خان بفرستند. بدیهی است که این گروه کوچک توان مقابله با خیل عظیم سپاه خان راکی‌ها را نداشتند. آن‌ها فقط به قصد زدن آ نادعلی وارد صحنه نبرد شده بودند و منتظر یک فرصت بودند.

آن چهل داوطلب سوار قرار شد طرف راست قلعه را حمایت کنند و در صورتی که آ نادعلی خان و لشکرش به سوی شان حمله بردند منتظر شوند تا هرچه بیشتر قوای آن‌ها نزدیک گردند. سپس همگی با تفنگ‌های خود آ نادعلی خان را نشانه‌گیری کنند.

این ترفند مؤثر واقع شد. آ نادعلی خان پیشاپیش هشتصد نفر به جنگ آن چهل نفر رفت. او که گول تعداد زیاد قشون و همین‌طور پهلوانی خود را خورده بود با لشکر پرشمارش بی‌مهابا به سوی آن چهل تن تاخت. آن‌ها منتظر شدند تا لشکر مقابل خوب نزدیک شود سپس هر چهل نفر تفنگ‌ها را به سوی آ نادعلی خان نشانه گرفتند. در میان آماج گلوله‌ها، تیری به سر آ نادعلی خورد.

## ۱۹۲ — نخلس کنار شالیزار

اسب سفید آ نادعلی حالا بدون سوار شده بود و شیبه کنان این سوی و آن سوی می‌دوید و پیکر خونین آ نادعلی را بر زمین برجای گذاشته بود. دیگر سواران که فرمانده قدرتمند خود کشته بر زمین می‌دیدند تاب جنگ از کف داده بودند و با دادن تلفات زیاد متواری شدند. می‌گویند جعفرقلی خان بهداروند نیز سوار بر اسب آ نادعلی خان از آن مهلکه جان بدر کرد.

با پراکنده شدن نیروهای خان راکی و خان بهداروند، زنان باقیمانده در قلعه هلهله کنان برای جمع کردن غنائم به بیرون دویدند. آن قدر تفنگ از کشتگان و متواری‌ها بر روی زمین ریخته بود که هرکدام با ده قبضه تفنگ در دست به قلعه بازگشتند.

اولین بار در زندگی چنین کارزاری را تجربه می‌کردم. با دیدن این همه زخم و خون و خشونت حس بدی پیدا کردم. خون زخمی‌ها و کشتگان بر روی تنه درختان ریخته بود. وحشت در چشمان اسب‌های نیمه‌جانی که دست‌وپا می‌زدند موج می‌زد. چشمانم سیاهی رفت و به حال تهوع افتادم. نتوانستم بیش از این به آن صحنه بنگرم، به قلعه بازگشتم تا به چند نفری که زخمی شده بودند کمک کنم.

پس از جنگ و شکست راکی‌ها آرامش نسبی در قلعه حاکم شده بود. کلبعلی خان به سهراب خان فرمان داده بود تا یک نفر را برای بازگرداندن زنان و بچه‌ها از لنجان انتخاب کند. او هم مرا برگزید تا به لنجان رفته ترتیب برگرداندن آن‌ها را بدهم.

- سهراب خان فکر می‌کنید خطر کاملاً رفع شده و دیگر به ما حمله نخواهند کرد؟ پاسخ داد:

نخلس کنار شاليزار — ۱۹۳

بله. با اين شكست فكر نمى كنم تا مدت ها كمر راست كنند. شما زودتر برويد و  
مژده پيروزي را به آنها بدهيد و به سوي قلعه راهى شان كنيد.  
- الساعه خان.



## فصل دوازده: ماه گل

اولین مأموریت مهم من در آستانه بیست‌سالگی، نه‌تنها احساس غرور و بزرگ شدن که حس پذیرفته شدن در آن جمع را هم به من داده بود. البته در این مأموریت تنهای تنها هم نبودم. آ یوسف پیشنهاد کرده بود چون برای اولین بار به منطقه لنجان می‌روم، آ شیخ را که به این راه آشناست با خود ببرم. می‌گفتند آ شیخ تقریباً ناشنوا به دنیا آمده بوده و در کودکی با لکنت زیاد صحبت می‌کرده اما با اتفاقی که در زمان بچگی برای او می‌افتد به یک‌باره لال می‌شود. اهالی نام او را به خاطر ریش‌بلندش به آ شیخ تغییر داده بودند و همه او را به این اسم صدا می‌کردند. شنیده بودم که سالیان پیش زمانی که او پسر بچه کوچکی بوده در اطراف اصفهان همراه دو برادرش برای شنا وارد قسمت گردابی رودخانه زاینده‌رود می‌شوند و در حال غرق شدن پدر آنها که در آن ناحیه کشاورزی می‌کرده به آب می‌زند تا آنها را نجات دهد اما فقط موفق می‌شود تا آ شیخ را از آب بیرون آورد و خود و دو پسر دیگرش طعمه گرداب می‌شوند. از آن لحظه دیگر هیچ‌کس حرف زدن او را ندیده است. مباشر خان او را که در نوجوانی یتیم شده بوده به سرآشپز قلعه می‌سپارد تا در آشپزخانه کار کند.

در راه لنجان به تنها چیزی که فکر می‌کردم انجام دادن درست مأموریتی بود که به من واگذار شده بود. البته اگر دروغ نگفته باشم کمی هم ترسیده بودم. ترس از اینکه اگر در راه به ما حمله شود با این‌همه زن و بچه، به‌تنهایی و با این مرد کر و

لال چه کاری از من بر خواهد آمد اما باید تمام سعی خود را باید بکار می‌بستم و از این فرصت استفاده می‌کردم تا پاسخ اعتماد خان را داده باشم.

لنجان شهر برنج بود. بوی عطر برنج همه‌جا را پر کرده بود. آ شیخ مست این بو شده بود و روی اسب به سینه خود می‌کوبید و نفسی از ته دل می‌کشید و شالیزارها را با اشاره به من نشان می‌داد. کنار رودخانه، روستاهای زیادی تشکیل شده بود و مردان و زنان پس از کار روزانه به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند.

با اشاره به آ شیخ گفتم: چه جای زیبایی است اینجا!

آ شیخ متوجه حرف‌های من شد و چندین بار سرش را تکان داد.

گفتم: دوست داری دوباره به اینجا برگردی و در اینجا زندگی کنی؟

دو دستش را به هم جفت کرد و سرش به علامت خوابیدن روی آن‌ها گذاشت.

- نمی‌گویم خواب! زندگی، زندگی. ماندن، اینجا!

نه دیگر نمی‌شد درستش کرد! همان‌جا پیاده شد و اسبش را به درخت بست و کنار آن خوابید.

- آخ خدایا، آ یوسف خدا بگویم چکارت کند با این پیشنهاد دادنت! خودم

یک‌جوری این راه را پیدا می‌کردم. این دیگر که بود با من فرستادی!

فارغ از همه شیرین‌کاری‌ها و دردهای آ شیخ، یک چیز خوب که داشت این بود که می‌توانستی همه درد دل خود را با او بازگو کنی. می‌توانستی از همه آرزوهایت، از همه دل‌تنگی‌هایت با او بگویی و مطمئن باشی که تو را سرزنش و پند و نصیحت نخواهد کرد.

- می‌دانی آ شیخ الآن چه فکری در سر دارم؟ دوست دارم اگر روزی به هر طریق از کوچ و زندگی عشایری خسته شدم به اینجا بیایم و برای خود در کنار رودخانه خانه‌ای بسازم و مانند این‌ها برنج بکارم. دوست دارم همسری اختیار

## ۱۹۶ — نخلس کنار شالیزار

کنم و بچه‌های زیادی در اطرافم باشند و در این شالیزارها بازی کنند و بدوند و از سر و کول من بالا روند.

آ شیخ همان‌طور که به یک‌دنده خوابیده بود سیلی محکمی به گوش خود زد و به‌طرف من برگشت.

پیش خود گفتم: نکند این مرد خود را به کر و لالی زده و همه‌چیز را می‌فهمد.  
- چه شده مرد؟ چرا خود را می‌زنی؟ از حرف‌های من ناراحت شدی؟ ولی تو که صدای من را نشنیدی!

با غیظ و عصبانیت بال پشه کوچکی را که کشته بود گرفت و نشانم داد.

- برای این پشه این‌طور محکم خود را زدی؟! آخ از دست تو.

هنوز آن فکر در سرم دور می‌زد. لنجان نه آن‌قدر گرم بود و نه آن‌قدر سرد که به خواهی به‌جای دیگر کوچ کنی. پیشه اغلب مردم هم کشاورزی و برنج‌کاری بود و رودخانه پرآبی هم از اینجا می‌گذشت. برای همین روستاهای زیادی در اطراف تشکیل شده بود. جایی آرام و بی‌هیاهو که می‌شد سال‌ها بدون دغدغه در آن زندگی کرد.

زن‌های ایل که به اینجا فرستاده شده بودند در شجاعت دست‌کمی از مردانشان نداشتند آن‌ها اصلاً راضی به جدا شدن از مردان و آمدن به لنجان نمی‌شدند اما چاره‌ای نبود باید دستور کلبعلی خان را اطاعت می‌کردند. آن‌ها روزهای زیادی را در اینجا چشم به انتظار کسی بودند تا خبری از قلعه برای آن‌ها بیاورد. نگرانی از سرنوشت مردانشان که در قلعه مانده بودند در چشمان آن‌ها موج می‌زد.

با دیدن من از چادرها بیرون ریختند و سؤال پیچم کردند. وقتی مژده پیروزی را به آن‌ها دادم خیالشان آرام شد و گفتند:

پس دیگر موقع رفتن است. باید برویم وسایل خود را جمع کنیم و آماده حرکت شویم.

گفتم: بله من برای همین به اینجا آمده‌ام تا شما را به چغاخور بازگردانم. حرکت با گروهی زن و بچه مشکلات زیادی برای ما درست کرده بود. مخصوصاً اینکه یکی دو بچه کوچک مریض‌احوال در بین آن‌ها بود که برای مراقبت و رسیدگی کردن به حال آن‌ها باید مرتب در جایی توقف می‌کردیم. به‌غیراز مشکل زن‌ها و بچه‌ها، ددرسه‌های که آ شیخ برای گروه درست می‌کرد نیز به‌کندی حرکت دامن می‌زد. گاهی مجبور می‌شدم نیمی از راه‌رفته را برگشته تا او را که کنار شالیزار برنج به خواب رفته یا برای چیدن میوه از روی درخت بالا رفته، پیدایش کنم.

برای محافظت از گروه، خود در جلو قرار گرفته و آ شیخ را به انتهای دسته فرستاده بودم اما پس از طی مقداری از راه، خبردار شدم چند نفر دوباره از گروه جا مانده‌اند. بقیه را در جای امنی اسکان دادم و به عقب بازگشتم. آ شیخ را نفس‌زنان دیدم که تا زانو در گل فرو رفته و اسب زیور خانم را که در گل گیر کرده بود از پشت هل می‌داد تا بیرون بیاید.

زیور خانم بلند فریاد می‌زد: ماه گل تو دیگر با این بچه کجا می‌روی؟ تمام وجودت پر از گل شد.

ماه گل دختر بزرگ او بود. دوازده یا سیزده سال بیشتر نداشت اما بسیار قوی‌تر و شجاع‌تر از آن بود که فکر می‌کردی. او درحالی‌که خواهر کوچک‌تر خود را به کول گرفته بود درمیان گل‌ولای خود را به آ شیخ رساند و کمک می‌کرد تا اسب را نجات دهند.

با سرعت خودم را به آن‌ها رساندم و گفتم:

## نخلی کنار شالیزار — ۱۹۸

دست نگه دارید. زبان بسته را این قدر نکشید. مگر نمی بینید با این کار دارید به اسب صدمه می زنید!

آستین ها را بالا زدم و دست هایم را تا شانه در گل فرو بردم.

- قاطر را محکم بگیرد، تقلا نکند.

پای اسب میان دو سنگ بزرگ بود. یکی از سنگ ها تکان نمی خورد، دومی را توانستم کمی جابجا کنم تا پایش آزاد شود. همه سرتاپا گل از برکه بیرون آمدیم. ماه گل بچه ای را که بر کول داشت روی علف ها گذاشت و شروع به معاینه پای قاطر کرد. بچه چند ماهه دیگری نیز در بغل زیور خانم بود که او را شیر می داد.

گفتم: فکر نمی کنم شکسته باشد. اگر شکسته بود نمی توانست حرکت کند.

گفت: ولی ببین لنگ می زند. باید آن را با پارچه ببندم. پای قاطر را خوب شست و تمیز کرد و مرهمی از کوله پشتی اش در آورد و گفت:

بیا پای قاطر را محکم بگیر تا این مرهم را به پاهایش بزنم.

ماه گل بامهارت شروع به بستن پای قاطر کرد. اولین بار بود که او را از نزدیک می دیدم خیلی در کارش جدی بود. روبروی من آ شیخ برای بچه کوچک آن ها شکلک در آورده بود و با او بازی می کرد. خنده ام گرفت.

ماه گل که آ شیخ را نمی دید. گفت: کجای کار من خنده دار است که داری به من می خندی؟

گفتم نه بابا. پشت سرت را نگاه کن. آ شیخ مانند قورباغه بالا و پایین می پرید تا بچه بزرگ تر که دو سه سال داشت، گریه نکند. او هم خنده اش گرفت.

ماه گل پس از اتمام کار، بچه را از روی زمین دوباره به کول کشید و راه افتاد. آ شیخ همچنان پشت سر بچه بود و بالا و پایین می پرید.

گاهی وقت‌ها کسانی را می‌بینی و شاید سلامی هم از دور برای آن‌ها بفرستی اما زیاد توجه تو را جلب نمی‌کنند. ماه گل و خانواده‌اش از خویشان زن آ یوسف بودند که گاهی با پدر مرحومش دور یک آتش می‌نشستیم. او را همیشه به چشم دختر بچه‌ای می‌دیدم که برای آوردن آب به کنار رودخانه می‌رود و خیک آب را پر کرده و روی دوش می‌گذارد و یا گاهی گوسفندان را مثل بقیه دخترها به چرا می‌برد؛ اما امروز کاری او کرد نشان داد که از دنیای بچگی فاصله زیادی گرفته است.

لباس سیاه هنوز بر تن آن‌ها بود. پدرش مانند آ رحیم در جنگ منار جان‌باخته بود و باینکه میان دختران نوجوان رسم نیست که زمان زیادی سیاه بر تن داشته باشند اما او حاضر به عوض کردن لباس نشده بود.

مادرش می‌گفت: جان من به جان ماه گل است. اگر او نبود من هم خودم را می‌کشتم.

زیور خانم بچه چندماهه را نشان داد و ادامه داد: وقتی پدرش در جنگ کشته شد هنوز به دنیا نیامده بود.

گفتم: زیور خانم خدا بزرگ است. بچه‌ها بزرگ می‌شوند و مثل ماه گل کمکت می‌کنند.

گفت: نه ماه گل چیز دیگری است. باینکه دوازده سیزده سال بیشتر ندارد تمام روز از من مراقبت می‌کند و روزهایی که مریض می‌شوم نمی‌گذارد دست به سیاه‌وسفید بزنم و پایم را از چادر بیرون بگذارم. گفتم: خدا او را برای شما حفظ کند.

## ۲۰۰ — نخلس کنار شالیزار

آ شیخ را پس از چند بار خرابکاری این بار به جلو گروه فرستادم و خود در عقب ماندم تا هم مراقب او باشم و هم کسی دیگر از بقیه جا نماند. ماه گل و خانواده‌اش نیز با قاطر مجروحشان در انتهای صف حرکت می‌کردند.

- اسمت چیه؟

- چی! مگر مرا نمی‌شناسی؟ قاسم هستم دیگه! دو سال پیش با کاروان تجاری آمدم. یادت رفته! کنار سیاه‌چادر آ یوسف و فامیلش هستم، یادت نیست گاهی به آنجا می‌آمدی.

بچه را به پشت محکم کرد و گفت: نه یادم نرفته. می‌شناسمت. خوب تو را خیلی دیده بودم اما تا حالا که باهم صحبت نکرده بودیم.

گفتم: خوب واردی زخم را ببندی. از کجا یاد گرفتی؟

گفت: از بابای خدابیامرزم. پسر بزرگ که نداشت کارهای مردانه را یاد من می‌داد. گاهی وقت‌ها که به شکار می‌رفت من را هم با خودش می‌برد.

با خنده گفتم: پس هم حکیم هستی و شفا می‌دهی و هم شکارچی هستی و حیوان‌ها را شکار می‌کنی.

- اینجا مجبوری هر کاری را یاد بگیری. حتی اگر لازم باشد به میدان جنگ بروم هم می‌روم.

- فکر نمی‌کنی زن‌ها بیشتر باید به فکر بزرگ کردن بچه‌ها و پختن غذا و شست‌وشو باشند تا شکار و جنگ.

بلافاصله گفت: نه. زن باید به مردش یاری بده تا مرد جسارت کارهای بزرگ را داشته باشد. اگر جای مادرم بود نمی‌گذاشتم پدرم تنها به جنگ برود. به دنبالش می‌رفتم و سینه‌ام را جلوی تفنگ کسانی که به‌سوی او نشانه رفته بودند می‌گرفتم.

## نخلس کنار شالیزار — ۲۰۱

در دل به شجاعت او آفرین گفتم.

- بابت مرگ پدرت خیلی ناراحت شدم. شب‌های زیادی را باهم دور آتش می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. او مرد خیلی خوبی بود. جایش در بین ما خیلی خالی است. هم جای او و هم جای آقا رحیم، خداوند رحمتشان کند.

دیدم با گوشه مینایش اشک‌هایش را پاک می‌کند. گفت: با رفتن پدرم انگار که گوشه‌ای از زندگی ما هم پاره شده و به هوا رفته است. او برای من فقط یک پدر نبود یک معلم و یک دوست مهربان بود.

نمی‌دانم چرا از دهانم در رفت شاید می‌خواستم به‌نوعی دلداریش دهم. به‌دروغ گفتم: پدرت خیلی از تو تعریف می‌کرد و می‌گفت ماه گل هم در کارها به مادرش کمک می‌کند و هم از روی اسب میتونه شکار را بزنه. درست مثل بچه‌ای که مادر گم‌شده‌اش را در شلوغی بازار پیدا کرده، گریه‌اش تبدیل به خنده شد و بالا پایین پرید.

- تو را خدا راست می‌گویی؟

- دروغم کجا بود. خوب گفت دیگه!

- تو خدا بازهم بگو دیگه در مورد من چی می‌گفت.

زیور خانم برگشت و گفت:

چرا این‌قدر وراجی می‌کنی ماه گل، قاسم را خسته کردی.

- مادر صبر کن تا برایت تعریف کنم. از من جدا شد و هرچه شنیده بود برای او گفت.

مجبور بودیم برای آرام کردن زن و بچه‌ها و رفع خستگی آن‌ها چند بار توقف کنیم. سروکله زدن با این‌همه بچه و زن در یکجا اعصاب فولادی می‌خواست.



## ۲۰۲ — نخلس کنار شالیزار

گاهی دعا می‌کردی چون آ شیخ از نعمت گوش بی‌بهره می‌بودی تا صدای آن‌ها را نمی‌شنیدی!

گاهی برای آرام کردن آن‌ها مجبور بودم به قصه پردازی و گفتن ماجراهای جنگ اخیر بپردازم. آن‌ها مشتاق شنیدن ماجرای جنگ بودند و به دور من و آ شیخ حلقه‌زده بودند. با شنیدن پیروزی‌های جنگ نه هزار، داغی که از جنگ منار بر دل‌هایشان نشست بود کمی آرام می‌شد. آ شیخ ترتیب چای را داده بود و کنار من قرار گرفته تا گفته‌های من را با حرکات بدنش به نمایش درآورد. قسمت‌هایی که با اسب به تاخت می‌رفت یا از اسب به زمین می‌خورد خنده حضار را درآورده بود.

ماه گل هم گاه به کمک آ شیخ می‌آمد و با چوب‌دست خود مثل تفنگ نشانه می‌رفت و به‌صفت دشمنان خیالی شلیک می‌کرد.

به چغاخور که رسیدیم، تازه مفهوم سروصدای زن‌ها را فهمیدم هنگامی که دسته ما با دیگر زن‌های قلعه درهم آمیختند و با چنان هل‌هل و جیغ‌ودادی همدیگر را بغل کردند و به خاطر پیروزی جنگ کل کشیدند که قلعه را به لرزه درآوردند.

...

کلبعلی خان و عشایرش روزبه‌روز قوی‌تر می‌شدند و فامیل‌های بیشتری به آن‌ها می‌پیوستند. وقتی خیال مردم ایل از اینکه حمله دیگری از سوی رقیب در کار نخواهد بود راحت شد. دوباره دشت پر شد از سیاه‌چادرها و زندگی به حالت عادی خود برگشت. آن روزها خودم را خیلی تنها احساس می‌کردم. مراد دیگر کنارم نبود. مراقبت از گله به عهده خودم بود و زمین را هم به‌تنهایی زیر کشت می‌بردم.

## نخلس کنار شالیزار — ۲۰۳

مردان ایل در شب‌نشینی‌های دور آتش، مرتب سربه‌سرم می‌گذاشتند. حتی آ  
شیخ هم که زبان حرف زدن نداشت با ایماواشاره و چشم و ابرو و خنده متلکی  
می‌پراند و می‌رفت.

علی‌داد همی‌می در آتش می‌انداخت و جرقه‌ها را دور می‌کرد و بعد دستی به  
سبیلش می‌کشید و خنده‌کنان می‌گفت:

غصه چه چیز را می‌خوری! هی مراد، مراد می‌کنی. مراد که برای تو زن نمی‌شد  
با اون سبیل کلفت و صدای نخراشیدش. برو فکر نان باش که خریزه آب است.  
بقیه تازه با حرارت آتش گرم می‌شدند و یکی‌یکی مثل اسپندی که از جلد خود  
درآیند به حرف می‌افتادند. بابا نورعلی آستین پیراهنش را بالا می‌کشید و  
می‌گفت:

آره بابا وقتش رسیده که کم‌کم برای این مش قاسم خودمان دست و آستین بالا  
کنیم.

هرچقدر خود را مشغول آتش می‌کردم و به حرف‌های آن‌ها اعتنا نمی‌کردم بیشتر  
در محاصره قرار می‌گرفتم. آن شب دیواری کوتاه‌تر از من نبود. باید پاسخی  
می‌دادی و گرنه بیشتر پای‌چت می‌شدند. گفتم:

دست شما درد نکند بابا نورعلی اما هنوز زود است. زمانش که برسد خودم  
خبرتان می‌کنم. من که جز شما اینجا کسی را ندارم.

صفرعلی با لحن طعنه‌آمیز همیشگی‌اش گفت: خدا بی‌امرزد قربانعلی را، عجب  
شکارچی ماهری بود. بد نیست اگر یک نفر سراغی از خانواده‌اش بگیرد. شاید  
چیزی لازم داشته باشند.

آ یوسف سریع پاسخ داد: آره من زخم را فرستادم تا اگر چیزی لازم داشتند برای  
آن‌ها تهیه کنیم.

## ۲۰۴ — نخلس کنار شالیزار

نگاه زیرچشمی جمع به سمت من می‌گفت انگار از چیزی خبر دارند اما شکشان هنوز به‌یقین تبدیل نشده است. اینجا کافی بود چند بار با یک دختر حرف می‌زدی تا تمام ایل از چهار لنگ و هفت لنگ می‌فهمیدند و برای تو داستان می‌ساختند. اگر می‌دانستم چه کسی این خبرها را پخش کرده خودم او را خفه می‌کردم. کم‌کم به آ‌ش‌یخ شک برده بودم آخر درراه لنجان دیده بودم که چطور گاهی مودیانہ نگاهش را از من و ماه گل می‌دزدد. حالا می‌فهمیدم مفهوم اینکه اهالی می‌گفتند، نیمی از آ‌ش‌یخ زیر زمین است، چیست. او باینکه نمی‌توانست حرف بزند اما خوب می‌توانست منظور خود را به دیگران برساند.

زمانی که پا به ایل گذاشتم با خودم عهد کرده بودم با خیلی از حرف‌ها و نگاه‌ها نباید زود رنجیده یا زود خوشحال شد. باید راهی را که فکر می‌کردم درست است می‌رفتم و در این راه هیچ نگاهی، هیچ حرفی نباید راهم را عوض می‌کرد.

بعد از آمدن از لنجان چند باری که از حوالی چادر زیور خانم گذر می‌کردم سراغی از آن‌ها گرفته بودم و کارهای کوچک نجاری را هم برای او انجام داده بودم. او هم یکی دو بار توسط ماه گل ماست و دوغ فرستاده بود. خوب اینجا آدم‌های طایفه زیاد همدیگر را می‌بینند و زیاد سر راه هم قرار می‌گیرند.

ماه گل را هم بیشتر کنار رودخانه دیده بودم و گاهی مشک آب را از او گرفته بودم تا برایش پرکنم. تقصیر من نبود که دخترهای هم سن و سال او با شوخی و خنده او را دوره می‌کردند.

- خدا شانس بدهد عروس خانم. کاش یکی هم برای ما مشک را آب می‌کرد!  
تقصیر من نبود اگر هر کلمه از حرف‌های من صد کلمه می‌شد و دهان‌به‌دهان می‌گشت. آن شب من در مقابل حرف‌های صفرعلی فقط سر را به زیر انداختم و

## نخلی کنار شالیزار — ۲۰۵

چیزی نگفتم؛ اما ماه گل کسی نبود که در مقابل دوستانش کوتاه بیاید. در مقابل آن‌ها قرار می‌گرفت و در صورتشان نگاه می‌کرد و می‌گفت: تا چشم شما دربیاید. سپس چرخی می‌زد، پشت به آن‌ها می‌کرد و مشک را از من می‌گرفت و می‌گفت:

به آن‌ها محل ندهید. خودشان هر کاری بخواهند می‌کنند اما من اگر یک کلمه باکسی حرف بزنم چشمانشان از کاسه درمی‌آید. دخترها با حسادت انگشت اشاره‌شان را زیر چانه می‌گذاشتند و ادای ماه گل را درمی‌آوردند و یکی‌یکی دورمی‌شدند.

- بیا تا سیاه‌چادرتان با تو می‌آیم می‌خواهم یکی از کبک‌های را امروز شکار کرده‌ام را به مادرت بدهم. اول با دیدن کبک‌ها خوشحال شد و بعد اخم‌هایش را در هم کشید.

- خوب چه می‌شد اگر می‌گفتی من هم با تو به شکار بیایم. نشانه‌گیری هم خوب بلدم. باهم خیلی بیشتر از این‌ها شکار می‌کردیم.

می‌دانستم خیلی به شکار علاقه دارد اما همین‌جوری پشت سرما حرف بود، وای به حال اینکه به دنبال من به شکار هم می‌آمد!

گفتم: نه برای تو خطر دارد.

- چرا داری اذیت می‌کنی آخه چه خطری؟

فکری کردم و گفتم: آخر پشت کوه خرس هست. با خنده گفت:

خرس. من از خرس بترسم! من خودم خرسم.

چشمانش را درشت کرد و دندان‌هایش را نشان داد و صدای خرس درآورد و با پنجه دست و ناخن‌هایش به سمت من آمد. مثل خرسی که روی دوپایش راه

## ۲۰۶ — نخلس کنار شالیزار

می‌رود سرش را به این طرف و آن طرف می‌گرداند. سپس نمایش خود را با یک چوب که پشت سر گرفته بود و غرش خرس به اتمام برد. از موقع آمدنم به ایل تا به آن روز آن قدر نخندیده بودم. گفتم: اگر چیزی در مورد خرس‌ها برای تو بگویم دیگر این‌طور ادایشان را در نمی‌آوری و مسخره‌شان نخواهی کرد.

گفت: چه چیز در مورد آن‌ها می‌دانی؟ بگو. تو را به خدا برایم بگو. من که از خرس‌ها نمی‌ترسم.  
- باشد می‌گویم.

دهانه اسب را در دست داشتم و آرام‌آرام راه سیاه‌چادر زیور خانم را در پیش گرفته بودیم. ماه گل صورتش را به طرف من گرفته بود و منتظر بود تعریف کنم.

- چند شب پیش که با دوستان دورهم نشسته بودیم، یک نفر که تازه از سفر آمده بود تعریف می‌کرد:

دریکی از روستاهای کوچک پشتکوه، مثل همین‌جا، دخترانشان طبق معمول همیشه برای آوردن آب و شستن رخت و ظرف‌ها به کنار رودخانه می‌رفتند. دریکی از این روزها، کار یکی از دخترها بیشتر از بقیه طول می‌کشید و با بقیه دخترها به خانه بر نمی‌گردد. پس از مدتی که غیبت دختر طولانی می‌شود، اهالی ده همه‌جا را به دنبال او می‌گردند اما خبری از دختر پیدا نمی‌کنند. همه نگران دختر شده بودند.

اهالی به هم می‌گفتند: اگر حیوانی به دختر حمله کرده بود لاقل خونی به زمین می‌ریخت. لباسی پاره می‌شد یا اثری بجا می‌ماند. پدر و مادر او هم دیگر جای نگشته باقی نگذاشته بودند. هر کس که می‌رسید می‌گفت. ممکن است به خانه

## نخلس کنار شالیزار — ۲۰۷

آشنایی یا دوستی توی روستاهای اطراف رفته باشد؛ و آن‌ها در جواب می گفتند که آخر ما به‌جز اینجا که آشنا و دوستی نداریم.

چند ماهی گذشت و همه دیگر از بازگشت دختر ناامید شده بودند. آن‌ها تنها برای آنکه خودشان را راضی کرده باشند می گفتند که دختر به هوای آب‌تنی وارد رودخانه شده و آب او را به دوردست برده و خفه کرده است؛ اما روزی نزدیک ظهر در کمال ناباوری دختر به خانه بازگشت؛ اما چه بازگشتی!

ماه گل دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: مگر چطور به خانه برگشت؟ دختر با موهای درهم‌ریخته و ژولیده و کثیف، با همان لباس‌ها اما پاره و مندرس و با شکمی برآمده به خانه بازگشت. پدر و مادر او آن‌قدر از آمدنش خوشحال شده بودند که متوجه حال او نشدند و او را در بغل گرفتند. آرام‌آرام نگاه پدر دخترک به شکم برآمده او افتاد و صورتش از خشم و عصبانیت سرخ شد، به سراغ چاقویش رفت و آن را برداشت تا در سینه دختر خود فروکند.

وقتی دختر نوک‌تیز چاقو را روی شکم خود احساس کرد فریاد کشید:

تو را به خدا صبر کن پدر، اول ماجرای من را بشنو! بعدازآن مرگ و زندگی من در دستان تو.

ماه گل گفت: خوب چرا بقیه را نمی‌گویی.

گفتم: این جور که نمی‌شود. یا آن تشت لباس را بده من بیاورم یا مشک آب را. گفت: من عادت دارم. کار هرروز من است. با اصرار مشک را از او گرفتم و کنار تفنگ کنار زین اسب بستم.

- خوب زود باش بقیه‌اش را بگو ببینم بعد چه شد. بابای دختر چکار کرد؟ آخر او را کشت یا نه؟

## ۲۰۸ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: نه او را نکشت. انگار ته دلش به او می‌گفت شاید پشت قضیه چیز دیگری باشد.

ماه گل با خوشحالی گفت: آفرین به این پدر، پس به حرفهای دخترش گوش کرد.

- بله. دختر ماجرای آن روز را این‌طور برای پدر تعریف کرد.

- دخترها که رفتند من همه لباس‌هایی را که شسته بودم داخل تشت گذاشتم و آماده شدم تا به خانه بازگردم. ناگهان سایه‌ای جلوی من بر روی آب افتاد. برگشتم تا ببینم آن سایه کیست که ضربت محکمی به سرم خورد و نقش بر زمین شدم. وقتی به هوش آمدم که در غاری بزرگ و تاریک خود را زندانی دیدم اما چند لحظه بعد از درد بی‌هوش شدم. چشمان نیمه‌باز خود را لحظه‌ای گشودم و آن حیوان سیاه غول‌پیکر را دیدم و از ترس و وحشت دوباره از هوش رفتم.

روزها می‌گذشت و کم‌کم پی می‌بردم که آن خرس بزرگ و غول‌پیکر جان مرا نخواهد گرفت؛ اما کاش جانم می‌گرفت و آن کار را با من نمی‌کرد. تمام بدنم غرق خون بود. انگار از دره به پایین پرت شده بودم. از درد و وحشت از دیدن دوباره آن حیوان، چندین بار در روز از حال می‌رفتم.

خرس روزها در پی شکار می‌رفت و غروب با تکه<sup>۱</sup> از گوشت یا ماهی و یا عسل و میوه به غار برمی‌گشت و من کم‌کم به خوردن غذاهای او عادت کرده بودم. دلم می‌خواست روزه‌ای باز می‌شد و می‌توانستم به خارج از غار بروم اما همیشه موقع رفتن جلوی در غار را با سنگی بزرگ می‌بست. دختر ادامه داد:

امروز صبح که غار را ترک کرد احساس کردم که نوری به داخل غار عبور می‌کند. نور از جایی بود که خرس سنگ بزرگ را جلوی دهانه قرار داده بود. با کمک تکه چوبی که در غار پیدا کرده بودم توانستم به هر زحمتی که بود کمی سنگ را

## نخلس کنار شالیزار — ۲۰۹

جابجا کنم و از غار فرار کنم. دختر درحالی که می‌لرزید روی پای مادرش بخواب رفت. چند بار با وحشت از خواب می‌پرید و مادر را در بغل می‌گرفت. پدر دختر ساعتی بعد نشانی غار را از دختر پرسید و با جمعی از دوستانش شبانه به آنجا رفتند. دختر درست می‌گفت. آن‌ها نیمه‌های شب خرس را در خواب کشتند.

ماه گل گفت: چه ماجرای جالبی و چه وحشتناک! خدایا چه بروز دختر بیچاره آمده!

گفتم: وحشتناک را قبول دارم؛ اما چه چیزش جالب بود؟  
گفت: عشق یک خرس به یک دختر را می‌گویم. فکر نمی‌کنی خرس عاشق دختر شده بود؟ اگر عاشقش نبود یا او را می‌کشت و یا می‌گذاشت برود. چرا باید چند ماه نگاهش دارد؟

به نزدیکی چادرشان رسیده بودیم. ماه گل گفت:

نگفتی چه بسر دختر آمد؟ به شوخی گفتم:

آن مرد که راوی قصه بود گفت شنیده است بعد از نه ماه و نه روز از دختر پسری به دنیا آمده است که همه چیزش به آدمیزاد می‌برد به جز گوش‌های آن پسر که چون خرس پشمالود و سیاه است.

ماه گل با ترکه به جانم افتاد و گفت: این دروغ‌ها را از خودت ساخته‌ای که من را به شکار نبری. این طور نیست؟

گفتم: مادرت ما را نگاه می‌کند خوب نیست مرا با ترکه می‌زنی. ترکه را دوباره بلند کرد گفت: می‌بری شکار یا نه؟

- می‌برم، می‌برم به خدا قول می‌دهم.



## ۲۱۰ — نخلس کنار شالیزار

مادر ماه گل تعجب زده ما را نگاه می کرد. تعارف کرد که به داخل بروم. کبک را قبول نمی کرد. گفت:

فقط به شرطی که وقتی آن ها را پختم خودت هم بیایی و با ما ناهار بخوری.  
- دست شما درد نکنه زیور خانم یک روز دیگر مزاحم می شوم. حالا دیگر باید زودتر بروم. شما هم به ماه گل سفارش کنید قبل از تاریکی هوا به خانه برگردد آخر شنیده ام حیوانات وحشی این اطراف زیاد شده اند.

ماه گل رو به مادرش کرد و گفت: مادر این طرف ها خرس که نیست؟ هست؟  
زیور خانم گفت: من که خیلی وقت است ندیده ام. فکر نمی کنم باشد. برای چه سؤال می کنی؟

ماه گل شروع به تعریف داستان خرس کرد و من هم خداحافظی کردم و به طرف سیاه چادر خودم رفتم.

...

در بازگشت به قشلاق ایذه، کلبعلی خان دوباره سران قوم را در خانه اش جمع کرده بود. آن ها نقشه و تدارک نبردی دیگر را در سر داشتند. بیش از یک سال از جنگ منار می گذشت ولی حس انتقام هنوز در سر آن ها زنده بود. کلبعلی خان به یارانش یادآور شده بود که سال پیش رقیبان به چغاخور آمده بودند تا کار ما را یکسره کنند ولی خواست خداوند بر این بود که ما با عده کم بر آن ها توانستیم پیروز شویم. او همین طور نوید داده بود که طایفه بابادی با آن ها یکدل شده و اینک بهترین زمان برای حمله و گرفتن انتقام جنگ منار است.

آن ها با قوای زیاد و نیروهای تازه نفس به جعفرقلی خان بهداروند که در اطراف شیمبار اردو زده بود حمله ور شدند. رهبری این حمله به عهده برادر بزرگ

کلبعلی خان یعنی مهدی قلی خان گذاشته شده بود. این بار پیروزی در جنگی که در منطقه لبد رخ داده بود به نفع دورکی ها تمام شد.

جعفرقلی خان بهداروند با خانواده‌اش به طرف دژ ملکان رفتند و لشکر دورکی ها و بابادی ها با غنائم بسیار به محل اقامتشان بازگشتند.

پس از بازگشت جنگجویان، بی بی بزرگ فرزندان نوجوانش را در آغوش گرفت و خدا را شکر کرد که همگی سلامت هستند. از چهره بی بی بزرگ به خوبی می شد آثار نگرانی دید. او که سال گذشته شوهر خود را در کارزار جنگ از دست داده بود حالا دیگر نمی خواست پسر بزرگش را هم در جنگ کشته ببیند.

بی بی بزرگ از همه کسانی که در زمره دوستان و نزدیکان حسینقلی خان بودند می خواست تا بیشتر مراقب فرزند ارشدش باشند. او به خوبی می دانست که این جنگ ها و انتقام گیری ها را پایانی نیست و حق داشت که نگران فرزندش باشد.

...

از آخرین دیدار من با ماه گل و خانواده‌اش چند ماهی می گذشت. باید کمی با خود خلوت می کردم و در مورد آن ها فکر می کردم. دور شدن از آن ها و همراه شدن با یاران خان در جنگ این فرصت را به من داده بود که هرچه بیشتر تکلیف خود را با خود روشن کنم. خسته و دلگیر بودم از تصورات مبهم و ناممکن که همیشه به سراغم می آمد. دیگر نمی توانستم به صورت ماه گل نگاه کنم و بشری را در آن تصور کنم. باید از این دو یکی را برمی گزیدم.

آیا می شد روزی بشری را برای همیشه از ذهن خارج کرد؟ او را که رشته های وجودش، ذهن من را تحت هر شرایطی در هم می پیچید. او را که در این مدت همواره خواب را از من ربوده و گوشه ای از فکرم را اشغال کرده بود.

## ۲۱۲ — نخلس کنار شالیزار

در صحنه نبرد می‌دانستی هرگاه نیروی دشمن را کنار زنی، دیگر اثری از آن‌ها نخواهی دید اما افکار آشفته را هر چه پس می‌کردی دوباره به سراغت می‌آمدند. روح و روان من پس از بازگشت از جنگ دچار تلاطم شده بود و در آن شرایط تنهایی نیاز به عاطفه و عشق داشت. هرچند در آن زمان هنوز به‌درستی نمی‌دانستم حسی که به ماه گل داشتم یک عشق واقعی بود یا فقط یک نیاز عاطفی زودگذر اما چیزی مرا به‌سوی او می‌کشید. احساسی قوی که به من می‌گفت در کنار او به آرامش خواهی رسید و روح سرکشت آرام و سبک خواهد شد.

سوار بر اسب مدتی بی‌اختیار در صحرای سرسبز تاخته بودم که خود را کنار چادر زیور خانم دیدم. دستم به مهره‌ای بود که به گردن آویخته بودم. همان مهره‌ای که ماه گل قبل از رفتن به جنگ به من داده بود تا از نظر بد مصون باشم و سالم برگردم. فکر کردم، لابد او هم در این مدت نگران من بوده پس بهتر است خبر سلامتی خودم را به او بدهم.

زیور خانم به چادر دعوتم کرد و با چای و نان شیرین از من پذیرایی کرد. او فقط دوست داشت از پیروزی ما در نبردها بشنود. انگار با شنیدن ماجرای پیروزی و شکست کسانی که شوهرش را در جنگ منار کشته بودند دلش آرام می‌گرفت. دستش را به حال دعا بالا می‌برد و می‌گفت:

خدا خیرتان بدهد. ما که جز دعا برای شما کاری از دستان بر نمی‌آید. گفتم: زیور خانم امروز پریشان هستید. بچه‌ها اذیتتان می‌کنند. اگر کاری دارید بگویید. گفت: نه کمی نگران ماه گل هستم از صبح که برای شکار به کوه رفته هنوز بازنگشته است. دیگر اصلاً حرف مرا گوش نمی‌کند.

گفتم: می‌دانم کجا برای شکار می‌رود. خودم به دنبالش می‌روم.

- خداوند حافظت باشد قاسم. خسته هستی، بگذار تا چیزی بیاورم بخوری.

گفتم: نه هوا تاریک می‌شود. باید زودتر به دنبالش بروم.

به نزدیکی کوه که رسیدم صدای دو شلیک پیاپی به گوشم رسید. قاطر ماه گل، در میان راه و در کنار چشمه‌ای بسته شده بود. اسبم را در کنارش به همان درخت بستم و از صخره‌ها بالا رفتم. تقریباً به بالای کوه رسیده بودم که از پشت صخره ماه گل را دیدم. او در کنار لاشه کل بزرگی نشسته و مشغول بستن دست پای آن شکار بود تا بتواند به پایین کوه حملش کند. یکی دو بار سعی کرد کل را به دوش بکشد اما هر بار جثه سنگین کل مانع از این کار می‌شد. لاشه حیوان را چند قدمی با خود می‌کشید و سپس ناامید کنارش می‌نشست. او هنوز مرا ندیده بود.

من همچنان پشت سنگ بزرگی پنهان بودم. تصمیم گرفتم با درآوردن صدای خرس او را کمی بترسانم که ای کاش این کار نکرده بودم.

به محض تقلید صدای خرس در یک لحظه صدای گلوله‌های پی‌درپی بین کوه پیچید و قسمتی از سنگ صخره‌ای که در پشت آن پنهان بودم کنده شد از ترس جان جرئت بیرون آمدن از پشت سنگ را نداشتم.

فریاد زدم: زن. زن ماه گل. من هستم. نیم‌نگاهی کردم.

انگشتش هنوز روی ماشه بود و با چشمان درشتش به سوی من نشانه رفته بود.

با فریادی بلند گفت: که هستی؟ هنوز جرئت بیرون آمدن را نداشتم.

گفتم: قاسم هستم. شلیک نکن. سپس آرام آرام سرم را از پشت صخره بیرون آوردم.

تفنگ را پایین آورد و نفسی کشید گفت:

## ۲۱۴ — نخلس کنار شالیزار

خدا لعنتت کند قاسم. تو اینجا چه می‌کنی؟ نزدیک بود تو را بکشم. خودم را از پشت صخره بیرون کشیدم و لباس پر از خاکم را تکاندنم مقابل او قرار گرفتم. - آمده بودم خیر سرم از تو مراقبت کنم. نگو یکی باید بیاید مواظب خود من باشد.

لبخندی زد و بهت‌زده از اینکه مرا آنجا می‌بیند به من نگاه می‌کرد.

گفت: ببخشید. هول شدم و شلیک کردم.

دستی به موهای پر از خاکم کشیدم و گفتم:

خرسی که جرئت کند به تو نزدیک شود اول باید اشهدش را بخواند بعد سوی تو حمله کند.

- تا تو باشی و با من دیگر شوخی نکنی. حتماً می‌خواستی با شنیدن آن صدای وحشتناک من هم صدای یک خرس ماده را دریاورم و به دنبال تو بروم.

گفتم: حالا از کجا فهمیدی آن صدای یک خرس نر بود؟

گفت: اذیت نکن دیگه. چقدر خوشحالم که اینجا هستی. فکر می‌کردم هنوز برنگشتی.

گفتم: عجله داشتیم بیایم پیش تو. زود کارشان را تمام کردیم و برگشتیم.

- خوب شد آمدی عزا گرفته بودم این کل را چطور به پایین ببرم. نگاهی به لاشه بزرگ کل انداختم و با ناراحتی گفتم:

آخر دختر خوب! چه کسی به تو می‌گوید که تنها برای شکار به بالای کوه بیایی. چرا مادرت را این قدر حرص می‌دهی! چرا گوسفندها را به امان خدا رها کرده‌ای؟ با لجبازی گفت: خوب شکار را دوست دارم.

از روی قهر گفتم: دوست داری؟ خوب هر کاری می‌خواهی بکن. من می‌روم خودت این جانور را به پایین بیاور.

دید با التماس و گریه کاری از پیش نمی‌برد شروع به ناز کردن کرد.

- تو را خدا قاسم ببخش من را. نمی‌خواهی که من را تنها بگذاری. یه وقت از کوه پایین می‌افتم.

چند قدم جلوتر ایستادم. پشتم هنوز به او بود. خودش را در مقابلم قرارداد. موهای بلند سیاه بافته‌اش تا کمر می‌رسیدند. قدش تا گردن من بود. چشمانش را ریز کرد و به حالت مظلومانه گفت:

قول میدم قاسم به خدا دیگه تنهایی به شکار نمی‌آیم. حالا بگو که من را بخشیدی.

دستم را گرفته بود و تکان می‌داد. بگو. بگو دیگر.

گفتم: خیلی خوب دیگر خودت را لوس نکن.

کل را روی دوش انداختم و نفس‌زنان از کوه سرازیر شدیم.

- حالا کی برگشتی؟

- امروز صبح، حالا هم به چادرتان رفته بودم که مادرت را در آن حال دیدم.

- خوشحالم سالم هستی. زخم که برنداشتی؟ عرق از روی سرو صورتت می‌چکد.

گفتم: آنجا توانستم جان سالم بدر ببرم اما اینجا نزدیک بود کشته بشوم.

گفت: خوب تقصیر خودت بود که خرس شده بودی. نمی‌دانی من روی این حیوان خیلی حساسم.

نیشخندی زدم و گفتم: باشد دفعه دیگر صدای مارمولک درمی‌آورم که به سویم تیر نرنی.

کل را به قاطرش بستم و گفتم:

دست و نشانت هم که بد نیست صاف به وسط پیشانی‌اش زده‌ای!

- با یک تیر خلاصش کردم.

۲۱۶ — نخلس کنار شالیزار

می‌خواست سوار قاطر شود اما کل عظیم‌الجثه جای او را گرفته بود.

- اگر جای تو روی قاطر تنگ شده بیا پشت سرم روی اسب بنشین.

گفت: می‌ترسم کسی ما را ببیند برایمان حرف در بیاورد.

- هر جور راحت هستی. پس پیاده بیا.

کمی که جلو رفتیم پشیمان شد و گفت:

جهنم از حرف خاله‌زنک‌ها، حالا تا نزدیک چادرها می‌آیم بعد پیاده می‌شوم.

پشت سرم نشست و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. گرمای خوشایند سرش را

که بر پشت شانهام چسبانده بود احساس می‌کردم.

به نزدیک چادرها که رسیدیم هر دو از اسب پایین آمدیم و بقیه راه را پیاده

رفتیم. زیور خانم را صدا کردم:

زیور خانم بیا این هم دخترت، صحیح و سالم. ببینید چه شکار کرده؟

زیور خانم از دست ماه گل ناراحت بود گفت:

من دیگر با او حرف نمی‌زنم.

گفتم: حالا به خاطر من او را ببخشید. کل را از روی قاطر پایین کشیدم.

- من زیاد به شکار رفته‌ام اما تا به حال کل با این جثه ندیده بودم.

زیور خانم دخترش را در بغل گرفت و بعد سری تکان داد و گفت:

نگفتی اگر اتفاقی برای تو پیش آید من چه کنم.

...

بهار هم رسید و کوه‌ها یکپارچه سبز شدند اما خبری از دایی سلیم نشده بود.

نگرانی دیوانه‌ام می‌کرد و هزار فکر بد را در مورد خانواده‌ام به سرم فرو می‌کرد اما

ناچار بودم به انتظار بنشینم تا شاید خبری از آن‌ها برسد.

آن سال باران فراوان باریده بود و دامها دلی از عزا درآورده بودند. باینکه دیگر امیدی برای آمدن دایی سلیم نداشتیم اما باز گاهی در شب تند تپه کنار سنگی لم می‌دادم و به دوردست نگاه می‌کردم شاید صدای زنگوله‌های کاروان را بشنوم یا گردوغبار اسبها را ببینم.

صدای غرش آسمان و نم باران روی صورتم مرا از جا بلند کرد در دوردست، تک‌سواری آرام‌آرام از میان دو تپه مقابل به جلو می‌آمد. فکر کردم شاید غریبه ایست که راهش را گم کرده ولی بلافاصله فکر کردم، هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند از جلوی سواران سهراب خان عبور کرده و خود را به اینجا رسانده باشد. حتماً آشنایی داده یا برای کاری به اینجا آمده است. چشم‌ها را تیز کردم شاید بهتر بتوانم او را ببینم اما رویش را چنان پوشانده بود که قابل شناسایی نبود. هم‌زمان باهم به پایین تپه رسیدیم. چفیه عربی را چنان بروی صورتش کشیده بود که فقط چشمانش پیدا بود. به عربی گفت:

زود باشید مرا به پیش قاسم ببرید باید حسابم را با او تسویه کنم.

یک لحظه جا خوردم بالکنت گفتم: قاسم؟ کدام قاسم را می‌گوی؟

- همان قاسم که بغداد را به خاک و خون کشید و فرار کرد!

یاد بغداد و عثمانی‌ها افتادم به خودم گفتم خدایا این دیگر کیست که آمده به حساب من برسد.

تا آدم حرفی بزنم چفیه را از صورتش باز کرد. آن مرد عرب با آن ریش بلندش کسی نبود جز مراد که خود را همانند اعراب بادیه‌نشین درآورده بود.

گفتم: مراد باشد یکی طلب من باشد.

گفت: من همین حالا طلبم را پس می‌دهم. زود باش پیر بروی کولم تا چادر روی کول تو را می‌برم. همدیگر را بغل گرفتیم و به پشتش زدیم و گفتم:



## ۲۱۸ — نخلس کنار شالیزار

یادش به خیر چه زود گذشت. تو عمداً می‌باختی تا من به تو کولی ندهم. گفت: خودت را دست کم بگیر. ماشاءالله بازوهایت از من هم بزرگ‌تر شده اینجا خوب به تو ساخته است.

— راه دراز آمده‌ای مراد، خسته‌ای برو به چادر استراحت کن تا من یکی دو ساعت دیگر دام را برگردانم.

مراد گفت: نه می‌مانم خسته نیستم.

— خوب مراد چرا تنهایی؟ دایی سلیم کجاست؟ گفت:

از دور دیدم چشم به جاده دوخته‌ای، با نگاهت معلوم بود داری دنبالش می‌گردی. گفتم:

نگرانش شدم. زود بگو کجاست.

— دایه‌ات امسال نمی‌تواند بیاید. کنار همسر محترمه مشغول استراحت هستند. با تعجب گفتم:

دایی و استراحت! شوخی نکن مراد چه اتفاقی برایش افتاده؟

مراد گفت: در نزدیکی بغداد برای خرید یک کره‌اسب می‌رفتیم که سلیم خان به یاد دوران جوانی‌اش خواست با اسب از روی جوی آب بپرد. اسب پرید اما دایی نتوانست و در جوی سرنگون شد و پایشان شکست. با تأسف گفتم:

آخ چه بد شد. پس امسال دیگر نمی‌آید؟

— امسال که نه تا سال آینده ببینیم چه پیش آید؛ اما من دیگر نتوانستم دوری همسر را تحمل کنم و کاری هم در بغداد نداشتم. دو ماهی است به شوشتر آمده و نزد عیال به خدمت گذاری مشغول هستم.

— دو ماه است آمده‌ای و حالا به سراغ من می‌آیی؟ ای بدبخت زن ذلیل!

— باور کن به‌سختی اجازه خود را گرفتم و توانستم به اینجا بیایم.

- باشد حال تو را خوب می فهمم. خداوند به همه عاشقان صبر دهد. حالا دیگر برخیز بساطمان را جمع کنیم باید فکری به حال شام کنیم.

مراد نگاه زیرکانه‌ای به من انداخت و گفت: قاسم چه شده! حرف از عشق و عاشقی به میان است. حرف را عوض کردم و گفتم:

راستی از ایل کسی را در راه ندیدی؟ گفت:

چرا بر سر گذرگاه که سواران سهراب خان یقهام را چسبیدند بعد که شناختند رهایم کردند. در سرچشمه هم تشنه شدم و خواستم آب بخورم که چند نفر از زنان را دیدم.

- خوب پس تا شب همه دوستان خواهند فهمید که آمده‌ای و برای دیدنت کنار چادر جمع می‌شوند.

هنوز به سیاه‌چادر نرسیده بودیم که صدایی سواری از پشت سر به گوشم رسید که فریاد می‌کشید:

- آهای قاسم. صبر کن. یواش تر برو!

- سلام ماه گل. تو اینجا چه می‌کنی؟

- من که حنجره‌ام پاره شد هر چه صدایتان کردم.

- خوب نشنیدم. صدای باد نگذاشت صدایت به ما برسد.

تازه متوجه مراد شد یادش افتاد که سلام نکرده با خجالت سرش را پایین انداخت و سلام کرد. مراد سری تکان داد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

ران بزرگ بز کوهی را که دو روز قبل به همراه ماه گل شکار کرده بودیم را در داخل پارچه‌ای پیچیده بود. آن را به دستم داد و گفت:

مادرم سفارش کرد و گفت این گوشت را زودتر به دست قاسم برسان امروز مهمان دارد.

## ۲۲۰ — نخلس کنار شالیزار

- آخ از دست مادر تو! این چه کاری بود! به مادرت سلامم را برسان و تشکر بکن. ضمناً برای درست کردن پرچین مرغ و خروس‌ها حتماً این یکی دوروزه خواهم آمد.

سر قاطر را برگرداند و در حال برگشتن گفت: باشد، من هم می‌توانم در درست کردن پرچین کمکت کنم.

مراد دستی به پشتم زد و با لبخند سری تکان داد و گفت:

آفرین بر قاسم! ببین چه کرده که دخترکان زیبارو هرروز برایش گوشت شکار می‌آورند. این دیگر که بود؟ گفتم:

مگر او را نشناختی؟ ماه گل بود دیگر. کمی فکر کرد و گفت:

ماه گل! من که یادم نمی‌آید. هر که بود خوب با تو گرم گرفته بود.

گفتم: دختر قربانعلی و زیور خانم از خویشان آ یوسف است. خدا رحمت کند قربانعلی و رحیم را که هر دو در جنگ منار کشته شدند.

گفت: آها. یادم آمد او را گاهی همراه پدرش دیده بودم اینکه بچه بود! خداوند پدر او و رحیم را بیامزد، چه شب‌هایی را باهم گذرانندیم. یادت هست آن موقع ها که هنوز فارسی را خوب بلد نبودی چقدر سربه‌سرت می‌گذاشتند. چقدر به لهجه‌ات می‌خندیدیم.

- خیلی خوب بس کن دیگر! من همه حرف‌های شما را متوجه می‌شدم ولی می‌خواستم دوست و دشمن خود را بهتر بشناسم برای همین هیچ نمی‌گفتم. گفت:

خودم می‌دانم اگر این‌قدر زیرک نبودی که نمی‌توانستی هوش و حواس این دختر بدزدی آن‌طور که هرروز گوشت شکار برایت بیاورد.

- نفهمیدم من چه دزدیده‌ام!؟

- هیچی بابا. یک ضرب‌المثل بود. هنوز باید روی زبان فارسی با تو کمی کار کنم. با کمک مراد یکی یکی دام‌ها را به داخل آغل بردیم. مراد آن‌ها را شمرد و گفت: ماشاءالله زیاد شده‌اند. گفتم: آب و علف که زیاد باشد جفت‌جفت بچه بیرون می‌دهند. تو چطور مراد؟ خبری از بچه هست یا نیست؟ با خنده گفت: یعنی مراد را هنوز نشناختی داداش. الان پسر کاکل‌زری مراد پیش مادرش خوابیده. دستم را به هم کوبیدم و گفتم: دست‌میریزاد مراد. گفت: خیلی دلم می‌خواست آن‌ها را به اینجا بیاورم؛ اما بچه خیلی کوچک بود ترسیدم در راه اذیت بشود.

- حتماً، بزرگ‌تر که شد بیاورشان. خیلی دوست دارم مراد کوچولو را ببینم. مراد را برای استراحت به داخل چادر فرستادم و خودم هم ترتیب کباب را برای شام دادم. به‌سختی توانستم برای شام بیدارش کنم. دوستانمان در بیرون چادر آتش بزرگی افروخته بودند باید به دیدار آن‌ها می‌رفتم. مراد شخصیت جالبی داشت می‌توانست در یک‌لحظه همه را بخنداند یا به گریه درآورد. چنانچه آن شب با دیدن جای خالی چند دوست قدیمی که در جنگ کشته شده بودند چنان اشکی ریخت که همه را تحت تأثیر قرار داد و چند لحظه بعد انگارانه‌انگار غمی بوده یا اشکی ریخته شده است حال و هوای گروه را با لطیفه‌هایش چنان عوض کرد که صدای خنده بلند خیلی‌ها را که مدت‌ها بود درنیامده بود درآورد. او توانایی آن را داشت که با هر لهجه و گویشی داستان و لطیفه بسازد و بقیه را بخنداند و سرگرم کند. آن شب در چادر گفتم:

## ۲۲۲ — نخلس کنار شالیزار

مراد کاش من هم مثل تو می توانستم با بقیه ارتباط برقرار کنم. این همه داستان و لطیفه را از کجا درمیآوری؟

مراد با خنده گفت: این دوست خوب من با چه کسی می خواهد ارتباط برقرار کند که رویش را ندارد؟

- نه بابا! همین جوری گفتم، خیالات به سرت نزنند.

مراد چند سرفه کوتاه کرد و گفت: حالا اگر با دوستی، یا دختری می خواهی حرف بزنی، مراد داداشت که نمرده است. او اینجاست تا اصول عشق و عاشقی را به خوبی به تو آموزش دهد. گفتم:

نگاه کن چه کسی می خواهد اصول عاشقی را یاد من بدهد. یادم نمی رود خانه دختردایی ات شما را تنها گذاشتیم تا باهم حرف بزیند اما از خجالت فرار کردید و پشت سر ما آمدید. گفت:

زمانه تغییر کرده. حالا دیگر دختران خود ابراز عشق می کنند.

- چنان می گویی انگار چهل سال پیش عروسی کرده ای!

- حالا چکار به من داری. از خودت و آن دختر بگو، دوستش داری یا نه؟

- کدام دختر را می گویی؟

- ماه گل را می گویم دیگر. همان که هرروز برای تو گوشت شکار می آورد و تو هم هرروز پرچین خانه شان را تعمیر می کنی!

می دانست الآن به جانش می افتم، برای همین سینی چای را مقابل صورتش گرفت. من هم با ترکه چوبی که داخل چادر بود مثل شمشیر که به سپری زده شود به او حمله کردم.

...

## نخلس کنار شالیزار — ۲۲۳

مراد برای رساندن نامه دایی سلیم به کلبعلی خان نزد او رفته بود. من هم از فرصت استفاده کردم ابزار کار نجاری را برداشتم تا پرچین کوچکی را که قول داده بودم برای مرغ و خروس‌های زیور خانم درست کنم.

زیور خانم با یک دست بچه ای را که به کمر گرفته بود نگه داشته و گفت:

خدا خیرت بدهد قاسم. چند وقتی بود روباه بیچاره مان کرده، همین پریشب یکی از مرغ‌ها را دزدیده بود. یکی دو تا هم نیستند، ماه گل یکی از آن‌ها را با تفنگ زده بود ولی باز ول کن اینجا نیستند.

- حالا کجاست؟ به دنبال گوسفندها رفته؟

- نه امروز زود گوسفندها را برد و برگشت. الآن دیگر پیدایش می‌شود. آنجا، پایین تپه سبزیجات کاشته، برای چیدن آن‌ها رفته است.

سپس با فریاد او را صدا زد: آهای ماه گل بیا به کمک قاسم.

- بگذارید به کارش برسد. خودم می‌توانم درستش کنم. چند دقیقه بعد با یک بغچه پر از سبزیجات و خیار و گوجه از سربالایی به طرف بالا دوید.

نفس‌زنان گفت: سلام خوبی؟ کی آمدی؟

- همین الآن. بیا این چند تا تخته را میخ بزن تا من به در چفت و لولا بزنم

گفت: تنها آمدی؟ مراد دوستت کجاست؟

- از طرف دایی سلیم برای خان پیغام داشت. بدیدن خان رفته. همین‌طور که تخته‌ها را به هم میخ می‌کرد.

- زن و بچه هم داره؟

- آره تازه بچه‌دار شده‌اند.

- پس چرا آن‌ها را تنها گذاشته. الآن باید پیش زن و بچه‌اش باشد!

## ۲۲۴ — نخلس کنار شالیزار

- تو چکار داری این قدر سؤال می‌کنی. حتماً کار مهمی داشته که به اینجا آمده. کارت را بکن.

انگشت روی چشمش گذاشت و گفت:

چشم، باشد دیگر از مراد چیزی نمی‌پرسم. حالا چشم‌هایت را ببند و دهانت را بازکن.

منتظر بستن چشم‌های من نشد لقمه بزرگی از نان سبزی را به‌زور داخل دهانم هل داد.

- چکار می‌کنی؟ دارم خفه می‌شوم. مگه نمی‌بینی دستم بنده. بی‌اعتنا به حرف من گفت:

قاسم دلت برای شهر و خانواده‌ات تنگ نشده؟ داستانت را برایم می‌گویی؟

- لا اله الا الله. تنگ شده یا نشده، چه فرق می‌کند. شهر و زندگی و خانواده من فعلاً همین جاست. گذشته‌ها برای من دیگر تمام شده اند.

با قیافه کمی جدی گفت: یعنی می‌گویی اینجا هم خانواده‌ای داری؟ پس الآن کجا هستند؟

- الآن که ندارم اما شاید تشکیل دادم.

میخ و چکش را محکم بروی زمین پرت کرد و پشتش را به من کرد.

گفت: پس بگو. می‌خواهی زن بگیری؟

- آره مگر اشکالی دارد؟ نمی‌توانم که تا آخر عمر تنها باشم.

با عصبانیت دوباره چکش را به دستش گرفت و با غیظ به میخ بزرگی زد و گوشه تخته را شکست.

- نه هیچ اشکالی نداره!

- چکار می‌کنی؟ الآن زده بودی رو دستت.

مثل لبو سرخ شده بود گفت: اسمش چیه؟ با خونسردی گفتم:  
 اسمش را برای چه می خواهی؟ سرش را بالا و پایین برد و گفت:  
 هیچ. همین جوری خواستم بدانم. بعد هم با این چکش بزنم دو نصفش کنم. یالله  
 زود باش بگو. سرش را کج کرد و منتظر پاسخ من بود.  
 وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم عصبانی تر شد و با  
 چکش ضربه ای به تخته زد که این بار به دستش هم برخورد کرد. انگشت  
 مجروحش را محکم گرفته بود و گاهی به دهان می گذاشت.  
 - بین چه کردی! آخر به دست زدی؟ بیا تا آن را با پارچه ببندم. با دلخوری  
 گفت:

نمی خواهم ببندی. هزار درد دارم این هم روی بقیه آن ها. برو زخم های نامزدت را  
 ببند.

- کدام نامزد. به خدا من هیچ کس را ندارم شوخی کردم.

یک بار دیگر چکش را بلند کرد و گفت:

پس دیگر با من از این شوخی ها نکن. فهمیدی؟

خیلی عصبانی بود. گفتم: چشم. حالا چکش را به من بده تا بجای دیگری نزدی.  
 چکش را از او گرفتم و انگشت دستش را که سرخ شده بود در دست گرفتم.  
 انگشت مجروحش را از دستم خارج کرد و گفت نگاه کن یک نفر به این طرف  
 می آید. فکر می کنم مراد باشد.

خودش بود جلو آمد و گفت قاسم: کارت تمام نشده برویم.

- چرا دیگر تمام است. تو چه زود برگشتی. چه شد نامه را دادی؟

- بیا تا در راه برایت تعریف کنم.



## ۲۲۶ — نخلس کنار شالیزار

به اصرار زیور خانم که چای ریخته بود، مراد به داخل چادر رفت و من هم مشغول جمع کردن وسایل شدم.

- دستم را با پارچه می‌بندی، خیلی درد می‌کند.

- چرا این کار را کردی؟ آخر تو که می‌دانی من جز تو هیچ‌کسی را اینجا ندارم.

- می‌دانم؛ اما دوست ندارم با من از این شوخی‌ها بکنی.

گفتم: باشد قول می‌دهم. کار پرچین تمام شد من دیگر باید بروم. از قول من از مادرت خداحافظی کن.

- حواست کجاست؟! مراد در چادر است.

- خدا لعنتش کند، پای بساط چای که بنشیند دیگر بلند نمی‌شود.

نیمی از راه را رفته بودیم مراد ساکت بود فقط گاهی زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد.

گفتم: خوب حرف بزن بگو چکار کردی؟ در قلعه چه خبر بود؟

ابروها بالا انداخت و گفت:

خبرهای تو مهم‌تر است. اول تو بگو! از زیر زبانش بیرون کشیدی یا نه؟

- زیر زبانش چه بود مگر؟ من که نمی‌فهم تو چه می‌گویی.

با عصبانیت گفت: دیگر چطور باید بگویم؟ می‌خواهم بدانم که فهمیدی دوستت

دارد یا خیر.

- آهان، منظورت این بود؟ بله فهمیدم. حالا تو بگو. از خان و خان‌زاده‌ها چه

خبرداری؟

مراد متفکرانه گفت: و الله این‌که من دیدم اوضاع خوبی نبود. وضع از آنچه تو

تعریف کردی هم بدتر بود. پیدا بود قبل از اینکه من به خدمت کلبعلی خان

برسم دعوای سختی بین این دو سر گرفته است. وقتی خان را آن‌طور عصبانی

دیدم می‌خواستم ملاقات را به روز دیگری موکول کنم اما خود متوجه شد و مرا

صدا کرد. او مرتباً از پیمان شکنی و بدعهدی به روزگار گله می کرد. پس از آنکه از خان خداحافظی کردم و بیرون آمدم فریادهای حسینقلی خان بود که به مادر و برادرانش می گفت هر چه زودتر باید لوازم خود را جمع کنید تا از اینجا برویم.

...

مراد خیلی زود دوباره به خانه و زندگی خودش برگشت. حسینقلی خان و برادرانش به همراه بی بی بزرگ از کلبعلی خان و خانواده اش جدا شدند و برای خود گروهی تشکیل دادند. روز به روز اختلاف عمو و برادرزاده بر سر قدرت بیشتر می شد و در مقابل هم صف آرای می کردند.

من اما در حال و هوایی بودم که هیچ جنگی را خوش نداشتم ببینم. دوست داشتم دوباره یک عشق جدید را تجربه کنم. دوست داشتم آزاد و رها زیر قطرات چشمه سارهایی که از کوه پایین می آمدند بروم و ناکامی های گذشته را سراسر بشویم و پاک کنم. دوست داشتم رؤیای تازه ای برای خودم رقم بزنم. در آن زمان این رؤیا کسی جز ماه گل نبود. کسی که امید را دوباره به من برگردانده بود.

اینکه ماه گل تا چه اندازه در آن زمان می توانست حرفه های خالی زندگی من را پر کند همه بسته به خود من داشت. اینکه چگونه می توانستم در جنگ با قاسم های خفته درون افکارم که به نوبت بیدار می شدند و مرا به یاد شکست عشق سابقم می انداختند پیروز درآیم کار ساده ای نبود. خاموش کردن آن صدای سرزنش هم ساده نبود. صدایی که در گوش تو مرتباً سوت می کشید و می گفت: چگونه توانستی فقط جان خود از مهلکه بیرون برده و بشری را در آن حال رها کنی؟ چرا همان جا نماندی و برای عشقت نجنگیدی؟ غیر از این بود که کشته می شدی! چرا او را به یک بیگانه سپردی و به این سوی کوهها آمدی؟

## ۲۲۸ — نخلس کنار شالیزار

اما حقیقت زندگی برای من چیزی بیش از واقعیت آشکار آن بود. آنجا که ناچار می‌شدی دست از داشته‌ها و نداشته‌های خود بشویی و مسیری را از نو انتخاب کنی. آنجا بود که حقیقت زندگی کم‌کم برای من آشکار می‌شد. عشق ماه گل همین حقیقت بود که داشت تمام عناصر وجودم را پر می‌کرد.

زندگی شاید برای کسانی فقط رسیدن به قدرت باشد. شاید برای دیگری انباشت ثروت و برای گروهی میخوارگی و زن‌بارگی اما برای من در آن لحظات، شب‌ها گرد آتش نشستن و صحبت با جمع دوستان و روزها پرسه زدن روی تپه‌های سرسبز و ملاقات با ماه گل بود.

در این میان برای من آرامش‌بخش‌تر از هر چیز این بود که گاه دعوت نهار زیور خانم را قبول کنم و در کنار سفره‌ای که بوی موهای ماه گل فضا را پر کرده بود بنشینم و به رؤیاهای خوش پیش رو فکر کنم.

- دست شما درد نکند زیور خانم خیلی خوشمزه بود بعد به شوخی گفتم فکر نکنم ماه گل بلد باشه مثل شما غذا درست کند

زیور خانم گفت: خوب هم بلده، از من هم بهتر درست می‌کند. ولی نمی‌دانم چرا نوبت غذا پختن او که می‌شود دلش می‌خواهد از زیر کار در برود.

ماه گل گفت: خوب اصلاً دل‌ودماغ آشپزی ندارم چه کنم.

زیور خانم سری تکان داد، نگاهی به ما دو نفر انداخت و گفت:

من دیگر سیر شدم. در ضمن الان باران می‌گیرد من با بچه‌ها به چادر برمی‌گردیم شما هم بیاید.

ماه گل استخوان جناغی را در دست گرفت و با شیطنت گفت: جناغ بشکنیم؟

- من زیاد بلد نیستم اما باشد. شرط سر چه باشد؟

گفت: اگر تو بردی. من برای تو یک جاجیم می‌بافم.

- خوب تو اگر بردی، من برایت یک کبک زنده می‌گیرم.  
- باشد قبول حالا کمی برایم ساز بزن.  
گفتم: می‌خواهی سرم را گرم کنی تا ببازم!  
نی را از خورجین درآورد و می‌خواست به من بدهد نگرفتم.  
- فکر کردی به همین زودی گول خواهیم خورد. خندید و گفت:  
- باشد. معلوم شد خیلی زرنگ هستی حالا برایم بزن.  
حال خوبی داشتم و با نواختن یک آهنگ شاد ماه گل شروع به دست زدن کرد.  
باران شروع به باریدن کرده بود.  
جایی که بودیم فقط یک تپه سبز و علف‌های کوتاه بود و پناهگاهی برای در امان  
بودن از باران نبود. سر و صورت و دستان ماه گل خیس آب شده بود؛ اما  
هیچ‌کدام خیال رفتن به چادر را نداشتیم.  
ماه گل تازه از جا بلند شده بود دستمال در دست گرفته بود تا با ساز برقصد.  
ساز را قطع کردم و گفتم: زشت است. مادرت از لای چادر نگاه می‌کند.  
- خوب نگاه کند. خودش که همه‌چیز را می‌داند. نی را در خورجین گذاشتم و  
کلاهم را برداشتم و دستی به موهایم کشیدم. درحالی‌که خودم را به ندانستن  
زده بودم گفتم:  
کدام چیز را می‌داند؟ خشم وجودش را پر کرد. از عصبانیت سرخ شده بود.  
- سرت را بیخ تا بیخ می‌برم قاسم. مگر نه گفתי هر وقت که دایم آمد برای  
خواستگاری پیش مادرت خواهیم آمد. به همین زودی فراموش شد؟  
دوست داشتم کمی او را عصبانی کنم. وقتی عصبانی می‌شد زیباتر می‌شد. با  
بی‌خیالی گفتم:

## ۲۳۰ — نخلس کنار شالیزار

یک چیزهایی دارد به یادم می‌آید اما دایی‌ام که هنوز نیامده! از ناراحتی بلند شد و می‌خواست شاخه پر از برگ درخت بالای سرمان را به من بزند اما شاخه پرشده بود از آب باران و همه آب‌ها بروی سر من ریخت. همین موضوع باعث خنده او شد.

زیور خانم با نگرانی به باران اشاره می‌کرد که شدت گرفته بود و می‌خواست به داخل چادر برویم.

ماه گل نگاهی به سرتاپای من کرد و با خنده گفت:

خوشم‌زگی می‌کنی ها! حقت بود. هیچ‌وقت که یک حرف درست و حسابی به من نمی‌زنی. لااقل اگر حرف خوب نمی‌توانی بزنی به شعر عاشقانه قشنگ برایم بخوان.

کلاه خیس شده از آب را برداشتم و صورتم را با آستین پیراهنم خشک کردم.

- شعر فارسی بلد نیستم اما شعری به عربی برای تو می‌خوانم.

- هر چه خواستی بخوان فقط خطاب به من باشد.

تنها شعری را به یادم بود برایش خواندم.

- مذ احببتک.

صار العام اجمل مما کان.

الورد ینام علی کتفی.

والشمس تدور علی کفی.

و اللیل، جداول من الحان.

ماه گل گفت: من که معنی‌اش را نمی‌دانم اما احساس خوبی به آدم می‌دهد.

خوشم آمد. معنی‌اش چی میشه برام بگو.

- از آن دم که دوستت داشتم.

نخلس کنار شالیزار — ۲۳۱

جهان از آنچه بود زیباتر شد.  
گل‌ها روی شانه‌هایم به خواب می‌روند.  
خورشید بر کف دستانم می‌چرخد.  
و شب جویبارهایی از ترانه‌هاست.  
پس از خواندن شعر بی‌اختیار اشک از چشمم روان شد. احساس کردم این شعر  
را بدون اجازه از بشری پس گرفته‌ام. یک لحظه از خواندن آن پشیمان شدم و با  
خود گفتم ای کاش چیز دیگری می‌خواندم.  
ماه گل دستی به گونه‌ام کشید و گفت:  
این دیگر چیست؟ مرد هم مگر گریه می‌کند؟  
گفتم: نه مرد سنگ است دل ندارد!  
گفت: از دست من که ناراحت نشدی؟  
- چرا ناراحت شوم مگر نمی‌خواستی برایت شعر بخوانم. این هم شعری که  
می‌خواستی. خوست آمد؟ چشمانش را بست و گفت:  
خیلی قشنگ و با احساس خواندی. بیا این گل‌های وحشی تقدیم به قاسم عزیزم  
که بیشتر از جان دوستش دارم.  
در همان حال و هوا، گل‌ها را از دست او گرفتم. یک‌مرتبه ذوق‌زده شد و با جیغ  
گفت: یاد من و تو فراموش! و همین‌طور بالا و پایین می‌پرید.  
- دیدی گفتم من برنده می‌شوم. دیدی چه زود تسلیم شدی.  
ماه گل چنان پر از نشاط و سرزنده بود که آن شعر و حس و حال را فراموش  
کردم. به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:  
بدبخت شدم حالا کبک زنده کجا پیدا کنم.

...

## ۲۳۲ — نخلس کنار شالیزار

حسینقلی خان و برادرانش کم‌کم صف خود را از عمویشان کلبعلی خان جدا کرده بودند و دیگر با هم ارتباطی نداشتند. خانواده‌ها و طوایف نیز یکی‌یکی داشتند راهشان را مشخص می‌کردند یا می‌بایست به سمت او روند که جوانی جوپای نام بود و آینده بزرگی پشت سر داشت و یا در سمت کلبعلی خان که خود را جانشین برادرش می‌دانست باقی بمانند.

سهراب خان و خانواده و فامیل آ یوسف همگی طرف حسینقلی خان را گرفته بودند. در این میان کلبعلی خان هر چه بیشتر به رقیب دیرین خانواده دورکی یعنی جعفرقلی خان بهداروند نزدیک‌تر می‌شد.

با اصرار آ یوسف من هم در دیدار قوم با حسینقلی خان آن‌ها را همراهی کردم. در این دو سه سال که از مرگ پدرش می‌گذشت جوان رشید و پر قدرتی شده بود. علاوه بر شجاعت از هوش سرشاری هم بهره برده بود و گفته‌هایش در مورد منطقه و حکومت نشان از لیاقتش برای ریاست ایل در آینده می‌داد.

پیدا و آشکار بود که از آمدن جمع ما و پیوستن به او احساس رضایت دارد. خان رو به جمع کرد و از اختلافات عمیقش با عمومی خود گفت و از اینکه با اتحاد هر چه بیشتر طوایف بختیاری می‌توان نیروی قدرتمندی ساخت و به هدف نهایی نزدیک‌تر شد.

خان سپس با تأکید گفت:

می‌دانید پدرم آرزوی اتحاد و همبستگی تمام طوایف بختیاری را در سر داشت. او خوش نداشت ایل را متفرق و پراکنده ببیند اما اجل امانش نداد. حالا من می‌خواهم آرزوی او را محقق کنم. می‌خواهم تمام بختیاری را در زیر یک فرماندهی واحد دریاورم. چگونه فکر می‌کنید؟ آیا این کار عملی است؟

## نخلس کنار شالیزار — ۲۳۳

همه‌به بین مردان حاضر افتاد و همه سخنان خان را تأیید کردند. سهراب خان به نمایندگی از حاضران گفت:

خان آرزوی های بزرگ از آن مردان بزرگ است و شما هم مرد بزرگی هستید که حتماً به آرزوی خود خواهید رسید. در این میان ما هم به نوبه خود از هر کوششی برای رسیدن شما به این هدف دریغ نخواهیم کرد.



## فصل سیزدهم: عمو جلال

فکر می‌کردم همه‌چیز آن‌طور که در خیال دارم به‌سادگی انجام خواهد شد و به‌زودی ماه گل را درحالی‌که لباس عروسی بر تن دارد سوار بر مادیان ابلق تا سیاه‌چادر خودم همراهی خواهم کرد. شاید فکر می‌کردم آهنگ زندگی من به اوج خود رسیده و از سختی‌ها گذر کرده و اینک باید مسیر هموار را طی کند اما انگار باید هنوز در انتظار این رؤیا باشم.

اول آنکه آن سال باز دایی به ایران نیامد. نمی‌دانم شاید مشکلاتی از طرف حکومت برایش پیش‌آمده باشد وگرنه یک شکستگی پا که نباید این‌قدر به درازا می‌کشید.

دیگر آنکه مانع بزرگی در سر راه من و ماه گل قرار گرفته بود. در ذهن خود فکر می‌کردم با موافقت زیور خانم همه‌چیز تمام است و دیگر باید فقط منتظر دایی باشم؛ اما مثل اینکه باید قبل از آمدن دایی موانع دیگری را از پیش رو بردارم. بالاخره باید به طریقی احساس خود را نسبت به ماه گل را رودررو با زیور خانم در میان می‌گذاشتم. او هم با آرامش و خوش‌رویی خوب صحبت‌ها و اظهار علاقه مرا نسبت به ماه گل شنید.

پس از آنکه حرف‌های من تمام شد گفت:

قاسم جان پسرم چه کسی بهتر از تو اما ایل رسوماتی دارد که حتماً باید بجا آورده شوند. در اینجا رسم است که بزرگ خانواده نظرش را در مورد داماد بگوید.

درست است که اصلاً دل خوشی از عمومی ماه گل ندارم چراکه او پس از مرگ پدر ماه گل فقط یک بار به اینجا آمد آن هم برای آنکه ببیند چیزی به او می رسد یا نه! دیگر نگفت ما زنده هستیم یا مرده ایم؛ اما هر چه باشد در حال حاضر او بجای پدر ماه گل باید تصمیم بگیرد. کنجکاو شدم و گفتم:

زیور خانم عمومی ماه گل مگر کجا زندگی می کند؟

- می دانی. پدر ماه گل همین یک برادر را داشت و بقیه خانواده را از دست داده بود. او از ابتدا با برادرش اختلاف داشت. عمومی ماه گل می خواست با دختری از یک خانواده ثروتمند شهری که هیچ تناسبی با زندگی ما نداشتند ازدواج کند و بر سر این موضوع هم بالاخره از ما جدا شد و پی زندگی خودش رفت. سپس مکثی کرد و ادامه داد:

چه می شود کرد با رسم و رسومات که نمی شود جنگید. بد بود یا خوب! حال که پدر دختر نیست باید جانشین او نظر خود را بدهد. تو نگران نباش خدا بزرگ است، ان شاء الله همه چیز درست می شود.

گفتم: باشد زیور خانم، هر کاری که فکر می کنید صحیح است و با رسم رسومات شما مطابق است انجام دهید.

در راه بازگشت، غرق در فکر بودم که به گروه دخترانی که تشت لباس های شسته شده را برمی گرداندند برخورد کردم. یکی از آنها با خنده گفت:

اگر ماه گل را می خواهی هنوز کنار رودخانه است.

ماه گل کوزه آبی را که می خواست روی دوش بگذارد رها کرد و به طرف من دوید و گفت: چه شده قاسم؟ پیش مادرم بودی؟ مادرم چیزی گفت؟ چرا درهمی؟ بی مقدمه گفتم:

این عمویت دیگر از کجا پیدایش شد؟

- کدام عمو؟

- مگر چند تا عمو داری؟

پس از کمی تامل، آرام گفت: یکی، اما کاش آن یکی را هم نداشتم. او هر از چند سال یکبار سروکله‌اش پیدا می‌شود. وقتی هم که می‌آید جز دردسر چیزی با خود نمی‌آورد. مادرم در موردش چه گفت؟

- می‌گفت که از خانواده شهری ثروتمندی زن گرفته و با همان‌ها زندگی می‌کند.

- خوب ازدواج ما چه ربطی به او دارد؟

- می‌گویند حالا که پدرت به رحمت خدا رفته نظر او شرط اول ازدواج ماست. می‌گویند این رسم ایل است.

ماه گل از ناراحتی روی زمین نشست و گفت:

خدا لعنتش کند. پدرم خیلی خوب او را می‌شناخت که از خانه طردش کرد. می‌دانست او آدم طماعی است و به خاطر پول آن زن را گرفته و از ایل جدا شده است. الآن هم اگر پایش در قضیه ما باز شود محال است که به‌راحتی موافقت کند مگر آنکه چیزی در این میان به او برسد.

گفتم: حالا صبر کن. زود قضاوت نکن. خدا را چه دیدی شاید آمد و چیزی نگفت و راضی شد.

گفت: من که چشمم آب نمی‌خورد، اما چاره‌ای نیست هر طور تو بگویی، صبر می‌کنیم. من هم تمام تلاشم را می‌کنم شاید این فکرها از سر مادرم افتاد و عمو را خبر نکرد.

...

در زدوخوردها و درگیری‌های اولیه بین دسته‌های حسینقلی خان و عمویش کلبعلی خان بیشتر اوقات حسین قلی خان مغلوب بود. کلبعلی خان ابتدا از

محبوبیت بیشتر بین قبایل بختیاری برخوردار بود و خود را ایلخان و جانشین به حق برادرش جعفرقلی خان می‌دانست. از آن طرف هم پسر ارشد خان هم خود را وارث پدر مقتولش می‌دانست و از حمایت برادران کوچک‌ترش برخوردار بود بنابراین هیچ‌گاه از شکست‌ها مأیوس نمی‌شد و پا عقب نمی‌گذاشت. او به فکر چاره‌ای بود که بتواند توازن عددی قوا را باسیاست و اندیشه جوانش جبران کند. برای همین بود که مادرش بی‌بی بزرگ را راضی کرد تا با عموی پیرش مهدی قلی خان ازدواج کند. هدف او از این کار این بود که هم دید روسای قبایل را نسبت به خود تغییر دهد و هم بتواند در آینده نظر مثبت حکومت مرکزی را برای دادن ایلخانی به عموی پیرش و شوهر مادرش جلب کند.

...

چند ماهی گذشته بود که بالاخره چشمان ما به جمال عمو جلال روشن شد. او پس از دریافت پیغام زیور خانم خودش را در قشلاق به ایذه رسانده بود و به سیاه‌چادر زیور خانم رفته بود تا ببیند جریان از چه قرار است. ماه گل از پشت چادر همه‌چیز را شنیده بود و برایم تعریف می‌کرد.

- خوب ماه گل زود بگو چه خبر؟ عمو جلال به مادرت چه گفت؟

ماه گل دهانش را پر از باد کرد و گفت:

عمو جلال بادی به غبغب انداخته بود و به مادرم می‌گفت:

زن داداش تو که خودت رسوم ایلاتی را از بر می‌دانی! اینجا دخترهاشون را به غریبه‌ها نمی‌دهند. مادرم همان‌طور که نشسته بود و توی قلیان فوت می‌کرد شلنگ قلیان را به طرف عمو جلال گرفت و گفت:

اما آ جلال مگر نه اینه که تو خودت هم زن از غریبه‌ها گرفتی؟

۲۳۸ — نخلس کنار شالیزار

صورت گرد و چاق عمو جلال درهم رفت. معلوم بود از عصبانیت سرخ شده بود. با کف یکدست به مشت آن یکی دست کوبید و گفت:

غریبه! چه می‌گویی زن داداش؟ ما همه از یک خونیم. خانواده زن من که می‌گویی همه مال همین آب و خاکند اما این بابا، خواستگار ماه گل اصلاً از یک کشور دیگر پا شده و آمده به اینجا. مادرم گفت:

درسته که قاسم آنجا متولد شده اما من ته و ریشه‌اش را درآوردم. از طرف پدری ایرانی بوده. پدربزرگش از ایران و از همین بختیاری به عشق نجف و امیرالمؤمنین به آنجا رفته و زن گرفته و بعد هم ماندنی شده. عمو جلال ول کن نبود. گفت:

باشه این‌ها که می‌گویی درست اما آخرش آنجا بزرگ شده و رسم و رسومشان با ما فرق می‌کند.

بعد هم نگذاشت مادرم پاسخ بدهد فوری گفت:

حالا هر چه هست زن کاکا، من برای ماه گل خواستگارهایی بهتر از این سراغ دارم. کسی را اینجا می‌آورم که با ثروتش ماه گل تا آخر عمر آسوده زندگی کند. اصلاً توی شهر برایش خانه می‌گیرد و از این زندگی سخت ایلاتی نجاشش می‌دهد.

ماه گل همین‌طور که تعریف می‌کرد با ناخن چند جای دستش را خراشید. گفت: چند بار خواستم که به داخل چادر بروم و حق این عمو جلال را کف دستش بگذارم اما چون از قبل مادرم گفته بوده هر اتفاقی افتاد حق نداری مداخله کنی بیرون چادر فقط حرص خوردم و گوش کردم.

- خوب بعد چه شد؟

مادرم به عمو جلال گفت: ماه گل به این زندگی خو گرفته و دوست ندارد اینجا را ترک کند. اینکه برای شما پیغام دادیم به اینجا بیایید هم منظورم این نبود که برای ماه گل خواستگار پیدا کنید. بالاخره باید رسم و رسوم ایل بجا آورده شود و بزرگ‌تر فامیل با خواستگار صحبت کند. عمو جلال با دلخوری از جایش بلند شد و گفت:

باشد زن داداش، شما انگار تمام قول و قرارهایتان را گذاشته‌اید پس دیگر به من نیاز نبود ایل پر از ریش سفید هست یکی را می‌گفتید می‌نشست حرف داماد را می‌شنید!

مادرم گفت: اختیاردارید عمو جلال. شما تنها عموی ماه گل هستید. این مدت که سری به ما نزدیک ببینید زنده هستیم یا مرده، لااقل این بار برای او بجای پدر، پدری کنید.

عمو جلال کمی کوتاه آمد و گفت:

اگر چیزی گفتم فقط خیر برادرزاده‌ام را خواستم. حالا هم اگر می‌خواهید باشد چشم، من با این خواستگار حرف می‌زنم. شرط و شروطم را هم به او می‌گویم.

- خوب بعد چی شد؟

- دیگه چی می‌خواهی بشه! آمدم تا بگویم فردا ظهر بروی کنار چشمه نزدیک آن بلوط پیر تا عمو جلال دعوایش را با تو بکند.

- خدا به خیر کند.

...

قبل از من خود را به محل قرار رسانده بود. کمی کوتاه‌قد به نظر می‌رسید که شاید به خاطر بالاتنه و چاقش بود شاید هم به خاطر صورت گرد و سر کم مویش! شانه‌های پهن خود را به درخت بلوط کهن‌سال تکیه داده و منتظر من

## ۲۴۰ — نخلس کنار شالیزار

بود. عطر تندى به خود زده بود که بوى آن در فضا پرشده بود و کمی آزاردهنده بود.

دست نرم چاقش را از پشت کمر بیرون آورد و به طرف من دراز کرد.

- پس این قاسم که تعريفش را می کنند تو هستی؟ چندساله وارد ایل شده‌ای جوان؟ هنوز انگشت دستم را رها نکرده بود.

- چهار سالی هست عمو جان.

دستم را رها کرد و به سبیلش کشید و گفت:

خوب پس باید رسم و رسوم ایلاتی را خوب بلد شده باشی.

- بله عمو جان، چیزهایی می دانم.

- پس لابد این را هم می دانی که زن گرفتن به این سادگی‌ها نیست و اصلاً خیلی کم پیش می آید به کسی که خارج از ایل آمده باشد زن بدهند. البته تحت شرایط خاص امکانش هست، مثلاً برای خاتمه درگیری قومی دختری را بدهیم یا بگیریم برای آنکه آن قائله ختم به خیر شود.

- بله می دانم عمو جان، اما من ماه گل را مثل جانم دوستش دارم و قول می دهم هر کاری انجام دهم تا خوشبخت شود. با نیشخند و خنده زشتی گفت:

چطور؟ چطور او را خوشبخت می کنی؟ با چه سرمایه‌ای می خواهی خوشبختش کنی؟ حاضرم قسم بخورم فوقش بیست گوسفند بیشتر نداشته باشی.

از روی سادگی گفتم: نه عمو جان بیست و هفت تا. بیست و دو تا بود، امسال دو تا دوقلو و یه تکی به آن‌ها اضافه شد.

عمو جلال دوباره دستی به سبیل‌هایش کشید و سری تکان داد و با تمسخر گفت:

پسر جان همین الآن، ماه گل خواستگاری دارد با پنج هزار گوسفند. او حتی حاضر است دست ماه گل را گرفته و به شهر ببرد و برایش خانه‌ای بزرگ بخرد. سرم را از پشت به آن درخت بلوط زدم طوری که کلاه نمدی از سرم به زمین افتاد. انگار کسی از پشت با چوب بسرم زده باشد. دستی به پشت سرم کشیدم و گفتم:

تو را به خدا عمو دستت را می‌بوسم، اگر ماه گل را از اینجا ببرند من یک هفته‌ام دوام نمی‌آورم و خودم را خواهم کشت. مثل بچه‌هایی که از مادرشان قهر می‌کنند شل شدم و روی زمین نشستم. عمو جلال هم کمی خم شد و دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

ببین جوان ماه گل هم دختر زیبایی است و هم از عهده کارهای سخت ایل برمی‌آید. مادرش هم دوست ندارد که او از اینجا برود چون بعد از مرگ برادر خدایامرزم ماه گل تنها تکیه‌گاهش بوده و هست. الآن نمی‌خواهم زیاد تو را ناامید کنم شاید راهی پیدا شود و گره از کار شما باز شود. بهتر است کمی صبر کنی.

- آخر عمو جان تا کی باید صبر کنیم؟

- نمی‌دانم شاید یکی دو سال. باید تلاش کنی در این مدت با نشان دادن لیاقت و توانایی‌ات نظرم را در مورد خودت عوض بکنی.

می‌دانستم هر حرفی بزنم ممکن است به ضررم تمام می‌شود. ماه گل از قبل اخطار کرده بود که عمویش آدم طماعی است اما در آن گفتگو او هیچ حرفی از پول بمیان نیاورد فقط تأکید می‌کرد باید از خود لیاقت نشان دهی و من در پاسخ تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود.



## ۲۴۲ — نخلس کنار شالیزار

- چشم عمو جان تمام سعی خود را خواهم کرد تا شما به شایستگی من برای ازدواج با ماه گل پی ببرید.

آن شب از ناراحتی خوابم نبود. چند بار به فکرم رسید با سهراب خان ملاقات کنم و از موقعیت و مقام او استفاده کنم تا موانعی را که عمو جلال برایم درست کرده بود را از پیش رو بردارم اما دلم راضی نمی‌شد. مشکلات خان یکی دو تا نبود و در این شرایط دوست نداشتم این مسئله را پیش بکشم. چند بار هم به فکر نوشتن نامه به دایی سلیم نامه‌ای افتادم تا از طریق مراد آن را به او برسانم اما باز ترجیح دادم تا آمدنش صبر کنم.

حرف‌های عمو جلال همچنان اطراف گوشم می‌چرخیدند: برای رسیدن به ماه گل باید لیاقت خودت را نشان دهی.

از فردای آن روز شروع کردم و تمرین‌های بیشتر و سخت‌تری، در جنگاوری و اسب‌سواری و در نشانه‌گیری و تیراندازی انجام دادم. ساعت‌ها عرق می‌ریختم و تلاش کردم تا هدف را هنگام سواری با اسب با دقت بالا و با سرعت بیشتر نشانه روم و بزنم.

به خیال خود با این کارها نظر عمو جلال نسبت به من عوض خواهد شد. ولی ماه گل بی‌اعتنا به این تلاش من، پس از هر تمرین خنده‌ای سر می‌داد و می‌گفت: بیخود خودت را خسته می‌کنی من که می‌دانم درد عمو جلال چیست! من هم با سادگی می‌گفتم:

سهراب خان از امروز یک گروه دهنفری را زیردست من گذاشت تا به آن‌ها تعلیمات جنگی دهم و در مأموریت‌ها گوش به دستور من باشند. می‌خواهم به عمویت نشان دهم لیاقت چیست.

- قاسم، قاسم چقدر بگویم، زیاد به حرفهای عمو خوشبین نباش. او فقط به افزودن مال و ثروتش فکر می‌کند. او در نظر داشت مهلتی بگیرد تا برادرزنش را راضی به ازدواج با من بکند. گویا برادرزنش بیشتر وقت خود را در مرکز طی می‌کند و سر و سری با حکومت دارد وضع مالی‌اش هم ظاهراً بد نیست. اگر برخورد جدی مادرم نبود شاید تا الآن پای چند خواستگار پولدار دیگر را هم به اینجا می‌کشاند. باید نگران نقشه‌های حيله گرانه او باشیم.

- فکر می‌کنی با پول راضی می‌شود؟

- البته که راضی می‌شود اما الآن پول را از کجا می‌آوری؟

- خوب به محض آنکه دایی سلیم آمد از او قرض می‌گیرم.

بی‌حوصله و عصبانی گفت: خیلی خوش خیال هستی. شاید این دایی سلیم تو امسال هم پیدایش نشد. تکلیف چیست؟ می‌خواهی همین‌طور تماشا کنی و دست رو دست بگذاری تا عمو جلال دستم را به دست آن خواستگار بی‌ریخت بگذاره! تو که اصلاً برایت مهم نیست چه بر سر من بیاید. حتماً باید تا صبح لباس‌های بچه‌های کوچک آن‌ها را بشورم.

کمی سر بسرش گذاشتم و گفتم:

این‌طور عصبانی که می‌شوی و قهر می‌کنی شبیه آن خرس می‌شوی. صورتش از عصبانیت سرخ شد و همراه با گریه به مشت‌های خود را به بازو و پشتم کوبید و چند ناسزا گفت. فکر نمی‌کردم شوخی من این‌قدر او را ناراحت کند. دودستش را محکم گرفتم تا کمی آرام شود و کمی موهایش را نوازش کردم. سرش را آرام روی شانه‌ام گذاشت و هق‌هق کرد.

- ماه گل مگر از تو عزیزتر هم در این دنیا برای من باقی‌مانده. قول می‌دهم نگذارم تو را از من جدا کنند.

## ۲۴۴ — نخلس کنار شالیزار

با گریه گفت: دروغ می‌گویی. چرا جلوی عمومیم نه ایستادی؟ چرا به او نگفتی تا حالا کجا بوده‌ای که الان پیدایت شده! چرا نگفتی در این سال‌ها که ایل درگیر جنگ بود کجا رفته بودی که لیاقت و مردانگی ما را ببینی؟

تا حالا اشک ماه گل را ندیده بود. مثل رود از چشم‌هایش جاری شده بود. گفتم: به خدا ملاحظه بزرگ‌تری و فامیلی شما را کردم و گرنه خودت میدانی چقدر خاطرت را می‌خواهم.

چشم‌های بسته‌اش را باز کرد و دید به من چسبیده و دستانش دور کمر من است. خودش جمع‌وجور کرد و کمی از من فاصله گرفت. برای آنکه از آن حال و هوا بیرون بیاید گفتم:

صبر کن، ببین. من قلم هر دو تا پای آن خواستگار بی‌ریخت پولدار را که بخواهد تو را از من جدا کند را می‌شکنم. بعد یاد حرفی که زده بود افتادم.

- راستی تو از کجا می‌دانی که زن و بچه دارد؟

- عمو خودش با افتخار به مادرم می‌گفت که زنش تا کجای دستش النگوی طلا کرده است.

- خیال کرده! مگر از جنازه من رد بشه به تو برسه.

دوباره با همان لبخند دوست‌داشتنی و همیشگی گفت:

قاسم قول می‌دهی تا آخر عمرت به جز من زن دیگه ای نگیری؟

- مگر از جانم سیر شده‌ام! اگر این کار را بکنم همان روز اول من و آن زن را بجای خرس شکار می‌کنی! سپس هر دو شروع به خنده کردیم.

پا شو زودتر برویم تا مادرت نگران نشده. دیگه غصه هیچ‌چیز را هم نخور. خدا خودش کریم است.

آن شب دوستان هر کدام راه حلی پیشنهاد می دادند و قصد کمک کردن و سرگرم کردن من را داشتند تا کمی از فکر و خیال بیرون بیایم؛ اما من فقط به فکر این بودم که اتفاقی که برای من و بشری افتاد دوباره تکرار نشود. قول و قرار با بشری را به یاد می آوردم و عاقبتی که دچار هر دو نفر ما شد. به خود گفتم این بار دیگر نخواهم گذاشت تا کسی را که دوست دارم از من جدا کنند حتی اگر به قیمت جانم شده است.

- صفرعلی، امشب آ یوسف و علیداد را نمی بینم. کجا هستند؟  
- پیش پای تو سهراب خان با یک نفر دیگر آمدند و دو برادر را به مأموریت بردند.

- چرا به من چیزی نگفتند می خواستم با آن ها بروم. به چه مأموریتی رفتند؟  
- برای شناسایی نفرات اردوی داماد عموی خان رفتند. سهراب خان گفت، چهار نفر کافی است و گرنه من هم رفته بودم. باید از موقعیت و تعداد نیروهای او اطلاعاتی به دست آورند.

- منظورت از داماد عموی خان چه کسی است؟  
- آعلیداد خدر سرخ را می گویم.

قبلاً هم از آعلیداد و پهلوانی هایش خیلی شنیده بودم. خودم هم چشمه ای از دلاوری های او را در جنگ نه هزار شاهد بودم و باز افسوس خوردم که چرا باید حسینقلی خان با این مرد بزرگ در جنگ باشد.

...

تابستان سال بعد هوا بیش از حد گرم شده بود. آن قدر که بعضی از چشمه ها خشک شده بودند. در کنار درختان کهن سال چنار، برگ های خشک شده که از گرما روی زمین ریخته شده بودند پاییز را به تصویر می کشید. روزهای گرم و

## ۲۴۶ — نخلس کنار شالیزار

کمبود آذوقه به یکطرف، در محاصره قرار گرفتن از طرف نیروهای البرز خان فرمانده قشون کلبعلی خان هم یکطرف، اگر بیش از این در محاصره قرار می‌گرفتیم امان زن‌ها و بچه‌ها بریده می‌شد. سهراب خان از طرف خان بزرگ دستوری آورده بود.

- قاسم عجله کن باید به همراه عیوض علی به مأموریت مهمی بروی. سهراب خان ادامه داد:

شما باید هر چه سریع‌تر به لنجان بروید و برای مایحتاج افراد و خانواده‌ها برنج و غلات تهیه کنید. خان آن منطقه از دوستان صمیمی من است و به شما کمک خواهد کرد.

از این‌که خان چطور چنین مأموریت مهمی را به من واگذار کرده است در تعجب بودم که فوراً پاسخم از سهراب خان دریافت کردم. او گفت:

چون می‌دانستم که یک‌بار به آنجا رفته‌اید و با راه و جاده آشنایی دارید شما را برای این مأموریت مهم و خطرناک در نظر گرفتم.

سهراب خان محل قرار گرفتن افراد پسرعموی خان را از روی نقشه بمانشان داد. فقط از یک راه جنگلی می‌توانستیم از محاصره عبور کنیم.

شبانه از مسیری که سهراب خان به ما نشان داده بود، حرکت کردیم. کوچک‌ترین اشتباه یا انحراف در مسیر می‌توانست ما را به دام افراد البرز خان بیندازد بنابراین با احتیاط کامل و حساب‌شده قدم برمی‌داشتیم. وقتی مطمئن شدیم کمی از آن‌ها فاصله گرفته‌ایم تا صبح به تاخت رفتیم. نزدیک غروب بود که به شالیزارهای برنج نزدیک شدیم. بوی برنج مرا به یاد آشیخ و کارهای او انداخته بود. رطوبت رودخانه ما را به طرف خود کشید و به آب زدیم تا گرمای شدید آن سال را از خود دور کنیم. برای عیوض علی از خاطرات جنگ نه هزار

گفتم که در اولین مأموریت خود برای برگرداندن زنان از لنجان به دستور کلبعلی خان به این منطقه آمده بودم. اینجا برای من یادآور اولین آشنایی با ماه گل بود. هنوز هم پس از گذشت این سال‌ها با عطر هر خوشه برنج به یاد آن روز می‌افتم و خاطراتش برایم زنده می‌شوند.

عیوض علی لباس‌هایش را تکانی داد تا ماسه‌های کنار رودخانه از آن جدا شود. گفت: خوب پس ماه گل را اینجا به تور خود انداختی، کلک؟ چشمان خود را به اطراف چرخاندم و بالادست را نگاه کردم. سپس از روی سادگی گفتم: اینجا نه کمی جلوتر درست نزدیک آن درخت تنومند توت.

عیوض علی خندید و گفت: حالا چند قدم جلو و عقبش چه فرقی می‌کند. اصلاً مگر عشق و عاشقی جا و مکان می‌شناسد؟ یک‌وقت چشم باز می‌کنی می‌بینی هفت هشت تا ریزودرشت دوره‌ات کردند و هرکدام چیزی می‌خواهند. گفتم: نه در هر جا و مکانی می‌شود عاشق شد اما لحظه وقوع عشق را هیچ‌وقت از یاد نخواهی برد. نگاه کن، هر چه به آن درخت نزدیک‌تر می‌شویم قلبم تندتر می‌زند.

عیوض علی بدون آنکه متوجه شوم ظرف آب را پشت سر پنهان کرده بود. گفت: ببینم چطور قلبت می‌زنه؟

من ساده و خوش‌خیال جلو رفتم. او هم با یکدست یقه پیراهنم را جلو کشید و ظرف آب پنهان‌شده را روی سرم خالی و به‌طرف رودخانه فرار کرد. با فریاد و با خنده گفت:

حالا یک‌نفس عمیق بکش تا قلبت آرام بشه و این قدر تند نزن.

همین طور که آب از سر و رویم می‌چکید گفتم:

قلبم وقتی آرام می‌شود که همان جا با لباس‌هایت درون آب شوی و بالا بیایی.  
چند دقیقه بعد، هر دو کنار آن درخت توت هم توفقی کردیم. عیوضعلی دودست  
خود را رو به آسمان بلند کرد و با لبخند خاص خودش گفت:  
خدایا گره از کار همه جوان‌ها باز کن. گفتم:

تو هم مگر خبرداری؟! من فکر می‌کردم این آ یوسف محرم رازه، نگو تمام ایل از  
مشکل من باخبر شدند. با خنده گفت:  
نترس پسر من به هیچ‌کس نمی‌گویم که عمو جلال چه مانعی جلو راهت قرار  
داده. از حالا هم هر حرفی داشتی به من بگو.  
- دست شما درد نکند همان آ یوسف بس بود. بجنب سوار اسب شو باید تا شب  
نشده به خان برسیم.

...

خان لنجان وقتی فهمید از طرف سهراب خان آمده‌ایم با ما بسیار دوستانه رفتار  
کرد. او دستور داد تا در خانه‌اش از ما پذیرایی کنند. از گرسنگی، شلوارمان به  
پایمان بند نمی‌شد. آن شب تا می‌توانستیم تلافی کردیم و دلی از عزا درآوردیم.  
پس از آنکه یک شب را در آن خانه گذراندیم، با یک گاری پر از کیسه‌های برنج و  
گندم و به همراه یک اسب تازه‌نفس از او خداحافظی کردیم و آماده حرکت به  
سمت چغاخور شدیم. خان گفت: لطفاً سلام مرا به سهراب خان برسانید و  
بگویید جان و مال ما همه در خدمت شما و خان بزرگ. هرگاه نیازی داشتند  
بگویند که هیچ دریغی از آن نیست.

تشکر کردم و گفتم: حتماً پیغام شما و محبت‌هایی را که بما کردید به عرض خان خواهیم رساند.

خان لنجان گفت: منطقه لنجان را که پشت سر گذاشتید درجایی استراحت کنید و منتظر فرارسیدن شب شوید سپس به راه خود ادامه دهید. ضمناً من چند سوار را مأمور کرده‌ام که از شما محافظت کنند و تا چغاخور شمارا همراهی کنند.

گفتم: خان نیازی نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند به ما آسیبی وارد کند. شاید اگر تعداد ما کمتر باشد و بدون سروصدا راه را طی کنیم بهتر باشد. در این صورت از منطقه راحت‌تر عبور خواهیم کرد.

خان گفت: پس مراقب خود باشید. خدابه‌همراهتان.

...

با گاری پر از آذوقه نمی‌توانستیم سریع حرکت کنیم. آهسته‌آهسته شالیزارهای لنجان را پشت سر گذاشتیم و در میان نیزارهای کنار رودخانه منتظر شب شدیم. تا شب زمان زیادی بود. به خاطر پشه‌های مزاحم نه می‌شد خوابید و نه می‌شد برای دفع آن‌ها آتش روشن کرد چراکه در منطقه‌ای بودیم که احتمال خطر می‌رفت.

عیوض علی گفت: چه می‌شد اگر می‌گذاشتی چند نفر از طرف خان دنبال ما می‌آمدند. اگر آمده بودند می‌شد تحت‌الحفظ از این منطقه عبور کنیم. گفتم: اولاً اگر سهراب خان صلاح می‌دید که خودش چند نفر را دنبالمان می‌فرستاد. ثانیاً اگر آدم‌های خان هم با بودند معلوم نبود لابه‌لای این درخت‌ها چند نفر در کمین باشند و چطور در روز روشن بشود از جلوی آن‌ها گذشت. اصلاً تو که این‌قدر ترسو نبودی!

- من و ترس! خودم به‌تنهایی ده نفر آن‌ها را حریفم به‌شرط آنکه از پشت نزنند.



۲۵۰ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: خودم هوای پشت سرت را دارم.

دست عیوضلی مرتب در هوا می‌گشت.

- تو فکری به حال این پشه‌ها بکن، نمی‌خواهد هوای من را داشته باشی. حاضرم با یک لشکر از روبرو بجنگم اما با این نامرده‌ها که داخل گوش و دهانم می‌شوند درنیفتم.

پیراهنم را درآوردم و خیس کردم و دور سر پیچیدم گفتم:

بیا این هم فکر! تا پیراهن خشک بشه از گرما و پشه راحت هستیم.

با تاریک شدن هوا و خنک‌تر شدن آن تازه بدن‌های خسته ما آرام گرفته بود و بخواب رفته بودیم. ناگهان در نیمه‌شب عیوض علی هراسان مرا بیدار کرد.

- قاسم، قاسم، بلند شو

- چه شده؟ آخ. چرا این‌قدر خوابیدیم؟ باید زودتر حرکت کنیم. با این گاری فکر نکنم تا صبح به چغاخور برسیم.

- داش قاسم، توی خواب هی صدای تق‌تق در گوشم می‌پیچید. تو صدایی نشنیدی؟

- نه. من این‌قدر خسته بودم که هیچ صدای نشنیدم.

تا نزدیک به طلوع خورشید به راهمان ادامه دادیم. تپه‌های نزدیک به محل استقرار ایل در آن تاریک و روشن هوا از دور پیدا بودند اما هنوز راه زیادی مانده بود.

- چرا ایستادی عیوض، اتفاقی افتاده؟

- صدای شیهه اسب شنیدم. جان مادرم راست می‌گویم.

گفتم: خوب تکلیف چیه؟ اگر نرویم که به صبح می‌خوریم دیگر نمی‌توانیم تپه را رد کنیم.

عیوض گفت: پشت تپه به درختچه‌ها می‌رسیم و بعد از آن هم جنگل است؛ اما اگر به جنگل برسیم آنجا در امان هستیم و من می‌دانم چطور از آنجا به ایل برسیم. گفتم: خیلی خوب پس کمی سریع‌تر برو تا تپه چیزی راه باقی نمانده، باید قبل از روشن شدن هوا به آنجا برسیم.

از تپه هم به سلامت گذشتیم و به اولین درختچه‌ها رسیدیم آنجا دیگر ترسمان ریخته بود هرچند تا جنگل چند صد قدم راه بود. عیوض گفت: من این جنگل را مثل کف دست می‌شناسم اگر به آنجا برسیم جا برای مخفی شدن زیاد پیدا می‌شود و راحت می‌شود از همان مسیری که سهراب خان گفت به دوستانمان ملحق بشویم.

گفتم: بسیار خوب برویم اما احتیاط کن.

- پس من تا وسط راه می‌روم اگر خطری نبود با اشاره من گاری را حرکت بده و بیا.

این را گفت و بر روی اسبش پرید و با شلاق آرام به اسب زد و به طرف جنگل رفت. هنوز نیمی از راه را طی نکرده بود که صدای شلیک تفنگ‌ها بلند شد. از لابه‌لای درختچه‌های روبرو او را آماج تیر قرار دادند.

عیوض خیلی سریع از روی اسب به پایین جست و اسب را کنارش خواباند. بوته‌ای که کنارش خوابیده بود کوتاه بود و گلوله‌ها کنارش بر زمین می‌نشست. هر لحظه بیم آن می‌رفت که تیری به او اصابت کند. سعی کرد با شلیک متقابل خود را از این موقعیت نجات دهد اما تعداد آن‌ها زیاد بود و فایده‌ای نکرد. اسب بیچاره ترسیده بود و می‌خواست از پشت درختچه فرار کند. عیوض مجبور بود جابجا شود و به پشت بوته‌های مجاور که بلندتر بود برود. خیلی سریع اتفاق افتاد در حال جابجایی تیری شانه‌اش را سوراخ کرد. با صدای فریادش دیگر طاقت

## ۲۵۲ — نخلس کنار شالیزار

نیاوردم، گاری آذوقه را رها کردم و به روی اسبم پریدم و به سویش رفتم. درحالی که از روی اسب به سوی درختچه‌های روبرو شلیک می‌کردم تیری به شکم اسبم خورد و مرا محکم به زمین زد.

عیوض علی فریاد زد: مراقب سمت چپت باش.

دو نفر که نوک تفنگشان در بین شاخه‌ها پیدا بود مرا نشانه گرفته بودند. اگر روی زمین نغلطیده بودم سوراخ سوراخ می‌شدم؛ اما درست هنگامی که می‌خواستیم کنار گودالی که عیوض علی پناه گرفته بود بپرم تیری به پایم اصابت کرد. عیوض علی از درد شانه و خونریزی نمی‌توانست تفنگ به دست بگیرد. تفنگ او را هم به جلو کشیدم و آن را پر کردم.

گفتم: نمی‌گذارم راحت ما را به چنگ بیاورند.

لباس‌های عیوضعلی پر از خون شده بود و درد می‌کشید. با یاس و ناامیدی گفت: داش قاسم من را ببخش. من اصرار کردم حرکت نکنم.

— الآن که وقت این حرف‌ها نیست. به همین زودی خودت را باختی؟

چند مرد مسلح، بوته به بوته و گودال به گودال به ما نزدیک‌تر می‌شدند. فکر کنم شش یا هفت نفری بودند که از سمت چپ و راست ما جلو می‌آمدند. چشمان عیوضعلی نیمه‌باز بودند و داشت از حال می‌رفت. جرعه‌ای آب به او دادم و گفتم:

دوام بیار مرد! تو که اولین بار نیست زخم برمی‌داری خوب خواهی شد. پیش از آنکه چشمانش بسته شوند و از حال برود

گفت: نگذار دست این نامردها به من برسه خودت زودتر خلاصم کن.

گفتم: هذیان می‌گویی مرد. چشم‌هایت را باز کن ببین چکارشان می‌کنم.

می‌دانستم تا رسیدن آن‌ها بیشتر از دو شلیک نمی‌توانم بکنم. امیدوار بودم با زدن دو نفر از آن‌ها بقیه فرار کنند. تفنگ عیوض را در دست گرفتم و نشانه رفتم. تفنگ او موقع زمین خوردن آسیب‌دیده بود و تیری شلیک نشد. فرصت بسیار کم بود تفنگ خود را برداشتم و تیری شلیک کردم و سرخود را دزدیدم. در پاسخ تیر من صدای چندین شلیک پشت سر هم آمد.

تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خود را روی عیوضعلی انداختم تا سرم از تیرها مصون بماند اما باکمال تعجب هیچ تیری به سمت ما شلیک نشده بود. نمی‌دانم به حکمت خدا چه شد که به یک‌باره ورق برگشت و یکی‌یکی آن‌ها نقش بر زمین شده بودند. همه آن چند نفری که به طرف ما می‌آمدند با شلیک گلوله چند سوار که معلوم نبود از کجا خدا آن‌ها را رسانده بود، به زمین افتاده بودند.

سرم را که از گودال بالا آوردم فوراً سواران خان لنجان را شناختم.

رئیس سواران با ناراحتی عذرخواهی کرد که نتوانسته زودتر ما را نجات دهد.

او گفت: خان لنجان ما را فرستاده بود تا دور را دور مراقب شما باشیم. حتماً از اینکه شما زخمی شده‌اید ما را مجازات خواهد کرد.

گفتم: خدا خیر به شما و خان بدهد. شما زندگی ما را نجات دادید. لازم نیست که جریان زخمی شدن ما را به او بگویید.

عیوضعلی هنوز بی‌هوش بود. خون زیادی از او رفته بود. زخمش را با پارچه‌ای بسته، او را کنار گاری آذوقه خواباندم.

زخم پای خودم هم که خون از آن جاری بود را با پیراهنم بستم. اسب عیوضعلی را که در موقع تیراندازی فرار کرده بود پیدا کردم و سوار شدم. سواران تا میان جنگل و نزدیک به محل استقرار ایل با من آمدند. به آن‌ها گفتم دیگر خطری نیست و می‌توانند بروند.

...

به چادرها که رسیدم دیگر نای در بدن نداشتم. چند نفر دور گاری جمع شدند و کنجکاو بودند که چه بر سرمان آمده است. عیوضعلی را به سیاه‌چادرش رساندم تا اهل خانه به مداوایش بپردازند. گاری آذوقه را هم به آ رستم سپردم تا نزد سهراب خان ببرد و بگوید برای عرض توضیحات فردا خدمت خواهیم رسید. جانی در بدنم نمانده بود به زحمت خود را به سیاه‌چادر رساندم و از حال رفتم. نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم ولی چشم که باز کردم ماه گل را بالای سرم دیدم که پارچه نمدار را روی پیشانیم می‌گذارد.

گفتم: شما اینجا چه می‌کنید. باید برخیزم حتماً خیلی دیر شده و سهراب خان منتظر است تا شرح ماجرای سفر را برای او بگویم.

نیم‌خیز شدم که از جا بلند شوم. پای خود را نمی‌توانستم از درد حرکت بدهم. زیور خانم فریاد زد: آهای کجا؟ تازه خون ریزیت قطع شده. از جا بلند نشو! ماه گل گفت: سهراب خان با چند نفر دیگر به اینجا آمده بود. آن‌ها می‌خواستند تو را برای مداوا با خود به قلعه ببرند اما مادرم خواهش کرد که همین‌جا مداوا شوی چون ممکن است خونریزی‌ات بیشتر شود.

گفتم: چه بر سر عیوض علی آمد؟

زیور خانم گفت: او حالش از تو بهتر است نگران او نباش به فکر خودت باش. فردای آن روز همراه آ یوسف به دیدن سهراب خان رفتم. قبل از من همه چیز را از عیوضعلی شنیده بودند اما آن‌ها فکر می‌کردند من عیوض را نجات داده و آن چند نفر را کشته‌ام. وقتی کل ماجرا را تعریف کردم و اینکه چگونه توسط سربازان خان لنجان نجات پیدا کرده‌ایم. سهراب خان گفت:

نخلس کنار شالیزار — ۲۵۵

خداوند جانی تازه به شما داد. بهر حال من گزارش کامل را به حسینقلی خان  
خواهم داد. حتماً ایشان در آینده کار خوب خان لنجان را بی‌پاسخ نخواهند  
گذاشت.

...

## فصل چهاردهم: اندوه مادر

در قشلاق هم خبری از دایی سلیم نبود. دیگر روی نگاه کردن به ماه گل و مادرش را نداشتم. پس از ماجرای که چند روز پیش اتفاق افتاد، احساس می‌کردم که حتماً باید کاری انجام می‌دادم؛ اما چطور یا به چه وسیله؟! نمی‌دانستم باید دست به دامان سهراب خان شوم یا خود جلوی عمو جلال و آن برادر زنش را بگیرم. دلم نمی‌خواست ماجرای بشری دوباره برایم اتفاق بیفتد و ناظر از دست دادن ماه گل باشم. راه سومی بود، اینکه به هر طریق دایی سلیم را خبر کنم و او را به اینجا بکشانم.

چند روز پیش برخلاف قول و قراری که با عمو جلال گذاشته بودیم، فرستادگانی از طرف او و برادرزنش آمده بودند. آن‌ها آمده بودند تا پارچه‌ها و هدایای گران‌قیمتی را تقدیم ماه گل کنند که با عکس‌العمل شدید او مواجه شدند. ماه گل کسی نبود که با دیدن چندتکه پارچه و انگشتر تسلیم خواست عمو شود. فرستادگان عمو انتظار پاداش و محبت از طرف خانواده عروس را داشتند در مقابل چیزی جز پرخاش و عصبانیت ماه گل را تحویل نگرفته و مجبور شدند هدایایی را که بر روی زمین لگدکوب شده را برداشته و مراجعت کنند.

همان روز دیگر طاقت نیاوردم باید می‌فهمیدم چه بر سر دایی سلیم و خانواده‌ام آمده است. به قلعه رفتم و از سهراب خان اجازه گرفتم تا چند روزی به شوشتر بروم تا از مراد یا خانواده‌اش خبری از دایی‌ام و خانواده‌ام بگیرم.

...

خاله حمیده مادر مراد انگار پسر خودش را بغل کرده بود. همیشه فکر می‌کردم با این بازوان محکم چه بر سر پدر پیر و لاغراندام مراد می‌آورد. روزهایی که برای عروسی مراد به خانه آن‌ها رفته بودم مهر و محبت دوطرفه‌ای بین ما به وجود آورده بود. من هم دوست داشتم مثل مادرم، سرم را روی زانوانش بگذارم و از غصه‌هایم برایش بگویم اما حجب و حیا مانع این کار می‌شد. صدا توی گلویم خفه شده بود. هنوز فرصت اینکه بقچه همراهم را به روی زمین بگذارم پیدا نکرده بودم. گفتم:

خاله جان نفسم دارد بند می‌آید تو را خدا این قدر فشارم ندهید. همین جور که تکانم می‌داد گفت:

چه کنم تو را هم مثل مرادم دوست دارم. اصلاً چرا پوست‌واستخوان شده‌ای! نکند هنوز مجرد زندگی می‌کنی؟ خوب معلوم است دیگر، وقتی زنی در خانه نیست باید هم این‌طور چروکیده و ضعیف به خانه خاله بیایی! انگار خاله حمیده تازه داغ دلم را تازه کرده بود. گفتم:

خاله جان زن کجا بود! آخر که به من یک‌لاقبای زن می‌دهد. قاسم شما در هفت‌آسمان یک ستاره هم ندارد. تنهای تنه‌است.

دستی به کمر زد و گفت: خودم! مگر خاله حمیده مرده، می‌گردم در همین روستا یا شهر بهترین دختر را برایت انتخاب می‌کنم. بعد از یک مکث کوتاه نگاه مرموزی به من کرد و ادامه داد:

نکند خود کسی را در نظر داری؟ خوب حالا تازه رسیده‌ای بعد همه‌چیز را برایم بگو. بیا تا برای تو چیزی بیاورم خسته هستی.



## ۲۵۸ — نخلس کنار شالیزار

همین جور که سفره و نان را برمی داشت، پرده پستو را کنار زد و خمره را نشانم داد گفت:

بین امانتی تو را اینجا گذاشته‌ام. نگاه کن، سالم باشد. دستی روی خمره کشیدم. گفتم: خدا از شما راضی باشد خاله جان. خمره از من هم سالم‌تر است. چه زود زمان می‌گذشت. سال ۱۲۵۸ بود و هفت سال از زمانی که به ایران آمده بودم می‌گذشت. با خودم گفتم:

دیگر بیست و چهارساله شده‌ای قاسم! یعنی بعد از این همه روزهای سخت، خواهی توانست روی آرامش را ببینی!

- خاله جان می‌دانم که بهتر از شما کسی نمی‌تواند از خمره مراقبت کند؛ اما نیامدم که خمره را ببرم. آمده‌ام تا از مراد خبری بگیرم.

- خبری از مراد بگیری! من فکر کردم برای دیدنش به اینجا آمده‌ای.

- چه می‌گویی خاله؛ یعنی مراد اینجا است؟

- بله پسر. مگر خبر نداشتی که او برگشته؟ الآن چند روزی می‌شود که آمده. آخر برایش پیغام فرستادیم که فرزند دوش به دنیا آمده. او هم برای همین خودش را خیلی زود به اینجا رساند؛ اما نمی‌دانم چرا کمی درهم است. فکر می‌کردم با دیدن فرزندانش خوشحال خواهد شد.

- چیزی نیست حتماً خسته از راه است.

- درست است. برای دختر اولش خانه را روی سرش گذاشته بود اما برای این دومی که پسر بود زیاد خوشحالی نکرد.

- خاله جان من مراد را می‌شناسم پسر و دختر برایش هیچ فرقی ندارد. او انسان خانواده دوستی است حتماً کمی استراحت کند اخلاقش به جای خود برمی‌گردد.

هنوز هم باورم نمی‌شد که مراد اینجا باشد.

- حالا کجاست این پسر؟

- الآن پیش پای تو به با زن و بچه‌هایش به شهر رفت. حتماً به خانه فامیل زنش رفته اما گفت تا شب برمی‌گردد.

- خاله جان تا شب من چه کنم؟ تا مراد برگردد کاری به من محول کنید تا کمکتان بکنم. خاله حمیده فکری کرد و گفت:

خیلی خوب اگر دوست داری کمک کنی بیا این پیازها را ریزریز خورد کن.

- آخر خاله جان، این که کار زن‌هاست. در مزرعه، اگر کار سختی هم باشد اشکال ندارد بگویند تا انجام بدهم اما پیاز نه!

- لازم نیست بروی بیرون و زیر آفتاب کار کنی. همین جا بمان، اگر نمی‌خواهی پیازها را خورد کنی برو سبزی‌ها را پاک کن.

- نه همان پیاز بهتر است لااقل با خورد کردن آنها شاید کمی اشکم درآید و آرام شوم.

- اما خاله بعد از خورد کردن پیازها نگویند غذا را هم بپز که دیگر این کار من نیست.

مادر مراد خندید و گفت: نه مگر از جانم سیر شده‌ام.

موقع شام مراد با زن و بچه‌هایش رسید. انگار تعجب کرده بود که مرا آنجا می‌دید. گفت: قاسم جان تو اینجا چه می‌کنی؟ می‌خواستم خودم فردا برای دیدنت به ایل بیایم.

- مثل اینکه از دیدنم خوشحال نشدی! حالا بد شد که زحمت تو را کم کردم و گرنه باید تا ایل این همه راه را می‌آمدی.

تا حالا او را این طور دستپاچه ندیده بودم. گفت:

## ۲۶۰ — نخلس کنار شالیزار

چه زحمتی داداش، بر سر قله قاف هم بود می‌آمدم. خیلی خوش‌آمدید. روبه مادرش کردد و گفت:

مادر غذا آماده است؟ خیلی گرسنه‌ایم. خاله حمیده گفت:

بله مادر. برو دست و صورت بچه‌ها را تمیز کن تا من سفره شام را پهن کنم. مراد که از در خارج شد گفت: خاله جان مراد چیزیش شده؟ انگار که از چیزی ناراحت بود. گفت:

نه پسر. خودت که گفתי شاید از خستگی راه باشد. نمی‌دانم شاید هم از دست زنش ناراحت شده باشد آخر امروز صبح می‌خواست بدیدن تو بیاید اما به اصرار همسرش که می‌گفت باید به خانه مادرم در شهر برویم از این کار منصرف شد. - خوب الان باید به زنش جایزه هم بدهد که او را از رفتن به طرف ایذه منصرف کرده چون ممکن بود همدیگر را نبینیم.

برخلاف همیشه بر سر سفره شام هم مراد خیلی ساکت بود. از لطیفه‌هایش اصلاً خبری نبود. فقط پس از شام باینکه غذای زیادی هم نخورده بود گفت: مثل اینکه زیاد پرخوری کردم. قاسم بیا تا به سمت رودخانه برویم و کمی راه برویم.

گفتم: بسیار خوب. من هم از نشستن در خانه خسته شدم.

تا به کنار رودخانه برسیم مراد هیچ نگفت فقط چند سنگ‌ریز و درشت را با تمام قدرت به آن طرف رود پرتاب کرد و بعد بقچه‌اش را باز کرد و نامه‌ای را درآورد. نامه از دایی سلیم بود.

نامه را گرفتم و بدون آنکه آن را بازکنم گفتم: اتفاق بدی افتاده مراد این‌طور نیست. اگر چیزی شده به من بگو.

مراد نزدیک‌تر شد و دست به روی شانهم گذاشت.

- متأسفانه بله قاسم. این بار حامل خبر خوبی برای تو نیستم. تسلیت می‌گویم مادر عزیزت فوت کرده.

کمی به عقب رفتم دست مراد از شانهام جدا شد. دیگر نمی‌توانستم خود را روی پا نگاه‌دارم. پشت به او کردم و چند قدم به‌طرف رود رفتم و رو به روی آن نشستم. با دست چندین بار آب به صورتم پاشیدم.

مراد جلو آمد و کنار من نشست.

- مادرت خیلی سختی کشیده بود اما خم به ابرو نمی‌آورد اما این سال آخر، بیماری امانش را بریده بود. تنها آرزوی او قبل از مرگش این بود که تو عروسی کنی و سروسامان بگیری. همیشه از ارباب سلیم در مورد تو می‌پرسید و ارباب هم به او اطمینان می‌داد که جای تو خوب است. همین‌طور که سر خود را میان زانوهای پنهان کرده بودم و آرام می‌گریستم.

- مراد کی این اتفاق افتاد؟

- چهار ماه پیش. کاروان تجاری آماده حرکت بود که به ارباب خبر داده شد. دایی سلیم مرا فرستاد تا تو را مطلع کنم و بگویم که شاید نتواند امسال بیاید. دوست نداشتم این خبر ناخوشایند را به دوست عزیزم بدهم اما چاره نبود باید انجام‌وظیفه می‌کردم بنابراین بار سفر بستم و حرکت کردم. ارباب می‌خواست تا مراسم خوبی برای مادرت گرفته شود.

چند لحظه‌ای سکوت بین ما برقرار شد. مراد از جا بلند شد و از من فاصله گرفت. می‌دانست در این لحظات هیچ‌چیز را بیشتر از تنها بودن دوست ندارم. پس از دقایقی برخاستم و دوباره آبی به‌صورت زدم و مراد را صدا زدم.

- مراد من باید هر طور شده بروم. خواهرهایم را نباید در این موقعیت تنها بگذارم. صورتش درهم رفت با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

## ۲۶۲ — نخلس کنار شالیزار

چه داری میگوئی قاسم! خواهرهایت همه شوهر و خانواده دارند. آنها تنها نیستند. تو با رفتنت فقط آنها را به دردسر می‌اندازی. خواهش می‌کنم کمی فکر کن. رفتن تو هیچ دردی را دوا نمی‌کند. من مطمئن هستم که روح مادرت هم از اینکه خود را به دردسر بیندازی در عذاب خواهد بود. باور کن، او با آرامش از اینکه تو در جای امن زندگی می‌کنی این جهان را ترک کرد. کمی آرام تر شده بودم.

- مراد. شریفه خیلی به مادرم وابسته بود چه می‌کرد؟ حال و روزش چطور بود؟  
مراد گفت: هنوز نگران خانواده‌ات هستی. خوب واضح است که شریفه برای مادرتان ناراحت و غمگین است اما عدنان همیشه در کنارش است و یک لحظه رهایش نمی‌کند خیالت راحت باشد. حالا زود باش بیا به خانه برگردیم. مادر مرا که می‌شناسی، اگر دیر برویم فکر می‌کند برای شنا کردن به رودخانه رفته و غرق شده‌ایم.

درواه کمی به حرف‌های مراد فکر کردم. او راست می‌گفت. مادر عزیزم را که از دست داده بودم نباید دیگر خواهرهایم را به دردسر می‌انداختم. از طرف دیگر چطور می‌توانستم دوستان خود را در ایل، در این شرایط تنها بگذارم. باید هر چه سریع‌تر به آنها می‌پیوستم.

خاله حمیده بی‌خبر از اتفاق، بعد از شنیدن ماجرا، شروع به دلداری دادن من کرد و از من خواست تا چند روز دیگر پیش آنها بمانم تا از لحاظ روحی و فکری به حال مناسب برگردم اما از آنها عذر خواستم چون باید سریع‌تر خود را به ایل می‌رساندم.

...

ماه گل فهمیده بود که از سفر بازگشته‌ام، آمده بود تا آنکه علت به دیدارش نرفته‌ام را بداند. چشمش که به پیراهن سیاه بر تنم افتاد و موهای ژولیده و سر وضع آشفته‌ام را دید حس کرد که باید اتفاق بدی افتاده باشد. با نگرانی به‌سوی من آمد.

- چه شده قاسم؟ چه اتفاقی در سفر افتاده، چرا مشکی بر تن کرده‌ای؟ دستی به مو و ریش‌ها کشیدم و گفتم: رفته بودم تا خبر خوش برای تو بیاورم. خیر سرم می‌خواستم با لباس دامادی همراه دایی و بزرگ‌ترم برای خواستگاری‌ات بیایم؛ اما حالا ببین روزگار چه داغی بر دلم نشاند.

ماه گل گفت: زودتر بگو. جان به لبم کردی، چه اتفاقی افتاده است؟

- مادرم. ماه گل. مادرم که از بچگی هم برایم مادر بود و هم پدر، از دنیا رفت. تصور نمی‌کردم دختری که تا به حال یک‌بار هم مادرم را ندیده و با او هم‌کلام نشده بود این‌گونه به سوگ بنشیند و به‌رسم ایل خاک بر سر ریزد و ناله سر دهد. اصرار من برای نپوشیدن لباس مشکی فایده نداشت، ماه گل لجوج‌تر از این حرف‌ها بود.

- آخر تو خیلی جوانی و مادر من را هم که ندیده بودی و در ضمن ما هنوز به عقد هم درنیامده‌ایم. درست نیست مشکی بر تن کنی. دوست ندارم این لباس را بر تن تو ببینم.

همان‌طور که با سرعت سطل شیر را از زیر پستان یک بز به بز دیگر می‌برد و شروع به دوشیدن می‌کرد گفت:

مادر تو هم مثل مادر من است. می‌خواهم همه ایل بدانند که من شریک غم قاسم هستم. تو هم بهتر است بجای این حرف‌ها به چادرت بروی برای او چند فاتحه بخوانی.

## ۲۶۴ — نخلس کنار شالیزار

خبر فوت مادر زودتر از آنکه فکر کنم در میان مردان طایفه پیچیده بود و آن‌ها برای دیدن من به چادر می‌آمدند و همان‌جا مراسم ختمی برای او می‌گرفتند. آ یوسف و عیوضعلی بیرون چادر با دادن خرما مهمانان را بدرقه می‌کرد. وقتی همه به چادرها برگشتند آ یوسف گفت:

آی روزگار، دیروز عروسی، امروز عزا. چرخ را که به گردانی روی یکی توقف می‌کند. یک‌بار روی خنده، یک‌بار هم گریه. یک‌بار جنگ، یک‌بار هم صلح. - چطور؟ من خبر نداشتم مگر در این مدت که به شوشتر رفته بودم مراسم عروسی کسی بوده؟

- بله مراسم عروسی حسین قلی خان بود. جشن مفصل و بزرگی هم برای آن‌ها گرفته‌شده بود. عیوض علی گفت:

شب عروسی، باید بی‌بی بزرگ را می‌دیدید که یک‌لحظه از حسین قلی خان جدا نمی‌شد. او درست مانند یک محافظ شخصی با چنگ و دندان از فرزندانش حمایت می‌کرد.

روز بعد برای کار ناتمام نجاری به قلعه رفتم و مهدی قلی خان ناپدیری و عموی بزرگ خان را دیده و تبریک گفتم. قسمتی از درب اتاق نیاز به تعمیر داشت مشغول کار بودم که بی‌بی بزرگ و حسین قلی خان و مباشر خان باهم وارد شدند. از فوت مادرم بی‌اطلاع بودند وقتی وصلت خان را تبریک گفتم و از غیبتم به خاطر فوت مادر عذر خواستم متأثر شدند و دلداریم دادند. بی‌بی بزرگ گفت: بی‌شک غم دور بودن تو از مادرت روی حال او تأثیر داشته است. حال مادران را فقط مادران می‌فهمند و بس. ان شاء الله دیگر غم نبینی.

این گفته بی‌بی بزرگ زخم بزرگی بر قلبم نشاند. می‌اندیشیدم یعنی اگر در کنارش بودم و غصه مرا نمی‌خورد حالا زنده بود. کمی بعد حرف مراد را به یاد

می‌آوردم که می‌گفت، با آرامش خیال از اینکه من در امنیت هستم این جهان را ترک کرد. افسوس زمانی را خوردم که باید بیشتر قدرش را می‌دانستم و ندانستم. حال با دیدن بی‌بی بزرگ و یا خاله حمیده تازه می‌فهمیدم چه گوهری را از دست داده‌ام.

با آرزوی سعادت برای زوج جوان، قلعه را ترک کرده به چادرم برگشتم.

...

یک سال بعد قشلاق ایذه

جنگ‌وگریز جز خون و غم چیزی به همراه نداشت. دعوایی که خاموشی نداشت، دردی که التیامی جز کشیدن شمشیر از نیام و چکاندن ماشه نداشت. افسوس که این جهان چون شعرهای تو لطیف و ساده و پر از صلح و صفا نبود، پدر. افسوس که لهیب آتش بود که با کینه از لوله تفنگ‌ها بیرون می‌زد نه جوهر قلم‌های تو که با عشق روی کاغذ می‌ریخت. همین‌طور که از بالای تپه اطراف را نگاه می‌کردم و مشغول نگهبانی بودم به یاد قولی که در بچگی به پدر داده بودم افتادم و در عالم خیال به پدرم گفتم:

آن روز که با تفنگ چوبی به دنبال بچه‌ها در بازار می‌دویدم و یکی‌یکی آن‌ها را از پای درمی‌آوردم، مرا صدا زدی و گفتی:

قاسم جان پسر، بجای شلیک به همدیگر به‌سوی ابرهای آسمان شلیک کنید تا باران ببارد. آخر چه سود از کشتن همدیگر که عاقبت نیز تباهی و بدبختی است.

- پدر آن‌وقت ابرها که خواهند مرد!

- نه پسر. ابرها فقط قلقلک می‌شوند و می‌خندند و از خنده زیاد آن‌ها بروی ما باران خواهد آمد.



## ۲۶۶ — نخلس کنار شالیزار

پدر با این حرف شاید می‌خواست کمی ما را از مسیر خشونت به همدیگر دور کند. بچه‌ها پشت مغازه او به دیوار تکیه می‌دادند و تکه ابر در حال حرکت را نشانه می‌رفتند، بعد که می‌دیدند خبری از باران نیست دوباره در پی هم می‌دویدند.

حالا همچنان به یاد حرف‌های آن روز پدر گاهی لکه ابری را با لوله تفنگ دنبال می‌کردم و می‌گفتم:

چشم پدر به‌جز در راه ناموس و دفاع از خود این تفنگ به‌سوی کسی شلیک نخواهد کرد.

دسته ده‌نفری زیر نظر من همه باید به‌نوبت بر روی این تپه نگهبانی می‌دادند. من برای تشویق گروه، زمان بیشتری به نگهبانی می‌پرداختم. از بالای آن تپه بلند می‌شد هر حرکتی را زیر نظر گرفت و اگر از چشمانی قوی و گوش‌های تیز برخوردار بودی می‌توانستی از گردوغبار میان دو کوه تشخیص دهی چند سوار سوی تو می‌آیند و یا صدای زنگوله شتران یا قاطرهای کاروانی را بشنوی که ساعتی دیگر به پایین تپه خواهند رسید.

شاید آن روز از آمدن دایی سلیم و مراد هنوز آن‌قدرها هم ناامید نبودم که نوبت بعدی نگهبانی را نیز خود به عهده گرفتم. نگاهی به آسمان کردم، لکه ابر بزرگی از بالای آسمان تا میانه کوه را پوشانده بود. از میان دو کوه گردوغباری همچنان به جلو می‌آمد اما معلوم بود که دو یا سه سوار بیشتر نبودند. تفنگ را آماده کرده بودم تا در صورت خطر شلیک کنم.

حالا کاملاً مشخص بود که آن‌ها دو نفر هستند که هر دو صورت خود را پوشانده بود. قصد شلیک مستقیم به آن‌ها را نداشتم چون نمی‌دانستم که هستند و چه

می‌خواهند اما برای متوقف کردن آن‌ها تیری به‌طرف آسمان و تیری هم جلوی پایشان زدم و با فریاد گفتم:

گلوله بعدی روی سینه شما خواهد نشست. جلوتر نروید.

یکی از آن‌ها مراد بود بلافاصله صورت خود را باز کرد.

- مراد تو هستی؟ چیزی نمانده بود که سر خود را بر باد دهی! این اداها چیست که از خود در می‌آوری!

گفت: آخر این راه و رسم دوستی است؟!

هر دو نفر از اسب پیاده شدند و از تپه بالا آمدند. تفنگ را به کنار گذاشتم و دست‌ها را باز کردم و گفتم:

دوستی باید با روی باز باشد نه روی پوشیده و نهان!

دستی به پشت شانهام زد و گفت:

نشانه‌گیری‌ات افتضاح است، می‌خواستی کلاه مرا بزنی یا آن شاخه درخت را؟

- شانس آوردی رفیق اگر قصدم کلاهت بود الآن سر بر بدن نداشتی خندید و گفت: می‌دانستم که مرا نخواهی زد. به خود گفتم، قاسم را مگر مرگ تهدید کند که سوی جاننداری تیر شلیک کند.

- مگر می‌دانستی من روی تپه هستم؟

- بله از پیچ کوه که پایین آمدیم جلوداران سهراب خان را دیدم. آن‌ها گفتند ممکن است روی تپه باشی.

دو نفر از گروهی که با من بودند فریاد زدند:

اتفاقی افتاده قاسم، چرا شلیک کردی؟

- نه چیزی نیست. نگهبانی من تمام است. بعدی را به بالا بفرستید.

آن همراه مراد تابه‌حال هیچ سخن نگفته بود.

۲۶۸ — نخلس کنار شالیزار

- مراد این دوستت چرا صحبت نمی‌کند؟ او کیست؟ چرا هنوز صورتش را پوشانده؟

- او فارسی نمی‌داند. باید با او به عربی صحبت کنی؟  
جلوتر رفتم. فقط چشم‌هایش پیدا بود.

به عربی با او احوال‌پرسی کردم و گفتم چرا صورت خود را پوشانده‌ای؟  
آن غریبه گفت: این صورت باید به دست برادرم باز شود.

گفتم: کدام برادر؟ حالا برادرت را کجا پیدا کنیم؟

مراد گفت: شاید منظورش تو باشی! جلو برو و صورتش را باز کن.

- امروز با من شوخی‌ات گرفته مراد. هر بار که از سفرمی آیی باید مرا اذیت کنی؟

گفت: نه این بار شاید پشت پرده محموله گران‌قدری باشد.

- باشد اگر تو می‌گویی این کار را می‌کنم.

جلو رفتم و آهسته چفیه را که چند دور به دور صورتش پیچیده بود باز کردم. بوی عطر آشنایی می‌داد از همان‌ها که در بازار بغداد فراوان است. هیكلش درست هم‌اندازه من بود و یاد کسی را در من زنده می‌کرد. نیمی از صورتش که باز شد فهمیدم دوست و یار قدیمی من زیر این چفیه پنهان شده است. کسی نبود و نمی‌توانست باشد جز عدنان!

- مراد عجب هدیه‌ای برایم آوردی. خدا خیرت بدهد. بعد به شوخی گفتم این را کجا یافتی؟

- شکارش کردم. به ماهیگیری رفته بود که یک ماهی بزرگ او را بلعید. آن ماهی را صید کردم و او را از حلقومش بیرون کشیدم.

گفتم: از هر برکه‌ای که او را صید کرده باشی، کار درست و خوبی کردی که همراه خود او را به اینجا آورده‌ای.

جای خود را به نگهبان بعدی دادم و هر سه به پایین تپه رفته و سوار اسب‌هایمان شده به‌سوی چادر رفتیم. اسب‌ها را به مراد سپردم.

- این زبان‌بسته‌ها را چیزی بده تا بخورند و تر و خشک کن. بعد رو به عدنان کردم و گفتم: بیا برادر، بیا تا آب به روی دستانت بریزم، صورت خود را بشوی و گردوغبار از خود دور کن.

مراد تعجب‌زده و با اوقات تلخی نگاهی بما انداخت و گفت:

مادرم همیشه به من نصیحت می‌کرد با بیش از یک نفر هرگز دوست صمیمی نشو! حالا این هم نتیجه کار من! ببین چگونه مرا رها کرده‌اند و انگار نه‌انگار که من هم از راه دور آمده و خسته هستم. گفتم:

بس است، حالا موقع حسودی نیست. زود بیا بگو بینم اوضاع از چه قرار است.

عدنان دستی به بازویم زد و گفت: برای خودت مردی شده‌ای؟

مراد همین‌طور که وارد چادر می‌شد گفت: بگو پیرمرد. نگاه کن، چه ریش و زلفی به هم زده، انگار از جنگل فرار کرده!

عدنان گفت: نگران نباش ما برای همین اینجا هستیم. درستش می‌کنیم.

- آخ که چه زود مثل رعد از جلوی چشمانمان همه‌چیز گذشت و رفت، عدنان. بچگی و شیطنت‌های آن دوران، دعاها و کتک‌کاری بر سر دخترهای محل و پرسه زدن در کوچه‌ها، عاشق شدن‌ها و گرفتار شدن‌ها و زندان رفتن‌ها.

- آری همه‌چیز چون باد می‌گذرد مگر یاد و خاطره آن‌هایی که دوستشان داریم. خدا رحمت کند مادرت را تا دم مرگ چشمش به در خانه بود. بااینکه می‌دانست

## ۲۷۰ — نخلس کنار شالیزار

انتظار بیهوده می‌کشد و با این اوضاع، بازگشت تو به خانه ممکن نیست، باز چشم به انتظار تو بود.

بغض گلویم را فشار داد. در آن لحظه، تمام شادی‌ام از دیدن مراد و عدنان به اندوه بزرگ از دست دادن مادرم تبدیل شد. نمی‌خواستم که آن دو حال خرابم را ببینند برای همین به بهانه آوردن هیزم بیرون رفتم و آبی به‌صورت زدم. زمانی نگذشته بود که عدنان به سراغم آمد. تیشه را از دستم گرفت و گفت: بگذار کمکت کنم.

- عدنان، برادر، از مادرم بگو. چگونه مرد؟

- مادرت برای خودش شیر زنی بود. اجازه نداد هیچ‌کس در مورد تو بد بگوید. وقتی از بغداد رفتی، مأموران چندین بار به خانه‌اش ریختند و همه‌جا را به هم ریختند و گشتند تا شاید اثری از تو یافت کنند اما هر بار دست‌خالی برگشتند و هیچ‌گاه نفهمیدند تو چگونه و به کجا رفته‌ای.

گفتم: خوشحالم برادر که پای تو در این ماجرا کشیده نشد.

- نمی‌خواهی حال خواهرت را بررسی! اصلاً گفתי شریفه و بچه‌های خواهرت چه می‌کنند!

- دروغ می‌گویی! یعنی من از طرف شریفه هم دایی شده‌ام و نمی‌دانستم صدای خنده ما مراد را از چادر بیرون کشید.

مراد که دیگر خسته و گرسنه شده بود فریاد زد: هنوز که همدیگر را رها نکرده‌اید؟! بابا بیاید فکری به حال این شکم‌های گرسنه کنید.

هیزم‌ها را درون آتش انداختیم و به چادر برگشتیم.

مراد سفره را پهن کرده بود و تکه نان خشکی را به زور می جوید گفت: در راه به عدنان گفته بودم به شوشتر که رسیدیم خوب به خودت برس و تا می توانی غذا بخور که روزهای سختی در پیش خواهی داشت.

نگاهی با غضب به او کردم چنان که نان در گلویش گیر کرد. عدنان به پشتش زد و گفت:

شوخی می کند. او فقط از شکار کبک و پرندگان اینجا می گفت.

- خوب چیز دیگری نگفت. تو را این همه راه برای شکار کبک به اینجا آورده است.

چشمکی به مراد زد و گفت: چرا از مراسم عقد و عروسی هم گفت. مرا هم دعوت کرد تا به جشن یکی از آشنایانش بیایم.

مراد چه می گوید عدنان؟ او را برای عروسی که دعوت کرده ای؟

مراد در حالیکه هنوز سرفه می کرد بریده بریده گفت: قاسم، قاسم

گفتم: بله چه می گویی؟ پاسخ مرا بده، می گویم عروسی کیست؟

عدنان یک لیوان آب به او داد و گفت: عروسی برادرم قاسم است دیگر، من که این همه راه را برای عروسی دیگری به اینجا نمی آیم.

- عروسی من؟! حالا کو تا عروسی؟ از دایی سلیم که خبری نیست. من هم هنوز عزادار مادرم هستم.

مراد دستی درون بقچه اش کرد پیراهنی درآورد و گفت:

بیا این هم نشانه از طرف دایی سلیم که می گوید باید پیراهن مشکی را از بر درآوری و این را بپوشی.

گفتم: نه عجله ای در کار نیست. الآن خوبیت ندارد. مردم چه می گویند؟

## ۲۷۲ — نخلس کنار شالیزار

مراد کلافه و با صدای بلند گفت؟ می‌گویم پیراهن را از طرف داییات آورده‌ام. سال مادرت تمام شده. داییات هم تأکید کرده است حتماً این پیراهن را باید بپوشی.

گفتم: پس آخر خودش کجاست؟ چرا با شما نیامده؟ مراد گفت:

می‌آید. رفته است تا راه عروسی تو را هموار کند. بعد رو به عدنان کرد و گفت: نگاهش کن اسم عروسی که آمد اخم‌هایش باز شد. نمی‌دانی چه بلاها بسر من نیاورد زمانی که می‌خواستم عروسی کنم.

دوباره صورت جدی به خود گرفتم و گفتم: واضح‌تر بگو مراد. دایی سلیم الآن دقیقاً چه می‌کند؟ پس کاروان تجاری را چه کرده است؟

مراد گفت: امسال کاروانی در کار نیست. ارباب برای گفتگو با مقامات به اصفهان و تهران می‌رود تا کالاهای موردنیاز را سفارش بگیرد. البته قرار است در بین راه اصفهان سری به عموی ماه گل بزند و او را به نحوی به ازدواج شماها راضی کند. دیگر نتوانستم آن قیافه جدی را حفظ کنم. عدنان گفت:

مثل اینکه عاقبت لبخند بر لب نشست. حالا دیگر پیراهن را بپوش. گفتم: چشم. دست شما را رد نمی‌کنم و سریع پیراهن را پوشیدم.

سپس ادامه دادم:

شما همین‌جا استراحت کنید من باید به‌جایی بروم. زود برمی‌گردم. مراد گفت: من که می‌دانم کجا می‌خواهی بروی. من و عدنان هم خواهیم آمد تا سری به دوستان خود بزنیم.

عدنان گفت: پای من را چرا میان می‌کشی مراد. من در چادر می‌مانم. آخر من که یک کلمه از حرف‌های این قوم را نمی‌فهم.

با خنده گفتم: بیا. نگران نباش. جایی تو را خواهیم برد که یکروزه زبان فارسی را با لهجه بختیاری همچون زبان مادری فرا خواهی گرفت و مثل بلبل صحبت می‌کنی.

مراد گفت: هیچ‌کس پایش را از این چادر با این سرووضع تو بیرون نمی‌گذارد. برو قیچی را بیاور تا این جنگل را کمی خلوت کنیم بعد هر جا که خواستی می‌رویم.

...

نزدیک چادر زیور خانم که رسیدیم ماه گل را صدا کردم. خود زیور خانم بیرون آمد. نگاهی با تعجب به ریخت و قیافه من کرد و گفت:

به صحرا رفته تا هیزم بیاورد. به داخل چادر بیاید الآن پیدایش می‌شود. گفتم: نه نمی‌توانم منتظر بمانم. خبری است که باید به او بگویم. خودم پیدایش می‌کنم.

گفت: خیر باشد پسرم.

مراد پیاده شد و سلام و علیکی کرد و گفت: ان شاء الله که خیر است مادر. مشکلات این دو جوان به یاری خدا دارد حل می‌شود. مراد دوباره سوار شد و گفت من سری به آ یوسف می‌زنم و برمی‌گردم.

گفتم: خاله زیور، این دوست و شوهر خواهرم عدنان است. تازه به اینجا آمده و میهمان من است نزد شما به امانت باشد تا من بیایم.

زیور خانم گفت: به روی چشم، بیا پسرم تعریف کن، اهل کجایی؟ چه می‌کنی؟ عدنان حاج و واج به من و مراد نگاه می‌کرد. با اشاره می‌گفت، چه می‌گوید؟ گفتم: چیزی نمی‌گوئید، حال و احوالت را می‌پرسد. چرا معطلی، زود برو پایین تا یک چایی می‌خوری ما هم برمی‌گردیم.

عدنان با التماس گفت: تو را خدا زود بیا، من زبان این‌ها را نمی‌فهم.



## ۲۷۴ — نخلس کنار شالیزار

پایین تپه، ماه گل و چند دختر دیگر مشغول کندن بوته‌های خشک بودند. نزدیک‌تر که شدم صدایش کردم. از جا برخاست و جلوتر آمد و با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

چرا این‌قدر تعجب کردی؟ نکند انتظار داری تا آخر عمر با ریش بلند و موی ژولیده و پیراهن سیاه به سراغت بیایم و صدایت کنم.

گفت: نه خیلی خوب شدی. از آن قیافه ترسناک درآمدی. هر وقت تو را می‌دیدم یاد آن خرس می‌افتادم.

گفتم: حالا مرا با آن خرس مقایسه می‌کنی؟ اگر این دخترها اینجا نبودند نشانت می‌دادم.

خندید گفت: ببخشید دیگر اسم آن خرس را نمی‌آورم. خوب بعد از یک سال با آن هیبت، قیافهات را هم فراموش کرده بودم. حالا دوباره برای من همان قاسم همیشگی شدی.

- حالا نمی‌خواهی دلیل آمدنم را با این وضعیت بدانی؟

- البته که می‌خواهم. زود باش تعریف کن چه اتفاقی افتاده؟

هیزم‌ها را از او گرفتم و گفتم: درراه برای تو تعریف می‌کنم.

با هیجان گفت: خوش خبر باشی.

- مراد و عدنان شوهر خواهرم به اینجا آمده‌اند. از طرف دایی سلیم خبر خوب آورده‌اند.

ماه گل سر از پا نمی‌شناخت. می‌خواست خبرها را زودتر بشنود. هر چه می‌دانستم برای او گفتم. سپس به‌طرف چادر زیور خانم راه افتادیم. دوساعتی گذشته بود و عدنان را فراموش کرده بودم. گفتم:

وای خدای من زود بیا برویم. عدنان را پیش مادرت گذاشته‌ام.

- خوب پیش مادرم باشد. مگر مادرم او را می‌خورد؟!  
 - نه. استغفرالله. آخر عدنان برای اولین بار است که به ایران می‌آید و فارسی نمی‌داند.  
 - حالا فهمیدم. ناراحت نباش، مادرم جویری لری یادش می‌دهد که هیچ‌وقت فراموشش نشود. دست مرا گرفت و گفت:  
 بیا آهسته برویم و ببینم چه می‌گویند!  
 پشت چادر لحظه‌ای با ماه گل ایستادیم و به صدای آن‌ها گوش کردیم. صداهای مانند صدای حیوانات به گوش می‌رسید. یک‌بار صدای گاو و بار دیگر گوسفند و بعد الاغ.  
 ماه گل گوشه از چادر را کنار زد، دونفری از آنجا داخل چادر نگاه می‌کردیم. صحنه خنده‌داری بود. عدنان داشت چهار دست‌وپا می‌رفت و صدای حیوانات را درمی‌آورد و اسم آن‌ها را به عربی می‌گفت. زیور خانم از پذیرایی چیزی کم نگذاشته بود. ماست و دوغ و چایی و قلیان به راه بود.  
 سرفه‌ای کردم و داخل شدیم. گفتم: ان شاء الله که خوش گذشته عدنان؟ عدنان خود را جمع کرد و بلند شد و ایستاد. بیچاره آن‌قدر صدای حیوانات را درآورده بود که صدایش گرفته بود.  
 - من به خدمت هر جفت شما می‌رسم مخصوصاً آن مراد نامرد.  
 گفتم: خاله زیور که خوب از تو پذیرایی کرده. هر چیزی هم که خواستی برای تو آورده. دیگر چه مشکلی داشتی؟  
 گفت: دستش درد نکنه من فقط یک لیوان آب می‌خواستم اما مجبورم کرد همه این خوراکی‌ها را بخورم.  
 - خوب پس این صداهای ناهنجار حیوانات چه بود؟

## ۲۷۶ — نخلس کنار شالیزار

- مادرزنت می خواست نام حیوانات را به زبان ما بداند. مجبور شدم صدای آن‌ها را دربیابورم تا ببینم کدام را می خواهد بداند.

تا من با عدنان مشغول صحبت بودم ماه گل، مادرش را به بیرون چادر برده بود و همه جریان را برای مادرش گفته بود. آن‌ها را صدا زد و ماه گل را به عدنان معرفی کردم.

زیور خانم گفت: ماه گل همه چیز را برایم تعریف کرد. ان شاء الله که همه چیز ختم به خیر بشود و لباس عروسی بپوشید و خوشبخت شوید.

به عدنان گفتم: صدای سم اسب می آید، فکر می کنم مراد هم آمد بیا تا برویم. از چادر که بیرون آمدیم. مراد و آ یوسف با شتاب به سوی ما می آمدند. چهره آ یوسف کمی درهم بود سلامی کرد و از اسب پیاده شد و گفت: قاسم یک دقیقه بیا کارت دارم. پشت چادر رفتیم.

- اتفاقی افتاده؟

گفت: به بچه‌ها توی شیمبار شبیخون زدند چند نفری تلفات دادیم الان هم توی محاصره هستند من آمدم از اینجا چند نفر را برای کمک ببرم که مراد را دیدم.

گفتم: خوب معطل نکن برویم. مراد و عدنان همین جا می مانند تا ما برگردیم.

مراد گفت: مگر می شود. من هم با شما می آیم. رفیق نیمه راه که نیستم.

عدنان گفت: خبری شده؟ چه می گوئید؟ یکی بیاید برای من ترجمه کند.

گفتم: چیز خاصی نیست. یک درگیری کوچک پیش آمده من و مراد می رویم و زود برمی گردیم تو یا برو چادر من یا همین جا پیش خاله زیور بمان.

عدنان گفت: هرکجا رفتید من هم با شما هستم. یکبار گول شما را خوردم. خودتان باهم به گشت و گذار می روید آن وقت من باید اینجا صدای حیوان دربیابورم.

ماه گل نگران به من نگاه می‌کرد. صدایم کرد و گفت:

حالا باید بروی؟ بعد از این خبر خوب، نمی‌شود آن‌ها خود بروند و تو اینجا بمانی؟  
گفتم: آخر درست نیست. سهراب خان نام مرا برده باید با گروه بروم. خداحافظی  
کردم و گروه دهنفری خود را جمع کردم و با چندنفری از گروه آیوسف، به طرف  
شیمبار به راه افتادیم. در بین راه به نیروهای سهراب خان ملحق شدیم کمی  
جلوتر که رفتیم صدای شلیک تفنگ‌ها به گوش می‌رسید. گفتم:  
بیا عدنان این هم گشت و گذار که می‌خواستی! یک لحظه هم از من دور نشو.  
نمی‌خواهم خواهرم تا آخر عمر مرا به خاطر تو سرزنش کند.

عدنان گفت: ای بابا مرا از این صداها می‌ترسانی!؟

گفتم: اینجا عراق نیست. این‌ها هم نیروهای عثمانی نیستند. حواست باشد تا من  
نگفتم به طرف هیچ‌کدام از نیروهای مقابل شلیک نکن! اصلاً تو که هیچ‌کس را  
نمی‌شناسی دخالت نکنی بهتر است. روبه مراد کردم و گفتم:

حواست به این پسر باشد. سرش خیلی داغ است.

با اضافه شدن گروه ما به نیروهای امامقلی خان کفه ترازو به طرف ما برگشت و  
توانستیم نیروهای مقابل را به عقب برانیم.

چند روز بعد، آرامش نسبی به منطقه برگشته بود اما می‌دانستیم که آتش در زیر  
خاکستر پنهان است و حسینقلی خان و کلبعلی خان هیچ‌کدام حاضر نیستند  
یک‌قدم کوتاه بیایند. امیدوار بودم تا آمدن دایی سلیم و برگزاری عروسی اتفاق  
خاصی پیش نیاید. از طرف دیگر دلم نمی‌خواست برای مراد و عدنان که مهمان  
من بودند کوچک‌ترین اتفاقی بیافتد و برای همین دعا می‌کردم اوضاع به همین  
منوال آرام بماند و درگیری پیش نیاید.

## فصل پانزدهم: مراسم خواستگاری و عروسی

چند سالی بود که دایی سلیم را ندیده بودم. کمی لاغرتر به نظر می‌رسید و محاسنش هم تا اندازه‌ای سفید شده بودند. معلوم بود هنوز آسیبی که به پایش وارد شده کاملاً برطرف نشده است چون هنگام راه رفتن پای چپش روی زمین کشیده می‌شد.

- دایی جان انگار دیگر باید کم‌کم خانه‌نشینی اختیار کنی و جوان‌ترها را به سفر بفرستی.

به‌طرف من آمد و یکی از گوش‌هایم را در دست گرفت و همچنانکه لب خود را گاز می‌گرفت، گفت:

خواهرزاده عزیز، انگار هوس گوش‌مالی به سرت خورده! بیا جلو ببینم.

از سر شوخی یا جدی گوش هر کس را می‌پیچاند تا فریاد او را در نمی‌آورد ولی کنش نبود.

- نه دایی جان، خدا خیرت بده. آخرین بار که گوشم را پیچاندی تا یک ماه صدای چهچه بلبل به گوشم می‌رسید.

دایی اصلاً اهل دعوا نبود ولی هر موقع زیردستان خود را می‌خواست تنبه کند فقط لاله گوش آن بدبخت‌ها را می‌گرفت و محکم می‌پیچاند.

از وقتی که آمده بود لام تا کام در مورد من و ماه گل نه پرسیده بود و نه چیزی گفته بود فقط در پاسخ به این سؤال تکراری من:

- خوب دایی چه خبر؟

سری تکان داده بود و طبق عادت متکا را زیر بغل گذاشته و قلیانش را می کشید. دیگر بی طاقت شده بودم آن قدر به بیرون چادر رفتم و داخل شدم و به چشمانش زل زدم که به حرف آمد.

- هان. چیزی می خواستی بگویی؟

- نه ولی انگار شما چیزی می خواستید بگویید. گفت:

می دانی که دوست ندارم خواب بعدازظهر من را کسی برهم زند. آخرین بار که کسی جرئت کرده بود بعدازظهر مرا از خواب بیدار کند نگهبان کاروان بود که می خواست خبر حمله راهزنان را به من بدهد. می دانی سرنوشتش چه شد؟

سری تکان دادم و گفتم: نه

- پس از آنکه تمام راهزنان را تار و مار کردیم گوشش را پیچاندم و از کاروان بیرون انداختم. چون باید اول به حساب راهزنان می رسید و بعد مرا بیدار می کرد. دوباره سری تکان دادم و گفتم: بله.

- بله بله! خوب برو دیگر! با ناامیدی داشتم بیرون می رفتم که گفت:

صبر کن! برای آنکه دوباره خوابم را آشفته نکنی فقط یک بار می گویم دیگر هم نپرس. جای هیچ نگرانی نیست.

پهلوه پهلوه شد و در حالیکه پشتش به من بود ادامه داد:

من با عمومی عروس صحبت هایم را کردم. او گفت که به موقع برای مراسم خواستگاری و نامزد کنان خودش را می رساند.

## ۲۸۰ — نخلس کنار شالیزار

- دایی جان خدا خیرتان بدهد. من که نصف جان شدم. خوب زودتر می‌گفتید و مرا خلاص می‌کردید. با خوشحالی به سراغ مراد و عدنان رفتم تا به آن‌ها بگویم.

...

روز خواستگاری مثل لبوی پوست‌کنده شده بودم. آن‌قدر خود را شسته بودم که تمام رگ‌هایم پیدا شده بودند. عدنان و مراد را چند بار به خاطر ایرادگیری‌های بی‌مورد از چادر بیرون کرده بودم. هرکدام می‌خواستند مطابق سلیقه خود موها و سیبیل‌های مرا به دست قیچی بسپارند. تازه با همدیگر هم بر سر این موضوع به بحث‌وجدل می‌پرداختند. مراد می‌خواست موهای من مانند چتری روی پیشانی‌ام باشد و سیبیل‌هایم نوک‌تیز و پیچ‌دار درحالی‌که عدنان موها را به بالا می‌داد و می‌خواست سیبیل‌ها را کوتاه کند. چاره‌ای نبود جز آنکه عذر هر دوی آن‌ها را بخواهم و خود رفع امور کنم.

از آ یوسف و پدرش بابا نورعلی هم خواهش کرده بودم تا ما را در خواستگاری همراهی کنند. سیاه‌چادر بزرگ پرشده بود از فامیل و دوست و آشنا. عمومی پدری و عمومی خود ماه گل که تازه از سفر آمده بود در بالای مجلس نشسته بودند.

با ورود ما حاضرین بلند شدند و ما را به بالای مجلس دعوت کردند. دایی سلیم از هر دری سخن می‌گفت و گاهی با عمومی ماه گل مزاحی می‌کرد. بابا نورعلی هم بزرگ‌ترها را مشغول کرده بود. کم‌کم صحبت‌ها رنگ و روی جدی گرفت و حرف از شیربها به میان آمد. مراد صورت را می‌نوشت و مقداری پول و طلا و گوسفند بنام زیور خانم مادر عروس در آن برگه نوشت. بعد از موافقت فامیل عروس، با اشاره دایی سلیم که از همه رسم و رسوم بختیاری آگاهی داشت از جای خود بلند شدم و دست عمومی ماه گل را بوسیدم.

صدای هلهله و کل زنان بلند شد. پارچه زیبایی را که در دست عدنان بود گرفتم و تقدیم به عروس خانم کردم. زنان در پایان مجلس برای خوش‌یمنی چند قند هم شکستند. دیگر رسماً باهم نامزد شده بودیم. قرارها گذاشته شد تا یکی دو روز دیگر مراد به شهر رفته و یک روحانی برای عقدکنان ما بیاورد. قرار عروسی هم برای بهار یعنی قبل از عزیمت ایل به قشلاق گذاشته شد.

دایی سلیم و مراد و عدنان تا مراسم عروسی پیش من ماندند اما عموی ماه گل عذر خواست و گفت خود را برای عروسی خواهد رساند.

...

بهار سر رسیده بود و در انتظار روز عروسی با ماه گل بهترین لحظات عمر را با هم سپری می‌کردیم. به روی تپه‌های سرسبز می‌نشستیم و غروب آفتاب را تماشا می‌کردیم.

- نگاه کن ماه گل من از آن‌سوی دنیا آمده‌ام تا تو را سوار بر اسب به خانه خود ببرم.

ماه گل ذوق‌زده گفت: چه زیبا، مثل قصه هزارویک‌شب، مثل علی‌بابا و چهل دزد بغداد، مثل علاءالدین و چراغ جادو.

با تعجب گفتم: نمی‌دانستم این قصه‌ها را می‌دانی!

- وقتی بچه بودم هر شب پدرم برایم قصه‌ای می‌گفت اما بزرگ‌تر که شدم دیگر چیزی نگفت.

- شاید حس کرده بزرگ شده‌ای و باید با دنیای واقعی روبرو شوی.

- شاید، اما خیلی دلم می‌خواست یک‌بار دیگر قصه‌ای از او بشنوم. تو برایم می‌گویی قاسم. لطفاً از شهر خود قصه‌ای بگو.



## ۲۸۲ — نخلس کنار شالیزار

- من قصه بلد نیستم اما می‌خواهم احساسم را در این لحظه که کنارت هستم به پدر و مادر و دوستانم بگویم.

سپس رو به خورشید غروب کرده ایستادم و دست در کمر ماه گل انداختم گفتم: ای سرزمین پیشین من، دوستان کوچه‌پس کوچه‌های بغداد من، پدر و مادر آرمیده بر خاکم، به آسمان بنگرید. آن ستاره روشن زیبا ستاره قاسم است که می‌درخشد و حالا این من هستم که دوباره خاک نیاکانم زنده و متولد شدم و اینک میان این گل‌های وحشی نفس می‌کشم.

ماه گل خود را از من جدا کرد و غلت زنان از تپه خود را به پایین رساند و فریاد زد: پس چرا پایین نمی‌آیی؟

- صبر کن، آمدم. چند گل شقایق وحشی از روی تپه چیدم و به خود را به پایین رساندم و به او دادم.

- تقدیم به عروس دشت‌های بختیاری. دسته‌گل را به ماه گل دادم.

- چقدر زیبا، اما نگاه کن یکی‌یکی دارند پیر می‌شوند. لطفاً دیگر گل‌ها را نکن، گل‌های وحشی را اگر از جای خود بکنی، دلگیر می‌شوند و می‌میرند.

- باشد اما آن‌ها هم راضی نمی‌شوند که عروسشان را امروز دست‌خالی بدرقه کنند! آخر فردا در میان این دشت هیاهویی برپاست و قرار است زیباترین دخترشان را به خانه بخت بفرستند.

- آخ از دست‌تو! هر وقت کار اشتباهی می‌کنی و پاسخی نداری، شاعر می‌شوی! زود باش هزار کار داریم.

- ما هیچ کاری نداریم! نگاه کن دوستان خودشان کارها را انجام می‌دهند. مراد و عدنان مشغول بردن هدایا و بزها و گوسفندهایی بودند که باید به خانواده عروس

تحويل داده می‌شد. از دور برای آن‌ها دست تکان دادیم. ماه گل گفت: تو را نمی‌دانم، اما باید زودتر بروم.

این را گفت و برخاست و سوار اسب شد. تا چادر او را همراهی کردم و با عدنان و مراد برگشتم.

روز عروسی، از میان لباس‌هایی که مراد آورده بود یکی را انتخاب کردم و پوشیدم. چوقای نو را نیز بر تن کردم و مقابل آینه قرار گرفتم. در میان موهای انبوهم چند تار سفید مو پیدا شده بود.

- عدنان اگر کارت با قیچی تمام است آن را بیاور.

- بیا بگیر اما اگر دوباره به سبیل‌هایت دست بزنی دیگر باید آن را از ته بتراشی!

- نه بیا این چند تار موی سفید را از ته قیچی کن.

مراد گفت: این قدر حساس نباش، این‌ها نشانه پختگی مرد است.

عدنان دستی در موهای خود کرد و به ما نشان داد و گفت:

غصه نخور پس از عروسی مدتی نخواهد گذشت که موهایت همه سفید خواهند شد. این هم از برکات عروسی!

شانه را به سویش پرت کردم و گفتم: خواهر من موهای تو را سفید کرده یا ولگردی و شراب!

مراد گفت: دیگر کار از کار گذشته، پیر یا جوان فرقی نمی‌کند، ملاً از شهر آمده و منتظر نشسته تا شما را به عقد هم در بیاورد. عدنان به شوخی گفت: حالا اگر پرسیدند این پیرمرد چند سال دارد چه می‌گویید؟

مراد با خنده گفت: خوب راستش را می‌گویم شصت و دو سال که سنی نیست!

گفتم: باشد تا پایم به شوشتر نرسد می‌دانم چگونه بین تو زنت را خراب کنم.

مراد پا پس گذاشت. گفت: آتش بس بده رفیق. من که چیزی نگفتم.

## ۲۸۴ — نخلس کنار شالیزار

عدنان یک جفت گیوه نو جلوی پایم گذاشت و گفت:

زود باش بیوش. چقدر به خود ور می‌روی. الآن دایی سلیم و با آ یوسف و همراهان سر می‌رسند باید به‌طرف خانه عروس برویم.

...

همه‌چیز از قبل آماده شده بود به‌محض رسیدن ما به نزدیکی سیاه‌چادر بزرگی که برای عروسی مهیا شده بود، دهل و کرناها شروع به نواختن کردند و غوغایی برپا شد. صدای هلهله از طرف زن‌ها برخاست. بیرون چادر، زنان و مردان حلقه‌ای تشکیل داده بودند و می‌رقصیدند. زنان زیباترین لباس‌های خود را پوشیده بودند. از لچک‌های پر از منجوقشان که پر بود از سکه‌های نقره‌ای‌رنگ، با هر چرخشی صدایی برمی‌خاست و با هر گردش دامن‌های رنگارنگشان، آسمان را از صدها رنگین‌کمان پر می‌کرد. مردان ایل هم بهترین شلوار دبیت خود را بپا کرده بودند و چوقاهای باشکوه خود را به تن کرده بودند. آن‌ها گاه همراه زنهای شان به رقص با دستمال می‌پرداختند و گاه در گروه‌های مردانه به صحبت می‌نشستند. مردان و زنانی که همراه ما آمده بودند به زنان و مردان فامیل ماه گل پیوستند و دایره رقص را وسیع‌تر کردند. چشم من به دنبال ماه گل می‌گشت. چند بار سر را بالا آوردم تا او را در لباس عروسی ببینم اما هنوز زنان در چادر دور او را گرفته بودند و صورتش پیدا نبود.

در گوشه‌ای از دشت که برای رقص در نظر گرفته شده بود، رقص با چوب یا چوب بازی آغاز شده بود. بیچاره مراد چقدر ترکه به پاهایش خورده بود و باز به رقص ادامه می‌داد. عدنان هم از رقص بی‌نصیب نماند و او را به جلو هل دادند اما چون می‌دانستند در چوب بازی مهارت ندارد باملاحظه با او رفتار می‌کردند.

از درون چادر نوای همخوانی زنان شروع شده بود و آهسته‌آهسته ماه گل را به‌سوی بیرون همراهی می‌کردند. محو تماشایش شده بودم، عدنان با انگشت به پهلویم زد.

- قاسم، حالا برای تماشای او وقت زیاد خواهی داشت. بیا که دارند برای رقص صدایت می‌کنند.

حتی دایی سلیم هم با آن پای لنگ اش مشغول دستمال‌بازی شده بود. با رفتن من به میان مردان و ماه گل در میان زنان صدای شلیک‌های پیاپی تفنگ، گوش آسمان را کر کرد. کمی بعد نوازندگان با کوبش دهل‌ها و سرناهایشان هیجان عروسی را به اوج خود رساندند و زنان و مردان بیشتری به میدان رقص آمدند تا آن را گرم‌تر کنند. مهمانان آن‌قدر رقصیده بودند که دیگر جان در بدنشان نبود. شب هم به نیمه رسیده بود که دایی سلیم نزد عموی ماه گل رفت و اجازه خواست تا دست عروس را به دست من بسپارند و فامیل و آشنایان داماد به به‌سوی چادر او بروند.

...

- پدر بزرگ چرا ساکت شدید؟ قصه که تمام نشده، این‌طور نیست؟

- نه امیر جان تمام نشده، هر چند می‌توانست با این پایان خوش همین‌جا خاتمه پیدا کند اما سکوت من به خاطر یادآوری یک اتفاق تلخ بود.

- مگر تازه ازدواج نکرده بودید چه چیز تلخی برای شما پیش آمد که این‌طور ناراحت شدید؟

- امیر جان، تا به حال در اوج سلامتی به بیماری فکر کرده‌ای؟ تا به حال در اوج خوشی و لذت به غم و درد فکر کرده‌ای؟ اگر این کار را کرده باشی، به احتمال زیاد دچار آنچه نباید شده باشی شده‌ای!

## ۲۸۶ — نخلس کنار شالیزار

- درست آن زمان که فکر می‌کردم دیگر در این جهان چیزی بهتر از این خوشی‌ها نمی‌تواند برایم پیش بیاید و خود را خوشبخت‌ترین آدم این کره خاکی حس می‌کردم، دچار وحشت و ترسی نامعلوم شدم. هر شب به خود می‌گفتم:

نکند صبح که از پا برمی‌خیزم تمام این پرده نقاشی از جلوی چشمانم رفته باشد. نکند ماه گل و آن لباس رنگینش با آن کوزه آبی که روی دوش گرفته، آن بزها و گوسفندها و آن تپه‌های سبز، همه و همه یک خواب شیرین من در بند سیاهچال باشد.

- پدربزرگ، این افکار که دست خود انسان نیست، یک روز می‌آیند و یک روز خود می‌روند.

- درست است پسر، شاید دلیل اینکه من زیاد غرق این افکار می‌شدم این بود که نمی‌خواستم در کوتاه زمانی همه<sup>۱</sup> رؤیایها و آرزوهایم با یک طوفان از بین برود. دوست داشتم از زندگی مشترکمان بیشتر لذت ببرم. دوست داشتم زندگی من مثل دشت سبز و مثل برکه پر از ماهی باشد نه همچون بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف، برای همین مثل پرنده‌ای که تازه از قفس آزاد شده باشد و باوجود خستگی از نشستن روی شاخه درختان هراس داشته باشد از خوشبختی خود هراس داشتم.

- آخ پدربزرگ امان از دست شما! آخر کیست که از خوشبختی خود بهراسد. فکر می‌کنم کمی خسته شده باشید، خستگی زیاد هم برای قلبتان مضر است. می‌خواهید بقیه داستان را فردا بگویید؟

- درست است امیر جان کمی خسته هستم اما نه از گفتن و تعریف کردن که اگر این کار را هم از ما پیرمردان بگیرید دیگر به چه کار خواهیم آمد. پدرت علی

می‌گویند دیگر بر سر زمین نیا که برای قلبت ضرر دارد! تو هم که می‌گویی از قصه‌گویی خسته شده‌ای! پس تکلیف من چیست؟

- اختیار دارید پدر بزرگ، ببخشید اگر شما را ناراحت کردم. نمی‌خواستم چنین جسارتی کنم. تازه مشتاق شنیدن و نوشتن قسمت‌های بعدی داستان هستم. خوب بفرمایید، شما تازه ازدواج کرده بودید.

- من هم شوخی کردم پسر. می‌دانم تو و پدرت مراقب حال من هستید. حالا به داستان برگردیم.

...

یک ماه از عروسی من با ماه گل می‌گذشت. به جز آن آشفتگی خیال که گاهی به سراغم می‌آمد همه چیز آن‌طور که در تصور داشتیم خوب پیش می‌رفت. از جنگ و درگیری فعلاً خبری نبود. هوا رو به گرمی رفته بود. مراد و عدنان و دایی سلیم به خانه بازگشته بودند اما با وجود ماه گل دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم. ماه گل آن قدر شاد و پر از نشاط و جوانی بود که هرگاه کنارم بود نمی‌گذاشت لحظه‌ای جز او بجای دیگری فکرم را مشغول کنم. او همه وجودم را پر کرده بود. همچون مرغ‌های آزاد و وحشی از نهری به نهری می‌پریدیم و از تپه‌ای به تپه‌ای هم‌دیگر را دنبال می‌کردیم.

ایل هم کم‌کم مهیای کوچ تابستانی خود می‌شد. بیشتر کارها را ماه گل انجام می‌داد. او با مهارت و با سرعت لوازم سفر را جمع می‌کرد و من هم مثل همه تازه‌دامادها که می‌خواستند خود را مراقب و محافظ عروس نشان دهند می‌گفتم:

ماه گل جان برو کمی استراحت کن، این‌ها برای تو سنگین است نمی‌توانی بلندشان کنی. فکر می‌کردم مثل دخترهای شهر ناز می‌کند و می‌گوید: چشم شوهر عزیزم، بیاید لطفاً به من کمک کنید! اما او اصلاً نه انگار که من حرفی زده

## ۲۸۸ — نخلس کنار شالیزار

باشم به روی خود نمی‌آورد کار خود را می‌کرد و یا اگر اصرار من را می‌دید می‌گفت:

با من صحبت می‌کردی قاسم؟ فکر کردی من هم از این دختر شهری هستم که بنشینم و یکی بیاید بادم را بزندا!

- می‌دانم که در میان این کوه‌ها و دشت‌ها بزرگ شده‌ای؛ اما نمی‌گذارم این تیرک‌های سنگین را به تنهایی بلند کنی. ماه گل نمی‌خواست یک‌قدم از حرفش یا پس بگذارد. با تهدید می‌گفت:

نمی‌خواهد کمک کنی. تو برو اسب و قاطرها را آماده کن. من از پس این کارها برمی‌آیم. می‌خواهم زودتر کارها را انجام دهم و بعد برای کمک مادرم بروم. همین‌طور که تیرک‌ها را در کنار هم می‌گذاشت و با سرعت آن‌ها را می‌بست. گفت:

بعد که حیوان‌ها را آماده کردی لوازم را محکم به پشتشان می‌بندی. حواست هست قاسم چه می‌گویم! مراقب باش آن‌ها را شل نبندی که وسط راه بریزند. آن‌وقت جلو دوست و آشنا آبروریزی می‌شود که من می‌دانم و تو.

با تمسخر ادای او را درآوردم اما وقتی چشمان درشت و نگاه غضب او را دیدم

گفتم: خوب فهمیدم چرا این‌قدر تکرار می‌کنی؟

ترکه‌ای از زمین برداشت و چند بار با تهدید تکان داد. به شوخی گفتم:

حالا چقدر ترکه را تکان می‌دهی. فکر کردی من بچه هستم می‌خواهی مرا بترسانی.

چشمانش درشت‌تر و درشت‌تر می‌شد به طرفم آمد و گفت: حالا نشانت می‌دهم.

به پشت گاری پریدم و گفتم: یا حضرت عباس نجاتم بده حالا ریزریزم می‌کند.

ترکه را به گاری زد و گفت: بیرون بیا ببینم چه گفتی؟

- نه نمی آیم! می خواهی مرا با آن ترکه بزنی. الآن فریاد می زنم تا همه ایل بدانند این تازه عروس بی رحم می خواهد شوهرش را با ترکه کتک بزند. صدایش را ملایم کرد و گفت: هیس قاسم، زشت است. آهسته حرف بزنی. عمو عباسعلی دارد به این طرف میاید.

گفتم: این هم از شانس من، او نه چشمانش درست می بیند و نه گوش هایش درست می شنود.

بلند شدم و خودم را تکاندم. ماه گل از فرصت استفاده کرد با ترکه به پشتم زد خواست دوباره بزند، دستش را گرفتم و روی دست او را بلند کردم و داخل گاری گذاشتم. عمو عباسعلی بما رسیده بود. گفت:

هی جوانی کجایی که یادت به خیر. مرد هم مردهای قدیم. کجا یه زن جرئت می کرد ترکه روی مردش بکشد.

گفتم: عمو تو آن ترکه را از آن فاصله دور دیدی اما در کنار ما بودی و ندیدی که چطور روی دست به داخل گاری پرتابش کردم.

گفت: آنچه باید ببینم را دیدم. عمو عباسعلی این را گفت و دور شد.

گفتم: بیا و درستش کن حالا همه جا در ایل پر می شود که قاسم از زنش کتک می خورد.

ماه گل گفت: به من چه. خودت گفتی گوشش خوب نمی شنود و چشمانش نمی بیند. حالا بیاورم پایین می خواهم بروم پیش ننه ام کاردارم.

گفتم: نه باید تنبیه شوی. همان جا بمان.

گفت: با زبان خوش مرا پایین می آوری یا که. آماده پریدن شدن بود.

گفتم: نه خودم می آورم. دستان خود را باز کردم و به آرامی در بغل جایش دادم.

گفت: زشت است. عمو عباسعلی همین نزدیکی هاست.



## ۲۹۰ — نخلس کنار شالیزار

- او که چشمانش ضعیف است. اگر به داخل چادر هم برویم که دیگر از تیررس او دور می‌شویم.

- اذیت نکن دیگر، مرا پایین بگذار می‌خواهم به چادر مادرم بروم خیلی کار مانده انجام دهم. این کارها را هم بگذار برای شب.

- پس خودت را زیاد خسته نکن که شب زود خوابت ببرد.

- چشم. او را از بغل به پایین گذاشتم. برگشت تا برود گفتم:

در ضمن به کسی نگویی که قاسم را با ترکه زدم.

خندید و گفت: نه این را نمی‌گویم. مامان زیور پشت تو است مرا دعوا می‌کند.

...

سهراب خان قبل از عزیمت به بیلاق همه مردها را جمع کرده و گفت: خوب مراقب باشید. امسال راه پرخطرتر از هر سال دیگر است. از زن و بچه‌ها و مسن‌ترها بیشتر مراقبت کنید. ممکن است دشمن در بین راه برای ما کمین گذاشته باشد. مرتب نگهبانی بدهید. از همدیگر دور نشوید و مراقب فریب دشمنان هم باشید.

سپس مردان را به دو گروه تقسیم کرد که یک گروه در عقب و گروه دیگر در جلو حرکت کنند. گروه جلو نیز به دو گروه تقسیم شده بودند تا غافل‌گیر نشوند. گروه جلوتر را من و صفرعلی هدایت می‌کردیم پشت سر ما هم آ یوسف و سید محمد و گروهشان می‌آمدند.

## فصل شانزدهم: اسارت

یک هفته از کوچ به بیلاق می‌گذشت. مراتع سرسبز و دشت را پشت سر گذاشته بودیم و حالا جنگل انبوه پیش روی مان نمایان شده بود. این راه هر سال ایل بود و من مثل همه این چند سال که همراه ایل بودم در همین نقطه و پیش از وارد شدن به جنگل، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و عرق سرد از پیشانیم فرو می‌ریخت.

از اسب پیاده شدم و پیراهن خود را درآوردم و آبی هم به سر و رو زدم. علی‌داد گفت: چرا پیراهن را خیس می‌کنی، سرما می‌خوری. نکند ناخوش هستی؟ انگار رنگ و رویت هم پریده!

- نه چیزی نیست، رطوبت جنگل زیاد است، به حال من نمی‌سازد.

- می‌خواهی به عقب برگردی تا یکی را به جای تو به اینجا بفرستند؟ گفتم: نه امشب را همین جا استراحت کنیم خوب می‌شوم.

شرم داشتم بگویم از اشباح درون جنگل ترسیده‌ام. نا سلامتی، قاسم را در جلوی دسته فرستاده‌اند تا امنیت ایل را تأمین کند. باید با این ترس ناشناخته که خودم هم علت آن را نمی‌دانستم مبارزه می‌کردم تا از جنگل خارج شویم. جدال با ترسی که مانند ورود به دنیایی دیگر بود با هزار راه و دروازه که اگر یکی را غلط انتخاب می‌کردی هرگز به مقصد نمی‌رسیدی. جدال با ترس از صداهایی که در

## ۲۹۲ — نخلس کنار شالیزار

درون می‌شنیدی اما صاحبی نداشتند. شاید این آزمونی بود که باید پس می‌دادم تا عزم خود را برای عبور از مشکلات زندگی ثابت کنم.

شب در کناره جنگل اتراق کردیم. در این یک‌هفته‌ای که از آغاز کوچ می‌گذشت مردان پیشتاز گروه هیچ‌گاه استراحت خوبی نکرده بودند و مرتب شب‌ها را به نگهبانی و مراقبت مشغول بودند. شبی که در آستانه ورود به جنگل اتراق کردیم، عجیب سیاه و تاریک بود، گویا ماه هم مثل مردان گروه خسته شده بود و به استراحت رفته بود. دو پسر نوجوان آسید عباس را مأموریت دادم تا مراقب آتش باشند و نگذارند خاموش شود. آ یوسف از گروهی که عقب‌تر بود خودش را بما رسانده بود تا ببیند اوضاع از چه قرار است.

- قاسم چه خبر. با چیز مشکوکی که درراه برخورد نکردید؟

- نه فعلاً امن‌وآمان است. ماه گل چه می‌کند؟ با خنده گفت:

به سهراب خان گفته بودم این تازه‌داماد را از عروسش دور نکن! طاقت دوری از هم را ندارند. هنوز دو قدم پیش نرفته دلشان برای یکدیگر تنگ شده. گفتم:

خوب بی‌انصاف. دو ماه بیشتر نیست عروسی کردیم. باید سراغش را بگیرم.

آ یوسف جدی‌تر گفت: نگران نباش مادرش کنارش هست؛ اما خارج از شوخی، چشم‌هایت را خوب بازکن اینجا منطقه خطرناکی است. از دل جنگل ممکن است به ما شبیخون بزنند. در ضمناً این دو نفر که گذاشتی آتش را روشن نگه دارند بچه‌اند و بازیگوش حواست به آن‌ها باشد.

گفتم: چشم رئیس. حواسم هست. خودم بیدارم.

آ یوسف گفت: باشد من رفتم. خدا پشت‌وپناهتان باشد.

اسب‌ها و قاطر‌ها را کنار آتش به درخت بسته بودیم. به بچه‌ها نگاه می‌کردم که هیزم‌ها را درون آتش می‌انداختند و گاهی تکه چوبی را دایره‌وار می‌گردانند تا

جرقه‌های آن در هوا پراکنده شود. همین‌طور که به جرقه‌ها نگاه می‌کردم خواب سراسر وجودم را پر کرد. نمی‌دانم چند ساعت در خواب فرو رفته بودم به نظر خودم که به چشم زدنی می‌ماند. با صدای شیهه اسب و فریاد آسید عباس در گوشم از زمین کنده شدم. بچه‌ها کنار آتش خاموش هنوز در خواب بودند. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. گفتم:

آسید عباس چه اتفاقی افتاده؟ چرا دادوهوار می‌زنی؟

داشت به سرش می‌زد. گفتم: باباجان اسبها مان را بردند.

تازه نگاهم به اسبها و قاطرها افتاد که افسارشان رها شده بود. آنها را که شمردیم چهار اسب کم شده بود.

گفتم: آسید عباس تو آنها را دیدی؟ از چه گروهی بودند؟

به حال گریه گفتم: نمی‌دانم به خدا، من فقط چند تا سایه دیدم. خدا به ما رحم کرد. می‌توانستند همه ما را با تفنگ بزنند یا بقیه اسبها را هم با خود ببرند. با فریاد من فرار کردند.

گفتم: علیداد، یعنی اینها چه کسانی بودند؟ اگر از یاران البرز خان بودند که غیر از اسب خودمان را هم کشته بودند.

علیداد که تازه بیدار شده بود نزدیک محل آتش آمد و خمیازه‌ای کشید و گفت: فکر نمی‌کنم بیشتر از سه یا چهار نفر بودند. شاید از نفرات جلودار آنها بودند که می‌خواستند سروگوشی آب بدهند و شاید هم همان‌طور که گفتم از راهزنان! آسید عباس گفت: به خدا قسم خطر از بیخ گوشمان رد شد. باید بیشتر مراقب باشید، ممکن است نقشه دیگری کشیده باشند. بعد هم همین‌طور که با یک دست هر دو دست پسرهایش را گرفته بود با دست دیگر محکم دو تا پس‌گردنی به پشت سر آنها زد.

۲۹۴ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: این‌ها را چرا می‌زنی. تقصیر من بود. می‌خواستم بعد از دو ساعت، نگهبانی برای آتش بگذارم که خوابم برد.

سید عباس دوباره به بچه‌ها حمله برد و آن‌ها را زد و بلند فریاد زد:

باید یاد بگیرند تا کسی نیامده نگهبانی آن‌ها را تحویل بگیرید به خواب نروند.

صفرعلی افسار اسبش را در دست گرفته بود و گفت:

حالا جوش نیار آ سید عباس، این‌ها هنوز بچه‌اند. من الآن خودم می‌روم پی‌شان و اسب‌ها را برمی‌گردانم.

گفتم: آهای کجا صفرعلی؟ اگر قرار است کسی پی اسب‌ها برود آن شخص من هستم. این مشکل را من درست کردم، خودم هم آن‌ها را پیدا می‌کنم و برمی‌گردانم. صفرعلی زیر لب چیزی غرغر کرد و نشست.

علی‌داد گفت: مانع تو نمی‌شوم اما تنها هم نمی‌گذارم بروی. همه‌جا باهم بودیم حالا هم باید باهم برویم. بعد با لبخند ادامه داد، در ضمن ماه گل تو را به من سپرده و گفته نگذارم دست از پا خطا کنی.

راه که افتادیم، به فاصله کمی پشت سرمان صفرعلی را دیدیم که خودسرانه آرام آرام می‌آمد. علی‌داد گفت:

این آخرش با ندانم‌کاری و غرورش کار دستمان می‌دهد. بگو تا زودتر برگردد.

گفتم: راست می‌گویی. آ یوسف همیشه می‌گفت مراقب او باش زیاد تو لاک خودش می‌رود. می‌گفت، وقتی روی لج بیفتد اصلاً حرف هیچ‌کس را گوش نمی‌کند.

علی‌داد گفت: همان روز به تو نگفتم قبول نکن که او در گروه ما باشد. خودت مسئولیت اش را قبول کردی.

گفتم: خیلی خوب: الآن می‌روم می‌گویم باید برگردی.

## نخلس کنار شالیزار — ۲۹۵

به عقب برگشتم عقب اما انگار غیب شده بود. هر جا را گشتم اثری از او نبود.

— علیداد، مطمئن هستی خودش بود؟

— آره، خودش بود. مگر خودت او را ندیدی؟

— چرا دیدم اما الآن شک کردم چون هیچ اثری از او نبود. دوباره با علیداد رد اسبها را گرفتیم و دنبالشان کردیم.

علیداد گفت: فکر می‌کنی پیش بقیه برگشته؟

— ولش کن، بچه که نیست. همه شاهد هستند که به او گفتم دنبال ما نیا. باید همان جا پیش بقیه می‌ماند. حالا هم اگر برایش مشکلی پیش بیاید خودش مقصر است.

به راهمان ادامه دادیم. در بین درختان جای سم تعداد زیادی اسب بود اما دیگر جلوتر هیچ اثری از رد اسبان نبود. با تعجب گفتم:

علیداد یعنی چه بر سر اسبها آمده. خیلی مشکوک به نظر می‌رسد. چرا دیگر هیچ ردی نیست؟ از کدام طرف باید برویم.

علیداد می‌خواست چیزی بگوید که صدای فریادی از میان انبوه درختان جنگل آمد. صدای شلیک تفنگ هم در پی آن به گوش رسید. علیداد دستپاچه و با ترس گفت:

گمان کنم فریاد صفرعلی بود باید کمکش کنیم.

گفتم: صدا از پشت سرمان بود اما باید خیلی مراقب باشیم. امکان دارد کمین خطرناکی برای ما گذاشته باشند.

گفت: چاره چیست؟ جان صفرعلی در خطر است.

گفتم: بسیار خوب. آرام باش. باید اسبها را همین جا بگذاریم. نمی‌توانیم آن‌ها را با خود ببریم.

## ۲۹۶ — نخلس کنار شالیزار

اسبها را به درختی بستیم و به طرف جایی که فکر می‌کردیم صدای فریاد و شلیک آمده است، رفتیم. صفرعلی کنار درخت بزرگی به پشت افتاده بود. با شتاب به طرفش دویدیم اما هنوز دستان به او نخورده بود که آواری از مهاجمین روی سرمان خراب شد. آن قدر سریع اتفاق افتاد که جای هیچ عکس‌العملی برای ما باقی نگذاشت. تمام سر و بدنمان از چوب و چماق‌های بی‌درپی سیاه و زخمی شده بود. چشمانمان تار و سیاه شده بود. ناتوان و تقریباً بی‌هوش درحالی‌که از دو پا ما را می‌کشیدند، صفرعلی را می‌دیدیم که کماکان به پشت بود و هیچ تکانی نمی‌خورد.

مهاجمان او را رها کرده و ما را از شکم روی اسب انداخته و دست و پاهایمان را بستند. سعی کردم با آخرین رمق خود فریادی سر دهم و بگویم صفرعلی را تنها نگذارند و او را هم با خود ببرند اما نفسم در گلو خشک شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

...

نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم. وقتی چشم باز کردم همه‌جا سیاه و تاریک بود. اینکه چه مدت، بسته بر پشت اسب درراه بوده‌ایم و یا چقدر از یاران خود دور شده بودیم تا به این ناکجاآباد رسیده‌ایم اصلاً مشخص نبود. چشمانم که به سیاهی عادت کرد جسم بی‌هوش علی‌داده را دیدم که در گوشه دخمه مچاله شده بود. ترسیدم نکند او را کشته باشند. خود را کشان‌کشان به او رساندم و دستم را جلوی صورتش گذاشتم. نفس می‌کشید اما انگار صدسال بود به خواب رفته بود و تکان نمی‌خورد. دخمه نمناک بود و بوی بد و آزاردهنده‌ای به مشام می‌خورد.

چند سوسک و مارمولک از روی پاهای علی‌داده جولان بالا و پایین می‌رفتند. سعی کردم بیدارش کنم. با دستان بسته شانه‌هایش را تکان دادم. ناله‌ای کرد و

چشمانش را لحظه‌ای باز و بسته کرد. حشرات مزاحم دورتادورمان را گرفته بودند و از هیچ چیز حتی مردن هراس نداشتند و با اینکه تعدادی از آن‌ها را با پا له کرده بودم دوباره بر تعدادشان افزوده می‌شد. یک‌بار دیگر شانه‌های علیداد را این بار محکم‌تر تکان دادم. وحشت‌زده چشم باز کرد و گفت:

ما کجاییم؟ اینجا کجاست؟

- فکر می‌کنم اسیر شده‌ایم.

کم‌کم حواسش سر جا می‌آمد. گفت: صفرعلی چه شد.

گفتم: من هم مثل تو. آخرین چیزی که به یاد دارم کنار درخت بر زمین افتاده بود.

علیداد نیم‌خیز شد، دهان خود را باز کرد و با تمام قوا فریاد زد:

آهای نامردها. شما که هستید؟ چرا ما را اینجا آورده‌اید؟ هیچ‌کس پاسخی نداد.

بار دوم که خواست فریاد کند من هم با او همراه شدم و دونفری داد زدیم:

آهای هیچ‌کس توی این خراب‌شده نیست؟ این در را باز کنید.

صدایی چون رعد از پشت در گفت:

خفه می‌شوید یا بیایم دهانتان را گل بگیرم.

چند دقیقه بعد دو نفر با هیکل دیو مانندشان وارد سلول ما شدند و بی‌هیچ

حرفی اول چندین لگد به شکم و دنده‌هایمان پرتاب کردند. یکی از آن‌ها گفت:

اگر هوس مشت و لگد کرده‌اید باز فریاد بزنید! سپس آن دیگری اسلحه را

به‌طرف ما گرفت و نفر اول دست‌های ما را باز کرد اما پاها همچنان بسته بود.

آن‌ها یک سطل آب و چندتکه نان خشک کنار سلول گذاشتند و موقع رفتن

گفتند: در ضمن اگر باز سروصدا راه بیندازید از همین آب‌ونان هم خبری نیست.



۲۹۸ — نخلس کنار شالیزار

به علیداد گفتم: سروصدای زیادی از اطراف شنیده نمی‌شود فکر می‌کنی ما را کجا آورده‌اند؟

علیداد با درد و ناله گفت: خدا می‌داند. اصلاً نمی‌دانیم این‌ها که هستند! اما اگر از نیروهای البرز خان باشند، خبر دارم چند قلعه کوچک و قدیمی روی بعضی از کوه‌ها و ارتفاعات صعب و العبور دارند که زندانی‌های بدر بخور و مهم را در آنجا نگهداری می‌کنند.

گفتم: ما چقدر مهم بودیم و خبر نداشتم. علیداد سری تکان داد و گفت: نمی‌دانم به خدا. آخر ما چه به درد این‌ها می‌خوریم چرا همان دیشب خلاصمان نکردند تا این‌همه درد نکشیم. مأیوسانه گفتم:

- یعنی امیدی به زنده ماندن هست. ای خدا من تازه لباس دامادی بر تن کرده بودم. نگاه کن تمام استخوان‌هایم خورد شده!

علیداد چشمش را به‌زور باز نگاه داشته بود گفت: توکلت به خدا باشه برادر. اگر خواست خدا باشد و گوشه‌ای از در رحمتش را به روی ما باز کند زنده می‌مانیم. نگران نباش. گفتم:

از فکر صفرعلی بیرون نمی‌روم. خدا کند که او هم زنده باشد. علیداد گفت: امیدوارم، اما با وضعی که روی زمین افتاده بود و خون از او می‌رفت بعید می‌دانم. ولی باز هم امیدمان به خدا باشد.

از موقع اسارت، چند ساعت گذشته بود فقط خدا می‌دانست. شب و روز برایمان معلوم نبود مگر پنجره کوچکی که گه‌گاه باز می‌شد و چشمانی که درون دخمه را می‌کاوید و هم‌زمان نوری که از بیرون سلول را روشن می‌کرد و سپس با بسته شدن آن دوباره همه‌جا را سیاهی می‌گرفت.

روز بعد، پنجره را که برای دادن جیره آب‌ونان باز کردند، با دست مانع بسته شدن آن شدم. یکی از آن دو مرد قوی‌هیکل با فشاری که برای بستن پنجره می‌آورد نزدیک بود دستم را له کند. با فریاد و التماس گفتم:

تو را به خدا صبر کن. فقط می‌خواهم بدانم که چه بر سر صفرعلی آمده است. زنده است یا مرده؟

نگهبان پنجره را گشود، دستم رها شد اما همین‌طور که جلوی پنجره ایستاده بودم با دست قوی و پشمالوی خود به سینه‌ام زد و مرا تا وسط سلول هل داد و گفت:

- خدا رحمتش کند. نزد اجدادش رفت.

بغض گلویم را گرفت و سرم گیج رفت. دیگر نتوانستم چیزی بخورم. مرتب راه می‌رفتم و خودم را سرزنش می‌کردم.

- علی‌داد حالا جواب خانواده‌اش را چه بدهم.

همان‌طور که نشسته بود و نان خشک می‌جوید، آستینم را گرفت و متوقفم کرد.

- یک‌لحظه بنشین قاسم، می‌گذاری یک لقمه نان کوفتمان کنیم. اصلاً معلوم است چه می‌کنی و چه می‌گویی؟! اینجا ما خودمان اسیر هستیم. می‌فهمی یعنی چه؟ یعنی اینکه معلوم نیست سرنوشتمان چه باشد. زنده خواهیم ماند یا مثل صفرعلی ما را هم خواهند کشت. اول بگذار تکلیف خودمان معلوم بشود بعد به فکر پاسخ به خانواده صفرعلی باش! اصلاً مگر ما به او گفتیم که دنبالمان راه بیفتد؟

نشستم و دست‌ها را روی سر گذاشتم.

- آخر من مقصر دزدیده شدن اسب‌ها هستم. اگر خوابم نمی‌برد. اگر بچه‌ها را به نگهبانی آتش نمی‌گماردم. اگر او را از میانه راه برمی‌گرداندم.

## ۳۰۰ — نخلس کنار شالیزار

علیداد با عصبانیت گفت:

خوب دیگر شورش را درآوردی با اگر و اگرهایت. ما را از همان روز اول که به دنیا می‌آورند بوی باروت توی حلقمان می‌کنند تا بمیریم. جنگ که دوست و آشنا سرش نمی‌شود. پسرعمو هستی که باش. دوست چندین ساله هستی که باش. برادر هم به برادر رحم نمی‌کند چه به رسد به صفرعلی. او که بچه نبود خودش آشنا با این جنگ و این اوضاع بود. درست ما اشتباه کردیم. نباید شبانه به دل جنگل می‌زدیم. الآن هم داریم چوبش را می‌خوریم اما او را که مجبور نکرده بودیم که دنبالمان بیاید.

- علیداد این‌ها که می‌گویی درست اما سخن من، حرف یک زندگی ست. یک جان از بین رفته. این حق صفرعلی و خانواده‌اش نبود.

روز بعد آن دو نهبان درب سلول را باز کردند و گفتند:  
خود را برای یک مهمانی آماده کنید.

به علیداد گفتیم: از ما چه می‌خواهند؟ چه باید بکنیم؟

گفت: هیچ چیز نباید به آن‌ها بگویی. متوجه شدی. اگر اطلاعات ایل را به آن‌ها بدهیم ما را خواهند کشت.

برخلاف آنچه فکر می‌کردیم. بدون هیچ صحبتی و با چشمانی بسته ما را به اتاقی بردند و تا می‌توانستند شلاق زدند و دوباره به سلول برگرداندند.

تا چند روز هیچ‌کس را به جز آن دو نفر به سراغ ما نفرستادند. از میان صحبت‌های آن دو متوجه شدیم که ریاست این قلعه به عهده یکی از دوستان البرز خان است و قرار است عده‌ای برای تحویل گرفتن ما به اینجا بیایند.

...

پانزده روز گذشت. نه کسی برای تحویل گرفتن ما آمده بود و نه کسی برای بردن ما به مهمانی! فقط بجای آن دو مرد غول آسا، پسر جوان سیه چرده‌ای بنام رمضان وظیفه دادن آب و نان خشک ما را به عهده گرفته بود. طی همین مدت نسبتاً کوتاه چنان ضعیف و نحیف شده بودیم که به زحمت از جای خود بلند می‌شدیم و طول سلولی را که به زحمت شش قدم می‌شد، راه رفته و می‌شمردیم.

کم‌کم نگرانی از سرنوشت گنگ و نامعلوم بر ذهن‌هایمان اثر گذاشته بود و بر سر یک موضوع ساده داد و فریاد به راه می‌انداختیم. علیداد که همیشه او را آرام‌ترین فرد در ایل می‌شناختم به یک‌باره اختیار گفتار و شکیبایی از دست می‌داد و با دیدن حشره‌ای که در سطل آب افتاده بود بنای فحش و ناسزا را به رمضان که گناهی نداشت سر می‌داد. یک روز آن قدر فریاد کشید که آن دو مأموری که چند وقتی بود پیدایشان نبود سر رسیدند و او را دست و پا بسته و کشان‌کشان از سلول به بیرون بردند.

چند روزی در سلول تنها شده بودم و مثل دیوانگان با خود حرف می‌زدم. دیگر رمضان هم پاسخ مرا نمی‌داد. مرگ صفرعلی و سرنوشت مهیم علیداد و این که نمی‌دانستم چه بر سرش آمده است اعصابم را چنان بهم ریخته بود که گاه سر خود را به دیوار می‌کوبیدم و بی‌رمق روی زمین می‌نشستم. گاهی به نقطه‌ای خیره می‌شدم و پس از آنکه به حال خود برمی‌گشتم مشتکی از موهای ریش و ابروی خود را که کنده بودم در دست می‌دیدم.

علیداد را پس از چند روز شکنجه با سروصورت پر از خون و پاهای کبود، به داخل سلول انداختند. نمی‌دانستم از دیدن او باید خوشحال باشم یا به حال اسفبارش گریه کنم. در حالیکه قادر به راه رفتن نبود، زیر بغل او را گرفته و تکیه‌اش را به دیوار دادم. وقتی نفسش آرام گرفت. بریده بریده گفت:

## ۳۰۲ — نخلس کنار شالیزار

برای چه می خندیدی؟ صورتم این قدر مضحک شده؟  
گفتم: نه برادر، راستش از تنهایی داشتم دیوانه می شدم.  
کمی آب به خون‌های خشکیده روی صورتش زدم تا آن‌ها را پاک کنم. فریادش  
درآمد. گفتم:

ببین نامردها چه بر سرش آورده‌اند! آخر برادر تو که می‌دانی این‌ها رحم سرشان  
نمی‌شود، چرا با این نامسلمانان یکی به دو می‌کنی؟  
چشمان بسته را نیمه‌باز کرد و گفت: قاسم کمی آب بده. حلقم خشک شده.  
ظرف را جلوی دهانش گرفتم، کمی نوشید.

- حالت بهتر شد؟

- بهترم. ممنون.

- می‌توانی تعریف کنی؟ تو را به کجا بردند؟

روی زمین کمی جابجا شد و پای راستش را که درد می‌کرد دراز کرد.

- من را پیش رئیس قلعه بردند. او گفت:

زندانی ناراضی تو هستی؟ شنیده‌ام از حشرات درون سطل آب گله داری. دستور  
می‌دهم تا امشب برای تو یک پلوی خوب تهیه کنند. بعد هم دستور داد تا خوب  
مرا شکنجه دهند و به سلول انفرادی بفرستند.

آن‌ها به عمد در داخل سطل آب تعدادی سوسک می‌انداختند و جلوی من  
می‌گذاشتند. علی‌داد مکثی کرد و ادامه داد:

تا امروز که مرا دوباره پیش او بردند. به او گفتم:

از ما چه می‌خواهید و چرا ما را به اینجا آورده‌اید؟

فرمانده قلعه با شلاقی که در دست داشت چندین بار به سرو صورتم کوبید و در  
حالی‌که دندان‌هایش را می‌فشرد گفت:

### نخلس کنار شالیزار — ۳۰۳

من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم. اگر می‌خواستم خوب می‌دانستم چطور و چگونه آن را از زیر دهانتان بیرون بکشم. شما را شخص البرز خان می‌خواهد؛ بنابراین باید بمانید تا دستور از او صادر شود.

علیداد پای مصدومش رانشان داد

- فرمانده شلاقش را روی میز گذاشت و به من نزدیک شد و با چکمه‌هایش محکم انگشتان پایم را فشار داد و گفت، اما این بدین معنا نیست که در این مدت که مهمان ما هستید هر کاری خواستید بکنید و ما هم شما را بدون پذیرایی بگذاریم. درد شدیدی تمام وجودم را گرفت احساس کردم صدای خورد شدن انگشتانم را می‌شنوم. به‌طور غیرارادی فرمانده را هل دادم تا پایم رها شود او هم عصبانی شد و با شلاق شروع به زدن من کرد. شانس آوردم که در همین حال پیکی با شتاب نامه‌ای را به فرمانده رساند وگرنه تابه‌حال زیر ضربات شلاق او مرده بودم.

- خوب بگو ببینم علیداد، نفهمیدی آن نامه چه بود؟

- فقط می‌دانم نامه مهمی بود چون او پس از خواندن نامه به مأمور داخل اتاق گفت، به تمام افراد به‌جز نگهبانان زندان بگو آماده باشند باید سریعاً به قوای خان ملحق شویم. سپس به مأمور دیگر دستور داد تا مرا به سلولم ببرند. موقع رفتن هم دست از سرم برداشت تنه محکمی به من زد و گفت: حیف شد. می‌خواستم آن یکی دوستت را هم بیاورم تا ضیافت شامی در کنارتان باشیم. فعلاً آن را به زمان دیگری موکول می‌کنیم.

- پس شانس آوردی که مهمانی به تاخیر افتاد.

نگاهی از روی درد و همراه تعجب به من کرد.

## ۳۰۴ — نخلس کنار شالیزار

- من شانس آوردم یا تو! من که تمام بدنم کبود است. از پذیرایی‌شان را کرده‌اند نوبت جنابعالی بود. نگاه کن تو را خدا آقا می‌گوید شانس آوردی!

- خوب حالا این‌ها را کنار بگذار موقعیت زندان را چگونه دیدی؟ راه فراری هست؟ اصلاً غیر از ما زندانی دیگری اینجا دیدی؟

- خوب اینجا بیشتر به مقر نگهداری و آموزش سربازان بود تا زندان. البته صداهای ناله یکی دو نفر را در سلول مجاور می‌شنیدم اما بازهم فکر نمی‌کنم اینجا زندان اصلی آن‌ها باشد. شاید افرادی را به‌طور موقت به اینجا می‌آورند تا بعداً فکری به حالشان شود.

گفتم: حتماً خبر مهمی شده که فرمانده همه سربازان را باعجله با خود برده است. علی‌داد با خنده زوری همراه با آه و ناله گفت:

خدا به آن پیک خیر دهد وگرنه امشب هردوی ما پلوی خوبی از دست آن‌ها می‌خوریم. شاید هم به سرنوشت صفرعلی دچار می‌شیم.

- اسم صفرعلی را که می‌آوری بدنم می‌لرزد. احتمالاً تابه‌حال کسانی به جستجوی ما آمده‌اند و جسد او را در جنگل پیدا کرده‌اند اگر این خبر به خانواده‌اش رسیده باشد حتماً خیلی ناراحت شده‌اند.

علی‌داد گفت: بیچاره‌ها به‌جز این پسر که از دست رفت فقط شش دختر دارند.

با دست بر سر زدم و گفتم: خدا بدادشان برسد.

علی‌داد با همان حال می‌خواست سر بسر من بگذارد.

- خوب اگر خود را مقصر مرگش می‌دانی باید یکی از خواهرهای مجرد او را به عقد خود درآوری. این رسم اینجاست!

- چه موقع خوبی را برای شوخی کردن پیدا کرده‌ای! همین جوری هم ماه گل تشنه به خونم است. حتماً روز اول که خبر را به او داده‌اند، زمین و زمان را

## نخلس کنار شالیزار — ۳۰۵

به هم ریخته. او کسی نیست که ساکت بنشیند. حتماً تا به حال گروهی از ایل را فرستاده تا درخت به درخت جنگل را برای پیدا کردن من جستجو کنند. علیداد گفت: چه فکرها می کنی برادر مگر ایل می تواند معطل ما بماند. آن ها باید زودتر خود را به چغاخور برساند.

علیداد دیگر نای حرف زدن نداشت. از خستگی و درد پلک هایش سنگین شده بود و همان جا کنار دیوار بخواب رفت.

صبح روز بعد سعی کردم دل رمضان را به دست بیاورم وقتی که پنجره را باز کرد، گفتم: رمضان از حرف های این دوست من دلگیر نشو.

- دلگیر نیستم. من هم نوکر این ها هستم هر کاری بگویند، می کنم.

- قیافه و لهجوات به این طرفی ها نمی خوره. بچه کجایی؟

- مال اینجا نیستم. بچه بندرم.

- خوب پس چطور شد به اینجا آمدی؟

- این قلعه در اختیار محمدعلی خان است. هم او بود که من را از بندر به غلامی اینجا آورد.

- خوب پس نام فرمانده محمدعلی خان است. رمضان تو نمی دانی چرا ما را اینجا نگاه داشته اند؟

می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد و گفت:

این چیزها به من مربوط نمی شود. من وظیفه گذاشتن سطل آب و نان را دارم همین. حالا هم باید بروم اگر ببیند که با زندانی ها حرف می زنم برایم بد می شود. پنجره را بست و رفت.

به علیداد گفتم: این محمدعلی خان همان فرمانده قلعه بود که می گفتی؟



## ۳۰۶ — نخلس کنار شالیزار

- بله فکر می‌کنم اسمش همین است. او از دوستان البرز خان است. حتماً درگیری شدیدی پیش آمده که همه رفته‌اند.

مدتی گذشت دیگر از آن دو نگهبان قوی‌هیکل هم خبری نبود. رمضان هم حرفی نمی‌زد برای آنکه زیر زبانش را بکشم گفتم:

چرا اینجا این‌قدر ساکت شده؟ انگار خیلی خسته به نظر می‌آیی. فکر می‌کنم همه کارها را روی دوش تو انداخته‌اند و به استراحت رفته‌اند.

- استراحت! نه بابا، بیشتر افراد قلعه به جنگ رفته‌اند. دو سه سرباز بیشتر در قلعه نمانده، من مجبورم جور همه را بکشم. نظافت همه قلعه هم با من است.

- رمضان جان مادرت اگر کسی نیست پس این در را باز کن. بگذار ما دو نفر برویم. شاید به جای دیگری رفته باشند و ماه‌ها برنگردند. شاید هم همه مرده باشند، آن وقت از گرسنگی خواهیم مرد.

- به خیالت من اینجا دارم گوشت قرقاول می‌خورم. من هم مثل شما این چند روز شام و نهارم همین نان خشک‌ها بوده. دیگر در قلعه چیزی برای خوردن باقی نمانده. شاید تا دو سه روز دیگر همین‌ها هم نباشد اما چه کنم، مجبورم! خان گفته تا برگشتنم حق نداری از جای تکان بخوری. رمضان دستی به قفل در گذاشت و ادامه داد:

در ضمن، باز شدن این در هم که دست من نیست، نگهبان‌ها کلیدها را با خودشان برده‌اند. تازه اگر کلید هم داشتم مگر از جانم سیر شده‌ام که در را روی شما باز کنم. می‌خواهید محمدعلی خان زنده‌زنده پوستم را بکند و داخل آن کاه کند. این را گفت و دوباره پنجره را بست.

در تمام مدت که با رمضان صحبت می‌کردم، علی‌داد نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌کرد و می‌خندید.

## نخلس کنار شالیزار — ۳۰۷

گفتم: خدا بدادمان برسه. همین جا زنده به گور می شویم.

دوباره ضمن تکان دادن سرش بلند خندید.

- خیلی خنده داره نه؟ به چی می خندی؟ بجای اینکه بلند بشوی راه حلی پیدا

کنی خودت را روی زمین ول کردی و قهقهه می زنی!

- دارم به این می خندم آن روز که سربازها از اینجا می رفتند چگونه خوشحال

شده بودی اما حالا که گرسنگی فشار آورده است دلت برای آن ها تنگ شده

است. به هر حال انتخاب با توست، کدام یک را می پسندی؟ از گرسنگی مردن یا

زیر شکنجه مردن را؟

- چه فرق می کند؟ گرسنگی هم خود نوعی شکنجه است.

علیداد گفت: غصه سربازان قلعه را نخور، جنگ های ما زیاد طول نمی کشد و دیر

یا زود برمی گردند اما چیزی که غصه دار است این است که فهمیده باشند ما

بکارشان نمی خوریم آن وقت باید منتظر مرگی تلخ باشیم.

- این چه حرفی است که می زنی؟ یعنی باید بنشینیم و منتظر مرگ باشیم. مگر

نشینی رمضان چه گفت؟ همه رفته اند و این ها هم که مانده اند وضعیت خوبی

ندارند. الآن بهترین وقت است که خودمان را از اینجا خلاص کنیم. دیگر هم

نبینم به من این جور بخندی که آن روی من بالا می آید.

علیداد سینه اش را صاف کرد و گفت: چشم رئیس.

...

تأخیر در بازگشت نیروهای محمدعلی خان، ما را مصمم کرده بود که از فرصت

به دست آمده بهر شکل ممکن استفاده کنیم. آنچه مسلم بود آن ها در مقابله با

قوای سهراب خان دچار مشکل شده بودند که تا به حال نتوانسته به قلعه بازگردند.

## ۳۰۸ — نخلس کنار شالیزار

نقشه‌ای در سر داشتیم، باید ذهن رمضان را به طریقی آشفته می‌کردم؛ بنابراین مرتب به گوش او خواندم که اگر اینجا بمانی از گرسنگی خواهی مرد و یا به بیماری وبا و طاعون مبتلا خواهی شد. آن بیچاره هم با دیدن یکی از دو نگهبان باقیمانده که سخت بیمار شده بود و شنیدن حرف‌های من دچار ترس و اضطراب شد.

روز بعد که پنجره کوچک را باز کرد با پارچه‌ای بینی و دهان خود را پوشانده بود. -امروز صبح آن سرباز بیمار فوت کرد و او را دفن کردیم.

گفتم: برای رضای خدا. هر کاری می‌توانی برای زندانیان انجام بده تا مرگ آن‌ها به گردن تو نباشد.

گفت: غیر از شما دو نفر زندانی دیگری نیست. آن‌ها پیش از رفتن، بقیه زندانی‌ها را اعدام کردند.

- خوب حالا می‌خواهید چه کنید؟ ما را به همین حال رها می‌کنید؟

گفت: نگهبان دیگر راضی شده است تا از اینجا برویم.

- خوب اگر کلید اینجا پیش شما نیست و نمی‌خواهید بما کمک کنید تا خارج شویم لااقل وسیله‌ای، چیزی بما بدهید تا خود را نجات دهیم.

التماس‌های ما زیاد هم بی‌اثر نبود. او پیش از رفتن، فقط مقداری آب‌ونان کپک‌زده را به ما داد و رفت اما چند لحظه‌ای نگذشته بود که دریچه برای آخرین بار باز شد چیزی به روی زمین پرتاب شد و دوباره برای همیشه بسته شد. انگار یکی از آن دو دلش به حال ما سوخته بود یک میله آهنی را به داخل انداخته و رفته بودند.

...

دیگر روز و شب برایمان معنی نداشت. هیچ صدایی جز زوزه شغال‌ها و جیغ پرندگان شکاری به گوش نمی‌رسید. نمی‌دانم از موقع گرفتار شدنمان تا به حال چند روز را در آن دخمه خوفناک گذرانده بودیم. تنها از ریش بلندمان می‌شد فهمید حداقل سه ماهی است آب به سروصورتان نرسیده است. علی‌داده آن قدر با میله به درودیوار فشار آورده بود که سر میله کج شده بود و خودش هم از رمق افتاده بود.

آب‌ونان باوجود امساک ما تمام شده بود. به علی‌داده گفتم:

خوب گوش کن صدای حیوانات از طرف دیوار مقابل در سلول می‌آید باید تمام تلاش خود را در یک نقطه از آن دیوار بکار ببریم.

همین‌طور که از خستگی به پشت روی زمین دراز کشیده بود با نیشخندی گفت: آری صدایشان را می‌شنوم. انگار که می‌گویند زودتر دیوار را سوراخ کنید و بیرون بیاید که ما منتظران هستیم؛ اما بیچاره‌ها نمی‌دانند که در این چندپاره استخوان گوشتی نمانده که بخورند.

گفتم: انگار دوباره به سرت زد و دیوانه شده‌ای، بلند شو باید دیوار مقابل را سوراخ کنیم.

چشمانش که به سقف دوخته شده بود داشت از حال می‌رفت. گفت: من که دیگر نمی‌توانم رفیق اما اگر توانستی از اینجا جان سالم بدر کنی به برادرم آ یوسف بگو که از خانواده من مثل خانواده خودش مراقبت کند.

- حرف مفت زن. من که تنهایی از پس دیوار بر نمی‌آیم. باید به هر جان‌کندنی هم که شده، بلند شوی و کمک کنی. یالله.

باریکه نوری که از کنار پنجره بسته به داخل می‌آمد و خاموش می‌شد بما می‌گفت که سه روز دیگر گذشت. درست در زمانی که از همه چیز ناامید شده

## ۳۱۰ — نخلس کنار شالیزار

بودیم و آهسته‌آهسته بدن‌های تحلیل رفته‌مان را آماده قبول مرگ می‌کردیم، آخرین ضربات به دیوار، خاک نرم را به درون ریخت و اولین پرتوی باریک نور به درون سلول وارد شد.

درست انتخاب کرده بودیم، آن دیوار درست پشت به درختان جنگل قرار داشت. با وارد شدن هوای تازه، جان تازه‌ای هم در بدن ما وارد شده بود. بوی عطر گل‌های وحشی با دمیده شدن اولین هوا به داخل دخمه به صورت من که در حال تراشیدن خشت و خاک از دیوار بودم برخورد کرد اما قبل از آنکه لذتی از این هوای تازه ببرم، روشنایی روز بود که بشدت چشمانم را آزار داد. یک‌لحظه جلوی چشمانم سیاه شد. دست خود را روی چشمانم گذاشتم و روی زمین نشستم. علیداد میله را از زمین برداشت و گفت:

چه شد قاسم. نکند حالا که راه را باز کرده‌ای، دوست نداری از اینجا خارج شوی؟

- نور چشمانم را زد. نمی‌توانم پلک هایم را باز نگه دارم.

گفت: من عاشق این نور هستم. نور یعنی رهایی، آزادی، رسیدن به خانواده و ایل. با چشمانی نیمه‌باز گفتم: حالا ببین اصلاً می‌توانی این شکاف را بزرگ‌تر کنی و ما را از اینجا رها کنی.

علیداد انگار زور و قوایی تازه در بدن پیدا کرده بود.

- معلومه تو علیداد پسر بابا نورعلی بزرگ را نمی‌شناسی! صبر کن ببین چگونه دیوار را خواهیم شکافت. با تمام زور و توان با میله به کناره شکاف زد. دم دم‌های غروب شکاف به‌اندازه‌ای بود که بتوانیم سر خود را از آن بیرون بیاوریم.

- نگاه کن. چه پرتگاهی زیر پای ماست.

علیداد مرا کنار زد و از درون شکاف سر خود را خم کرد و اطراف را بررسی کرد.

گفت: مشکلی نیست. سمت چپ شکاف، یک درخت بلوط است باید شاخه‌های آن را بگیریم و از درخت به پایین رویم. وقتی به پایین رسیدیم، از راه باریک سمت راست درخت می‌رویم تا به تپه مجاور برسیم.

گفتم: اولاً آن درخت که می‌گویی آن چنان هم به ما نزدیک نیست که بشود با گرفتن شاخه‌هایش به روی آن پرید. می‌دانی اگر به پایین دره سقوط کنیم تکه‌تکه می‌شویم و چیزی از ما نمی‌ماند. دوما نگاه کن قسمتی از ریشه‌های درخت بیرون خاک است. ممکن است وزن ما را تحمل نکند. گفت: چاره چیست؟ تنها راه نجات ما این درخت است. سپس دست‌به‌کار شد و میله‌ای را که تا اینجا حکم نجات ما را داشت آن‌قدر به دیوار زد تا سرش چون عصا خم شد سپس پیراهنش را درآورد و پاره کرد و به آن بست و چون قلابی به طرف شاخه‌های درخت انداخت و آن را به‌سوی مان کشید.

از درخت که پایین آمدیم جای سالم بر بدن نداشتیم. همچون دو موجود جنگلی و وحشی کناره پرتگاه را گرفتیم تا به بالای تپه مجاور رسیدیم. گرسنگی و تشنگی شدید بما فشار می‌آورد و جز بلوط و کمی ریشه گیاهان که علی‌داده آن‌ها را به‌خوبی می‌شناخت چیزی برای خوردن نبود اما همین‌ها هم غنیمت بود. باید شب را سپری می‌کردیم و صبح به جستجوی آب و غذا می‌گشتیم.

هنوز علی‌داده در خواب بود که از درخت بلوط تنومند بالا رفتم و مقداری بلوط چیدم. موقع پایین آمدن نقاط سیاهی به نظرم آمد که از پایین دره به‌سوی بالا حرکت می‌کنند. کمی که دقت کردم چند سوار را دیدم که از کناره صخره‌های پیچ‌درپیچ دره به جلو می‌آمدند.

- علی‌داده، علی‌داده بلند شو. مثل اینکه مهمان داریم.

کش و قوسی به خود داد و نیم‌خیز شد.

- چه شده قاسم؟ که هستند؟

- نمی دانم از این فاصله مشخص نیست اما چند سوار به طرف بالا می آیند. علیداد از جا بلند شد و به بالای درخت رفت.

گفتم: مراقب باش ممکن است با دوربین ما را ببینند.

گفت: اصلاً آن‌ها به این طرف نمی آیند در طرف مقابل ما هستند. چهار سوار بودند. آن‌ها را دیدم که از اسب پیاده شدند و لای کوه گم شدند.

- یعنی آنجا هم قلعه و زندانی دارند؟

- گمان نمی کنم. آنجا جای مناسبی برای ساخت زندان نیست. بیشتر به غاری درون کوه می ماند. از میان شاخه‌ها و برگهای انبوه بلوط به پایین جست. گفت:

بیا به آن سمت تپه برویم تا ببینیم آن‌ها چه می کنند.

گفتم: مگر دیوانه شده‌ای. یادت رفته با چه زحمتی از آن دخمه خلاص شدیم.

- یادم نرفته اما تو هم یادت نرفته که ما با این‌ها در جنگ هستیم.

گفتم: حالا مطمئن هستی این‌ها از گروه محمدعلی خان هستند؟ شاید ساکنان محلی اینجا باشند و یا شاید گمشده‌های باشند که به دنبال راه خروج می گردند.

- این کوره‌راه‌ها را جز آن‌ها هیچ کس نمی داند. حداقل این را می دانم که از نیروهای ما نیستند. چون تمام مخفی گاه‌های خودمان را بلد هستیم.

گفتم: از کجا می دانی؟ شاید دوستانمان به دنبال ما آمده باشند.

سرش را جنباند و گفت: چه بهتر اگر از ما باشند که به آن‌ها ملحق می شویم. حالا زودتر بجنب.

تپه را دور زدیم و کمی به پایین رفتیم. کوه روبرو عاری از هرگونه درختی بود و فقط می شد خارهایی که از کنار صخره‌ها بیرون زده بود را دید. درازکش از پشت سنگی بزرگ در فاصله‌ای نسبتاً دور منتظر بیرون آمدنشان بودیم.

## نخلی کنار شالیزار — ۳۱۳

چهار نفر بودند که هر دو نفر صندوق درازی را گرفته بودند و باعجله پشت قاطری که با خود آورده بودند با طناب بستند و رفتند.

علی‌داد گفت: غلط نکنم اینجا باید انبار مهماتشان باشد.

صبر کردیم تا از دیدمان دور شوند سپس به طرف جایی که آن چهار نفر رفته بودند، رفتیم.

- علی‌داد اینجا که هیچی نیست.

- غیرممکن است چیزی نباشد. این‌ها این‌همه راه را نمی‌آیند که دو تا صندوق با خودشان ببرند. خوب لای بوته‌ها را بگرد.

به نظر می‌آمد که پشت چند سنگ بوته‌های خار بیشتری روییده. همان‌جا را شروع به گشتن کردیم و بوته‌ها را کنار زدیم. بالاخره شکاف بزرگی را پیدا کردیم.

- دیدی قاسم! نگاه کن بین، بیست‌تایی دیگه صندوق اینجاست.

- خوب حالا چکارش کنیم. ما که خودمان هم زوری راه می‌رویم. این‌ها را که نمی‌توانیم ببریم.

- نه اما می‌توانیم کاری کنیم که دستشان هرگز به آن‌ها نرسد. شاید هم روزی توانستیم با چند نفر بیایم و آن‌ها را برای خودمان ببریم. حالا هم علی‌الحساب یکی از تفنگ‌ها را من برمی‌دارم.

یک تفنگ خودش برداشت و یکی هم به من داد و گفت:

بیا تا هرچند تا صندوق را که می‌توانیم ببریم پایین پشت آن درخت خشک چال کنیم.

دیگر از دست علی‌داد کلافه شده بودم. پا به زمین کوبیدم.



## ۳۱۴ — نخلس کنار شالیزار

- بیا برویم، به خدا الآن برمی‌گردند دمار از روزگارمان درمی‌آورند. اصلاً مگر جانی در بدن داریم که بتوانیم صندوق‌ها را جابجا کنیم؟ سخن گفتن با او هیچ فایده نداشت. گفت: اگر نمی‌توانی همین‌جا بنشین تا من آن‌ها را جابجا کنم.

اولین صندوق را که روی زمین کشید از جا بلند شدم و به کمکش رفتم. چهار پنج ساعت عرق ریختیم تا بالاخره نیمی از آن‌ها را توانستیم زیرخاک کنیم و روی آن‌ها بوته بگذاریم. من دیگر تقریباً از هوش رفته بودم که صدای شلیک تفنگ مرا از جا پراند.

با ترس گفتم: چه می‌کنی علی‌داد؟ الآن همه را خبر دار می‌کنی.

پرنده‌ای شکار کرده بود و در دست داشت. گفت:

همین یکی بود به جان مادرم دیگر نمی‌زنم. شکم‌گرسنه ایمان ندارد. این را که کباب کردیم و خوردیم منتظر می‌شویم تا هوا تاریک شود بعد به راهمان ادامه می‌دهیم.

خورشید تازه غروب کرده بود. از پرنده‌ای که علی‌داد شکار کرده بود جز چندتکه استخوان جویده شده چیزی باقی نمانده بود.

- نقشه‌ات چیست؟ حالا از کدام طرف باید برویم؟

علی‌داد نگاهی به آسمان کرد. صاف و پر از ستاره بود. راهی را نشان داد و گفت: از این طرف اما مراقب باش از من بیش از یک‌قدم دور نشو! اینجا پر از پرتگاه است. از همان جایی که من پا می‌گذارم، حرکت کن.

گفتم: الآن هر کس ما را با این شکل و قیافه ببیند فکر می‌کند که خرس بما حمله کرده. کاش یک پیراهن بود می‌پوشیدیم.

## نخلس کنار شالیزار — ۳۱۵

- نمی گویند به آن‌ها خرس حمله کرده بلکه می گویند این‌ها خود خرس هستند. حالا اگر خیلی ناراحت هستی و از بدن لخت خجالت می کشی، اینجا کم و بیش حیوانات وحشی پیدا می شوند. می توانی یکی را شکار کنی تا از پوستش را بر تن کنیم.

یاد ماه گل افتادم و اداهایی که از خودش در می آورد و مثل خرس پنجه هایش را باز می کرد و به طرفم می آمد. شروع به خندیدن کردم.

- چیه قاسم خل شدی!؟

- خل نه خرس شدم.

...

از کوه و تپه ها عبور کردیم، وارد جنگلی پر از درخت شدیم. درختانی آن چنان بلند که باید سر خم می کردیم تا آبی آسمان را می دیدی. در این غوغای سیر سیرکان، تنها باید دل به غریزه می دادی تا راه را پیدا کنی. در این میان یافتن یک علامت مانند خاکستر آتش سرد شده که نشان از توقف و بعد عبور انسانی را می داد ذهن تو را بیشتر از آنکه شادمان سازد به سوی ترس از گرفتار شدن هدایت می کرد.

- نباید پیش از آنکه ما آن‌ها را ببینیم در دید آن‌ها قرار بگیریم. جمله ای که بارها علیداد تکرار کرده بود.

- شاید کسی باشد که بتواند بما کمک کند. الان چند روز است که فقط دور خود می گردیم!

- بهر حال باید احتیاط کرد و تا به محل امن نرسیده ایم از دیدها پنهان باشیم. این را گفت و تله را زیر درختی سوار کرد: برویم پشت بوته های تمشک مخفی شویم.

## ۳۱۶ — نخلس کنار شالیزار

از پشت آن بوته با تقلید آواز پرندگان آن‌ها را از اطراف به سمت تله می‌کشید. برای احتیاط مجبور بودیم از شکار پرندگان با تفنگ خودداری کنیم. فعلاً با همین تله‌های دست‌ساز علیداد توانسته بودیم هر بار یکی دو جانور را گرفته و شکم خود را سیر کنیم.

بالاخره پس از چند روز سرگردانی صدای شرشر آب را شنیدیم. رودخانه‌ای باریک و فصلی بود که آب زیادی در آن جریان نداشت اما می‌شد به آب زد و بعد از مدت‌ها تن خسته و کثیف خود را شستشو داد.

- علیداد این همان رودخانه‌ای نیست که از چغاخور عبور می‌کند و به جنگل می‌ریزد.

- نه این یک رودخانه فصلی است که با گرم‌تر شدن هوا خشک می‌شود؛ اما احتمالاً اگر آن را دنبال کنیم، کمی پایین‌تر به یک شاخه از آن رودخانه برسیم. پس از مدتی دنبال کردن مسیر آن رود کوچک، به رودخانه بزرگ رسیدیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم بر شدت و پهنای آن اضافه‌تر شد. بیش از هر روز دیگر راه رفته بودیم و خسته بودیم. گفتم:

ای‌کاش قایقی داشتیم و سوار آن می‌شدیم تا رود ما را به پایین ببرد. یاد کلک‌های دست‌ساز بابا نورعلی به خیر. علیداد لبخندی زد و گفت:

آره واقعاً. یادش به خیر. سپس کمی در فکر فرو رفت و ادامه داد:

اما زیاد هم بیراه نمی‌گویی! باید دست بکار بشویم. زود باش باید شاخه‌های ضخیم و تنه‌های باریک را جمع کنیم.

- چکار می‌خواهی بکنی؟ ما که از خیک‌های بابا نورعلی نداریم که باد کنیم و به زیر شاخه‌ها ببندیم! گفت:

## نخلی کنار شالیزار — ۳۱۷

خیک لازم نیست. دو تا کلک کوچک درست می‌کنیم جوری که بتواند وزن یک نفر را تحمل کند. کمی خطرناک است اما بهتر از این همه پیاده‌روی است. شاخه‌های ضخیم خشک‌شده درخت را کنار هم گذاشتیم و به هم متصل کردیم. کلک‌ها آماده بودند. به آب انداختیم و هرکدام روی یکی نشستیم. درست که مثل کلک‌های بابا نورعلی نبودند و چند بار هم که رود خروشان شد از روی کلک‌ها به آب افتادیم اما بهر حال کار ما را راه انداخت و خیلی سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردیم به پایین دست رسیدیم.

## فصل هفدهم: رهایی

پایین دست رودخانه برای من هم که چند سالی بیش نبود با مردم ایل بودم جایی ناآشنا نبود. جایی مناسب و خلوت برای ماهیگیری که بارها به آنجا رفته بودم. کلک‌ها را بیرون کشیدیم و راه خود را ادامه دادیم. خسته بودیم اما شوق رسیدن و پیوستن به خانواده مانع از آن می‌شد که حتی برای استراحتی کوتاه در یکجا توقف کنیم. بالاخره پس از چندین روز تلاش و سرگردانی در کوه و جنگل به چادرهای سیاه ایل رسیدیم؛ اما آیا این‌ها متعلق به طایفه ما بودند، باید مطمئن می‌شدیم.

با تمام احتیاطی که کردیم، بچه‌هایی که بیرون از محوطه سیاه چادرها بازی می‌کردند ما را دیدند. بچه‌ها از طایفه خودمان بودند. کوچک‌ترها ابتدا وحشت‌زده شدند و می‌خواستند فرار کنند اما آن‌ها که کمی بزرگ‌تر بودند به خیال آنکه دیوانه و خطرناک هستیم به ما سنگ زدند. چند نفر از مادران با صدای بچه‌ها بیرون آمدند و با کنجکاوای به ما می‌نگریستند. انگار تابه‌حال موجوداتی مانند ما بچشم ندیده بودند.

صدای علیداد همراه اشک و بغض و عصبانیت بود گفت:

به چی زل زدید هان؟! من هستم علیداد. این هم قاسم. مگر آدم ندیده‌اید؟  
صورت‌های تک‌تک آن‌ها که با کنجکاوای بما نگاه می‌کردند می‌گفت که حرف‌های علیداد را باور نکرده‌اند. چند نفر با تهدید و بالا بردن چوب‌ها و

ترکه‌هایشان قصد داشتند ما را بزنند و از آنجا دور کنند. رمقی برای فرار کردن نداشتیم. همان‌جا روی زمین کنار هم نشستیم. علی‌داد با بغض گفت:  
بابا منم! علی‌داد پسر بابا نورعلی، برادر آ یوسف و مرحوم آ رحیم که در جنگ منار شهید شد.

ولوله در جمع افتاد. یک نفر از بچه‌ها، خانواده علی‌داد را خبر کرده بود. عمه خاتون مادر پیر علی‌داد همان جلوی چادرش غش کرده بود. انگار مسابقه دو بود از دور و نزدیک، زن و بچه و پیر و جوان می‌دویدند. بچه‌های علی‌داد و زنش زودتر از بقیه به او رسیدند. خبر به مردان طایفه که اغلب مشغول کشت و زرع بودند هم رسیده بود ولی فاصله آن‌ها کمی با ما دور بود و هنوز نرسیده بودند. دورتادورمان را زنها و پیرمردها و بچه‌ها گرفته بودند و یکی‌یکی می‌آمدند تا ببینند که واقعاً زنده هستیم. بعضی که هنوز نا باور بودند موها را از روی صورتمان پس می‌زدند و به چشم‌هایمان خیره می‌شدند.

هزار فکر در سرم رفت. پیش خود می‌گفتم:

همه آمدند. پس ماه گل کجاست؟ نکند ترکم کرده باشد. نه امکان ندارد! دوباره با چشم یکی‌یکی آدم‌ها را از نظر گذراندم.

چند نفر ما را از جا بلند کردند و پیراهنی پوشاندند. از بالای جمعیت، سه زن به‌طرف ما می‌آمدند. آن‌که خود را از آن دو جا کرد و چوب‌دستش را به زمین گذاشت و به جلو آمد ماه گل بود. دلم فرو ریخت، چقدر سنگین و آهسته قدم برمی‌داشت.

زن آ یوسف و زیور خانم جمعیت را شکافتند تا ماه گل خود را به من برساند. لب‌هایم را با لرزش باز و بسته کردم گفتم:

سلام ماه گل.

## ۳۲۰ — نخلس کنار شالیزار

به چشمانم زل زده بود. صورتش لرزید و با نیشخندی از روی عصبانیت و با چوبدستش یک ضربه به کف پایم زد. گفت: سلام، فقط بلدی بگویی سلام! آمدم توضیحی بدهم که امانم نداد.

- خدا لعنتت کنه! نگفتی این بچه را یتیم می‌کنی. نگفتی ماه گل را خانه‌خراب می‌کنی! با تکیه به همان چوبدست نشست و شروع به گریه کرد. مادرش و زن آیوسف زیر بغلش را گرفتند و بلند کردند. زیور خانم گفت: ماه گل خودت را جمع کن. از روی زمین بلند شو دختر، شوهرت آمده این کارها چیه می‌کنی.

چشم‌های من هم از تعجب درمی‌آمد. به خودم می‌گفتم. خدایا این چرا بسرش زده بعد چند ماه دوری این چه استقبالی است از من می‌کند. بچه دیگر چیست؟

- خاله زیور این بچه دیگر چیست که می‌گویند؟ ما که بچه نداشتیم! صورت خیسش را با دست پاک کرد و دستم را گرفت و روی شکمش گذاشت.

- بیا بچه را می‌خواهی! اینجاست. بین تکان می‌خوره.

زیور خانم دست ماه گل را کشید و از من جدا کرد و گفت:

زشته دختر، همه دارند شما را نگاه می‌کنند.

در دل به خود خندیدم: پس جریان بچه این بود. خطر از بیخ گوشم گذشت، می‌خواستم به ماه گل بگویم در نبود من چقدر خوش گذشته، من پوست‌واستخوان شدم و تو چاق شده‌ای!

زن‌ها داشتند به ماه گل و کارهایش می‌خندیدند.

ماه گل هم دست‌بردار نبود. دست من را دوباره گرفت و گفت:

حالا بیا برویم داخل چادر تا به حسابت برسم. فکر کردی دیگر می‌گذارم هر غلطی خواستی بکنی.

صدای خنده‌ها بلندتر شده بود. ماه گل برگشت و سنگی را به طرفشان پرت کرد و سرشان فریاد کشید.

- شما کار و زندگی ندارید؟ باید همیشه سر توی خانه و زندگی دیگران کنید؟ زن‌ها دهانشان را کج کردند و راهشان را گرفتند و رفتند.

هنوز خسته راه بودم. دلم می‌خواست یک دل پر بخوابم اما هنوز سرم را روی زمین نگذاشته بودم که گفت:

پا شو بوی گند تمام چادر را پر کرده.

- تو را خدا ماه گل بگذار کمی بخوابم، خیلی خسته‌ام.

- پا شو برو بیرون. آب گرم هم آوردم.

- مگر رحم نداری، چند روزه خواب به چشمانم نیامده. بگذار بخوابم. گفت:

شپش‌ها از سرو کولت دارند بالا می‌روند. اول باید از این سروشکل دربیایی بعد

که شکل آدمیزاد گرفتی بیا برو هرچه می‌خواهی بخواب. بیرون چادر بشک‌ای پر

از آب گرم درست کرده بود که یک‌راست مرا داخلش فرستاد.

از گرمای آب، بدنم داشت تاول می‌زد.

- سوختم ماه گل، کمی آب سرد بریز. کباب شدم به خدا! گفت:

آرام باش. مثل بچه‌ها غر می‌زنی! در همان ظرف آب و کف را روی سرم خالی

کرد.

از صدای فریادهای من مردهای طایفه به جلوی چادر آمده بودند تا هم مرا

ببینند و هم سروگوشی به آب دهند. ماه گل به طرف آن‌ها رفت و با پرخاش

گفت:



## ۳۲۲ — نخلس کنار شالیزار

فعلاً به چادرهایتان بروید. سرووضعش که درست شد می‌آید تا شما را ببیند. با هزار صلوات و بسمه الله بعد از دو ساعت، از بشکه آب خارج شدم. تازه نوبت موها و ریش بلندم بودم خودش قیچی را به دست گرفت و آن را کوتاه کرد.

-حالا برو و تا شب بخواب. نمی‌گذارم هیچ‌کس مزاحمت شود. چشمانم را که باز کردم. هوا روشن بود. ماه گل بساط چای و پنیر آماده کرده بود و کنارم نشسته بود. چشمانش سرخ بود. گفتم: مثل اینکه امروز نمی‌خواهد شب شود. دستی به صورتش کشید و لبخندی زد و گفت: پا شو، خوش‌خواب! الآن دیگه صبح شده.

- ماه گل مرا ببین. گریه می‌کردی؟

بغضش ترکید و شروع به گریه کرد.

- آره گریه کردم. مثل همیشه، توی این مدت شب تا صبح کارم گریه بود؛ اما دیشب گریه‌ام فرق می‌کرد، از خوشحالی بود. تا آمد صبح شود، صدبار چشم‌ها را باز کردم ببینم که خواب نیستم و تو واقعاً پیشم هستی.

- دیگه دلم نمی‌خواهد اشکت را ببینم. این زلف‌هایت را هم کنار بزن یا مثل همیشه بفاف.

گفت: چشم. سپس سراغ آینه رفت و شروع کرد به شانه زدن و بعد هم بافتن موها.

- دیشب هیچ‌کس سراغ من را نگرفت؟

- بیشتر از سی نفر آمده بودند تا تو را ببینند همه را رد کردم پی کارشان.

گفتم: چرا این کار را کردی؟ شاید کار واجبی داشتند.

- هیچ کاری واجبی نداشتند جز فضولی و سرک کشیدن توی کار مردم! بعد از مدت‌ها نان تازه و صبحانه درست و حسابی می‌خوردم دلم نمی‌خواست از سر سفره بلند شوم.

گفتم: باید بدیدنشان بروم و ماجرا را تعریف کنم.

ماه گل گفت: پس من چی؟ نمی‌خواهی برای من هم تعریف کنی؟ اصلاً نمی‌خواهی بدانی چه بر سر من گذشت؟

گفتم: می‌دانم خیلی سختی کشیدی.

- نه نمی‌دانی قاسم. نمی‌دانی در این مدت چه به‌روز من آمد. هزار حرف و حدیث شنیدم. یکی می‌گفت، آن‌ها را کشته‌اند و دیگر برنخواهند گشت. یکی می‌گفت برایشان مراسم برگزار کنید. دیگری می‌گفت آن‌ها با دشمنان ما همدست شده بودند و اسب‌ها را به دشمن داده‌اند. آن‌هایی هم که دل‌رحم‌تر بودند می‌گفتند شاید راه خود را گم کرده و طعمه حیوانات جنگل شده باشند. بغض دوباره گلویش را گرفت و ساکت شد.

- تو چه ماه گل؟ تو چه فکری کردی؟ فکر کردی که به طایفه و ایل خیانت کرده‌ام؟

آرام آرام اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. سرش را روی پایم گذاشت و هق‌هق کنان گفت:

هیچ‌وقت این فکر را نکردم. هیچ‌وقت حتی یک لحظه فکر نکردم که مرده باشی. هرروز چشم به کوه و صحرا داشتم تا برگردی. می‌دانستم که من و بچه‌مان را رها نمی‌کنی و یک روز برمی‌گردی.

بچه را کاملاً فراموش کرده بودم. آهسته بالش را زیر سرش گذاشتم و گفتم:

## ۳۲۴ — نخلس کنار شالیزار

بخواب می‌خواهم یک‌بار دیگه صدای بچه‌مان را بشنوم. دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم: عجب بچه شیطانی هم هست به دستم لگد زد. خندید و گفت: بچه قاسمه دیگه. گفتم: دیگر نبینم چیزهای سنگین بلند کنی. باید خیلی مراقب باشی.

...

به سمت چادر آ یوسف رفتم. علی‌داد هم تازه آمده بود. همه اتفاقات را تعریف کردیم. آ یوسف گفت:

قاسم تو دوست و رفیق چندساله من هستی این هم که برادر منه، از هردوی شما مطمئن هستم اما از من می‌شنوید باهم به قلعه بروید و همه‌چیز را برای امامقلی خان و یا سهراب خان بگویید.

همان روز با علی‌داد به قلعه رفتیم. سهراب خان از دیدنمان خیلی خوشحال شد اما این خوشحالی چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید و شروع به سرزنشمان کرد و گفت:

حسینقلی خان و امامقلی خان از ماجرای که برای شما اتفاق افتاده باخبر شده‌اند و بسیار از دست شما دلگیر و ناراحت هستند.

گفتم: خان مقصر تمام این ماجرا من هستم و بعد کل جریان اسارت‌مان را تعریف کردم.

خان دوباره گفت: اصلاً انتظار این کار بچه‌گانه را از شما نداشتیم. می‌خواهم بگویم حتی یک بچه هم می‌فهمید آن‌ها برای شما تله گذاشته‌اند.

گفتم: خان علی‌داد نقشی در این قضیه نداشت. هر مجازاتی تعیین کنید من می‌پذیرم. حماقت از من بود.

گفت: حالا که به خیر گذشت. بروید خدا را شکر کنید که زنده‌اید. اگر چند تا شبیخون‌های شبانه ما نبود و اگر توی غافلگیری در محاصره ما نمی‌افتادند. الآن شما زنده نبودید و خانواده شما هم مثل خانواده صفرعلی به عزایتان می‌نشستند. باید درسی برای شما شده باشد که زود تصمیم نگیرید. از این نادانی شما هم به خاطر زن و بچه هاتان می‌گذریم. حالا بروید و دیگر مراقب باشید تا فریب نخورید. سهراب خان سپس ادامه داد:

خودم با امامقلی خان در مورد شما صحبت می‌کنم و وساطت می‌کنم بشرط آنکه آخرین بار باشد که این‌چنین اشتباهاتی از شما سرزنند. علی‌داد گفت: خدا از بزرگی کم‌تان نکند خان.

من هم تشکر کردم و احوال حسین قلی خان را جويا شدم. خان گفت: او اکنون برای مسئله مهمی به اصفهان رفته است تا با حاکم شهر معتمدالدوله دیدار کند. اگر همه‌چیز خوب پیش رود ان‌شاءالله با خبرهای خوب بر خواهد گشت.

گفتم: ان شاء الله و خداحافظی کردم. سپس به سراغ آ یوسف و چند نفر از دوستانی که کنار سیاه‌چادر منتظر ما بودند رفتیم.

ما را به داخل چادر بزرگ هدایت کردند. فکر می‌کردیم می‌خواهند برای بازگشت ما جشنی ترتیب دهند اما نگاه خشم‌آلود شش مرد که چهارزانو نشسته بودند به ما فهماند که از جشن خبری نیست. آ یوسف که در دیدار اول با مهربانی گفته بود از ما دو نفر مطمئن است که کار خطایی نمی‌کنیم این بار قبل از همه بما پرخاش کرد و گفت:

چرا آن روز من را خبر نکردید؟ آخر بی‌شعوری هم حدی دارد. اسب به جهنم. صفرعلی را به کشتن دادید.

## ۳۲۶ — نخلس کنار شالیزار

تعجب زده از تندی آ یوسف به بقیه نگاه کردیم. از چهره بقیه چیزی راضی کننده دیده نمی شد همه دور تادور نشسته و با نگاهشان داشتند ما را ملامت می کردند و گاهی پکی به قلیان می زدند.

علی داد گفت: برادر صبر کن نفسی تازه کنیم همین حالا از پیش خان آمدیم. حالا خان ما را بخشیده خان زاده ها نمی خواهند ببخشند!

مردان داخل چادر قلیان ها را کنار گذاشتند و نیششان باز شد و یکی یکی جلو آمدند و ما را در آغوش کشیدند.

همان روز با علی داد و آ یوسف به دیدار خانواده صفر علی رفتیم تا به آن ها دلداری دهیم. پس از بازگشت دوباره علی داد سر شوخی را باز کرد.

- خوب کدام یک را پسندیدی؟

- جرئت داری این ها را به ماه گل بگویی؟ خودش را کمی جمع و جور کرد.

- نه من حتی می ترسم از جلوی چادر شما رد شوم چه رسد به اینکه با زنت هم کلام شوم. دیروز صدای فریاد تو را طایفه هایی که یک فرسخ بالاتر هستند هم

شنیده بودند. با چه وسیله ای تو را کتک می زد که این طور فریاد می کردی؟!

دستی به پشتش زدم و گفتم: پس دیگر فکر زن دادن من را از ذهن خارج کن.

...

در این مدت چند بار حسین قلی خان با معتمدالدوله حاکم اصفهان مذاکره کرده بود. بالاخره آن خبر خوب که سهراب خان نویدش را داده بود رسید.

حسین قلی خان توانسته بود حکومت تمام منطقه بختیاری را بنام عموی پیرش مهدی قلی خان که اینک شوهر مادرش شده بود از حاکم اصفهان بگیرد. با این کار

عملاً این حسین قلی خان بود که با توجه به پیروی و مریض احوالی عمویش همه کاره ایل بود.

فصل هیجدهم: علی

اقامتگاه تابستانی ایل سال ۱۲۶۲

آن شب سرد، زوزه‌های سهمگین باد و کشیده شدن طناب‌های سیاه‌چادر و تکان‌های شدیدی که می‌خواست چادر را از جا بکند خواب سنگین مرا آشفته نکرد. اما وقتی صدای شیهه اسب که چون مرگ از آن وا همه داشتم در میان رعد و باران پیچید، چنان از خواب پریدم که گذشته و حال خویش و حتی نام خود را فراموش کردم. تلوتلوخوران در تاریکی محض خود را به بیرون رساندم و اسب‌ها را آرام کردم.

تازه به یاد ماه گل که کنارم خوابیده بود افتادم و به خود گفتم:

پس ماه گل کجاست؟ چرا موقع بلند شدن او را ندیدم؟ شاید او هم از سروصدا بیدار شده و به سراغ گوسفندان رفته باشد. ولی آنجا هم نبود. حتماً اشتباه می‌کنم و او در چادر است. نفس‌زنان، برگشتم و لباسی پیدا کردم و بر تن کردم و چیزی بر سر کشیدم و دوباره بیرون رفتم.

با هر چه نفس داشتم او را صدا کردم.

— ماه گل، ماه گل کجا هستی؟ زیر این باران کجا رفته‌ای؟

تمام سروصورت‌م غرق آب شده بود. همین امروز و فردا انتظار آمدن بچه را می‌کشیدیم. آخر با این وضع کجا می‌توانست برود مگر قرار نبود هرگاه درد داشت مرا بیدار کند.

## ۳۲۸ — نخلس کنار شالیزار

بارش باران سرعت بیشتری گرفت. تا سیاه‌چادر زیور خانم صد قدم بیشتر نبود اما سیاهی شب و رگبار تند باران مانع از دیده شدن آن می‌شد. در دل این شب تاریک غیر از آنجا کجا می‌توانست برود. تمام لباس‌هایم خیس شده بود. صدا کردم:

خاله زیور تو را خدا بیدار شوید. ماه گل غیبش زده.

انگار آماده بود. بیرون آمد و با خونسردی گفت: نگران نباش. ماه گل اینجاست. خواستم داخل شوم، اجازه نداد. گفت: فوراً به دنبال عفت خانم (قابله) برو، زود باش گوهر خانم را هم خبر کن.

گفتم: طوری شده؟ ماه گل خوبه؟

- حالش خوبه. فکر کنم وقتش است. دیشب از درد زیاد از خواب بیدار شده و کشان‌کشان خودش را اینجا رسانده.

- خوب پس چرا مرا بیدار نکرد؟ نگفت خدای ناکرده در تاریکی شب زمین می‌خورد.

- حالا دیگر از این حرف‌ها گذشته. کاری را که می‌گویم بکن. عجله کن این‌ها را که گفتم زودتر خبر کن و به اینجا بیاور.

اول خودم را به سرعت به چادر آ یوسف رساندم و زنش را راهی کردم. بعد هم اسب و گاری آ یوسف را قرض کردم و به سراغ عفت خانم که نیم ساعتی تا محل اتراق ما فاصله داشت رفتم و او را به چادر زیور خانم رساندم. باران متوقف شده بود اما همچنان باد می‌وزید. زیور خانم گفت: اینجا ایستادی چکار کنی؟ برو به سیاه‌چادر خودت. تا خبرت نکردم هم اینجا نیا.

آخر خاله زیور تاب نمی‌آورم. همین‌جا پشت چادر می‌نشینم. چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

خوبیت ندارد. مگر نمی بینی هیچ مردی اینجا نیست. برو تا خبرت کنم. با دلخوری چشمی گفتم و برگشتم. روشنایی صبح زده بود و با آنکه خورشید را ابرها محاصره کرده بودند می شد جنب و جوش را در سیاه چادری که صد قدم بیشتر با ما فاصله نداشت به خوبی دید. هرازگاه زنی از درون آن بیرون می آمد و تشتی آب به درون می برد یا پارچه ای را می چلاند و آب را از آن می گرفت. با خودم می گفتم نکند بلایی بر سر ماه گل آمده باشد. چرا این همه مدت به درازا کشید؟ چند باری وسوسه شدم به آنجا بروم اما جرئت نمی کردم؛ یعنی هر بار که قیافه جدی و دست به کمر زده زیور خانم را که خستگی هم از آن مشخص بود را می دیدم، پشیمان می شدم.

آ یوسف و علیداد با سینی پر از نان و چای و پنیر آمده بودند تا تنها نباشم. خیلی گرسنه بودم اما هر لقمه ای که می خوردم در گلویم گیر می کرد. به زور فقط چای را سر کشیدم و دوباره مشغول قدم زدن شدم.

علیداد مثل مادری که بچه اش را دنبال می کند تا دهانش کند با یک لقمه نان و پنیر به دنبال من بود.

- بگیر و بخور الان از آشوب و نگرانی ضعف می کنی و به زمین می خوری. نگاه کن تو را خدا، مرد چرا دوباره موهای ریش و ابروهایت را کنده ای؟! رو کرد به آ یوسف گفت:

نگاه کن چشمه اش از ترس رفته به پس سرش! حتی اون موقع که توی سیاهچال بودیم این را این جوری ندیده بودم.

آ یوسف گفت: خوب بار اول است می خواهد بابا شود. مثل تو نیست که سی سال نشده چهارتا بچه از سر و کولت بالا بروند. علیداد رو به برادرش گفت:



### ۳۳۰ — نخلس کنار شالیزار

تو دیگر چه می‌گویی؟ تو که دیگه هر وقت اسم بچه‌ها را فراموش می‌کنی و برای آن‌ها شماره گذاشته‌ای. شماره شش، شماره هفت!

آ یوسف عصبانی شد و گفت: خوبه که من اسم بچه‌ها را فراموش می‌کنم، تو که بچه را با خودت بردی دنبال گوسفندها، حواست رفت پی نی زدن، یادت رفت بچه‌ات را آویزان درخت کرده‌ای و به چادرت برگشتی!

کار دعوی دو برادر بالا گرفت. سرشان فریاد زد.

- شما یعنی آمدید به من دلداری بدید؟ به جان هم افتادید! من الآن فقط نگران سلامتی ماه گلم، شما سر تعداد بچه‌ها باهم کل کل می‌کنید.

علیداد نگاهی بیرون چادر انداخت و برگشت و گفت: مثل اینکه شماره یک آمد. بجنب برادر که تو را صدا می‌کنند.

لقمه‌ای در دستم بود باعجله به دهان فرو کردم و چای را سر کشیدم به سرفه افتادم. آ یوسف مشتت به پشتم زد و گفت:

هول نکن بابا. هیچی نشده خودت را خفه می‌کنی بچه را بی بابا!

سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم. چند قدم جلوی آن‌ها آهسته رفتم، سپس بنای دویدن را گذاشتم. دو برادر از حرکات من خنده‌شان گرفته بود. می‌گفتند:

- بیا قاسم نخوری زمین!

...

اولین فرزندم در یکی از روزهای بهار، فصل رویش گل‌ها و زایش طبیعت به دنیا آمده بود. خداوند را سپاس گفتم که ماه گل و او هر دو سالم هستند. شنیده بودم پدرم همیشه آرزو داشت پسران زیادی داشته باشد تا در آینده نام و حرفه او را در همه‌جا به دنبال بکشند. برای همین موضوع به محض آنکه زیور خانم گفت،

حالا می‌توانی پیش زن و پسر کاکل‌زرریات بروی اولین چیزی که در ذهنم نشست نام پدر بود.

دستی بر پیشانی داغ و عرق کرده ماه گل گذاشتم و حالش را پرسیدم. با صدایی خسته و پر از درد که تابه‌حال از ماه گل نشنیده بودم گفت:

من خوبم قاسم، پسرت را نمی‌خواهی بغل کنی؟

- چراکه نخواهم اما می‌ترسم از دستم لیز بخورد بگذار همین‌جا کمی کنارش دراز می‌کشم.

بچه را مثل کرم ابریشم در پارچه‌ای سفید پوشانده و بین من و ماه گل گذاشتند. دستی به موهای چون قیر سیاهش زدم و گفتم:

خاله زیور نگاه کنید خداوند چه خلق کرده همه‌چیزش به من رفته.

زیور خانم اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

آخر این کجایش به تو رفته؟! موی سیاه و دهان و بینی کوچکش را ببین همه به دخترم رفته است.

چشم‌های نوازده بسته بود و ابروی هم نداشت که بگویم چشم و ابرویش به من رفته، دست و پاهایش را هم در قنداق پیچیده بودند هرچه نگاه کردم جایی را پیدا نکردم که بگویم به من رفته.

با ناراحتی گفتم: شما درست می‌گویید همه‌چیزش به مادرش رفته.

زیور خانم برای آنکه من ناراحت نشوم گفت: حالا این بچه یک‌روزه که شکل و قیافه‌اش معلوم نیست صبر کن بزرگ‌تر شود شاید شبیه شما بشود. در ضمن عفت خانم منتظر است او را برسان و بعد بیا هرچه می‌خواهی پیش زن و بچه‌ات بخواب.

## ۳۳۲ — نخلس کنار شالیزار

عفت خانم بقیچه‌اش را برداشت. گفت: ماشاءالله بچه درشتی بود. هم من و هم مادرش را خیلی اذیت کرد.

سکه‌ای به او دادم و تشکر کردم و او را به خانه‌اش رساندم.

...

علی کوچولوی ما بی‌سروصدا جای خودش را در دل ما باز کرده بود. ماه گل او را به پشت کمر می‌بست و کارهای روزمره را انجام می‌داد. دیگر ترسم از بغل کردنش ریخته بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها کنارش باشم و گاهی به آسمان پرتابش کنم و هم‌زمان با خنده‌هایش دست‌هایش را بگیرم و دایره‌وار او را بچرخانم؛ اما این روزها و روزهای پس‌از آن روزهای پر از التهایی برای ایل بود.

همچنان که آرام‌آرام شاهد بزرگ‌تر شدن علی بودم، از اولین بار که خنده‌ای بر لبانش نشست تا خزیدن و چهاردست‌وپا رفتن‌های او و از اولین گام‌هایی که بر سبزه‌زار نهاد. از اولین کلمه‌ای که هنگام دویدن بر زبان آورد تا زمانی که دست در دست هم به کشتزار رفتیم همه و همه در زمانی بود که خانواده و طایفه و ایل دستخوش تحولات مهمی شده بود. سرنوشت من هم مثل همه مردان طایفه در این شرایط پرالتهاب رقم می‌خورد. باید مثل بقیه به‌موقع جنگ و نزاع با خانواده خود خداحافظی می‌کردم و تکان دادن دستان کوچک علی و چشمان اشک‌بار ماه گل را نظاره می‌کردم. پشت هر سیاه‌چادر زنان فامیل با کاسه‌ای آب ایستاده بودند تا پس از خداحافظی با مردانشان آن را به زمین بریزند.

مردان با پشت سر گذاشتن چادرهایشان یکی‌یکی به هم می‌پیوستند و کمی جلوتر به طایفه‌های دور و نزدیک ملحق می‌شدند. دامنه آتش کینه و اختلاف همه‌جا گسترده شده بود و عامل اصلی بیشتر این اختلافات هم دولت مرکزی

بود. دولت قاجار همواره سعی در ایجاد اختلاف بین سران ایل داشت تا هیچ‌گاه یک حاکم قوی نتواند در منطقه بختیاری حکومت کند.

اولین آتش‌بازی حکومت در سال ۱۲۶۲ بود که به ناگاه کلبعلی خان را از حکومت بختیاری خلع کرده و حکومت بختیاری را به عموی پیر حسینقلی خان که به همسری مادر او درآمده بود، سپرد. با این کار حسینقلی خان بیست‌وچهارساله را عملاً به قدرت رساندند. در این زمان بود که درگیری‌های شدیدی بین دو طرف رخ داد. جنگ‌هایی که پشت سر هم اتفاق افتاد و عده زیادی را به خاک و خون کشید.

...

#### جنگ بازفت سال ۱۲۶۳

اولین درگیری بزرگ پس از خلع کلبعلی خان از قدرت، جنگ بازفت بود. در یکی از درگیری‌ها آعلیداد خدر سرخ که به رستم بختیاری هم شهرت داشت توسط یاران حسینقلی خان زخمی شده بود. برای همین بود که کلبعلی خان عجله داشت تا هر چه زودتر انتقام دامادش و آن شکست را بگیرد. آعلیداد می‌دانست که احتمال شکست دوباره آن‌ها زیاد است بنابراین اصرار می‌کرد که بدون او به جنگ نروند و کمی صبر کنند تا پس از بهبودی او هم آن‌ها را همراهی کند و بعد حمله را آغاز کنند اما آن‌ها به او توجه ای نکردند.

ابدال خان اسب قوی‌هیكل آعلیداد و تفنگ بزرگ او را گرفت و با تعدادی از سوارانش به سوی بازفت محل استقرار امامقلی خان شتافت. در بین راه هم میرزا قومی‌بهبهانی که دوست کلبعلی خان بود به آن‌ها پیوست.

حسین قلی خان که از عزیمت قوای عمویش مطلع شده بود به کمک برادر خود رفت. پس از آنکه دو طرف در بازفت به هم رسیدند ابتدا این قوای حسین قلی

## ۳۳۴ — نخلس کنار شالیزار

خان بودند که حمله را آغاز کردند و در یک غافلگیری تیری به پای ابدال خان زدند. او که از ناحیه ران مجروح شده بود از اسب زمین افتاد. اردوی کلبعلی خان با دیدن حال بد پسر خان از هم پاشیده شد و رو به عقب‌نشینی آوردند. تعدادی از سواران قومای بهبهانی نیز اسیر شدند. چند روز بعد بر اثر خونریزی زیاد پسر خان درگذشت. سرنوشت برای کلبعلی خان هم این‌طور رقم خورد که بعد از چهل روز از مرگ پسر از غصه او دوام نیاورد و تسلیم مرگ شد.

### جنگ شنستان

پس از مرگ کلبعلی خان و پسرش، گروهی از خانواده او به همراه آعلیداد و برادرانش در چغاخور مستقر بودند. برخی از آنان قصد رفتن به بروجن را داشتند که حامیان حسین قلی خان درراه به آن‌ها حمله‌ور شده و عده‌ای را کشته و اسیر می‌کنند. آعلیداد خدر سرخ که روز به روز عرصه را به روی خود تنگ‌تر می‌بیند به باجناغ خود یعنی جعفرقلی خان بهداروند می‌پیوندد.

### جنگ سرخون ۱۲۶۴

هم‌زمان با فوت محمدشاه قاجار، گروهی از مخالفان حسینقلی خان یعنی جعفرقلی خان بهداروند و آعلیداد خدر سرخ و ابوالفتح خان با هم متحد شده به قصد حمله به حسینقلی خان که در کنار پل دوپلان به همراه یارانش مستقر شده بود حرکت می‌کنند. آن‌ها در بالای کوهی مشرف بر دوپلان مستقر می‌شوند. پل را نیروهای حسین قلی خان در تصرف داشتند اما آعلیداد سوار بر اسب قوی‌هیكل خود از سراسیب کوه پایین می‌آید و به آب میزند و از رود عبور می‌کند. آن‌سوی رود گروهی از هواداران کلبعلی خان، حسینقلی خان و یارانش را هدف تیر قرار می‌دهند. حسینقلی خان بدون پاسخ به تیراندازی عقب‌نشینی کرده و به سرخون می‌رود.

آعلیداد تا سرخون به تعقیب آن‌ها می‌رود و در حمله‌ای غافلگیرانه به غارت اهالی سرخون و اردوی حسینقلی خان می‌پردازد و عده‌ای از زنان و بچه‌های سرخون را اسیر و همچنین حدود دو هزار گاو و گوسفند و بز به غنیمت می‌برد؛ اما شب‌هنگام، زمانی که جعفرقلی خان بهداروند و آعلیداد خان در تنگه گندمکار پیروزی خود را جشن می‌گرفتند یکی از دوستان حسینقلی خان بنام آقا بندر به اردوی آنان شبیخون زده و همه اسیران و اموال برده شده را آزاد می‌کند.

غارت ایل بختیاروند ۱۲۶۵

حسینقلی خان به قصد ضربه زدن به جعفرقلی خان که آعلیداد را پناه داده بود در گرمسیر، موقعیت را برای حمله و غارت ایل بختیاروند مناسب دیده آنان را غارت می‌کند. امامقلی خان نیز آن‌ها را تا منطقه آرپناه دنبال می‌کند اما در آنجا او را آماج تیر می‌کنند. او را وادار می‌کنند تا دست از تعقیب بر دارد و عقب‌نشینی کند.

قتل آعلیداد خان و برادرانش ۱۲۶۶

قدرت و توان حسینقلی خان آن قدر بالا گرفته بود که مخالفانش دیگر از رودررو شدن با او اجتناب می‌کردند. از طرف دیگر بین جعفرقلی خان بهداروند و آعلیداد خان و ابوالفتح خان نیز اختلاف افتاده بود بطوریکه این دو تصمیم به جدایی گرفتند و به ناچار به نزد حسینقلی خان بازگشتند. در این زمان زمزمه یک تصمیم شوم بین برادران حسین قلی خان به راه افتاده بود. آن‌ها می‌خواستند هیچ مانعی میان راه رسیدن حسینقلی خان به یک قدرت تمام و کمال نباشد؛ بنابراین تصمیم به قتل آعلیداد خان و همراهانش می‌گیرند.

## ۳۳۶ — نخلس کنار شالیزار

آن‌ها در یک روز زمستانی ترتیب یک مهمانی را می‌دهند و آعلیداد و ابوالفتح خان و حیدر خان برادر نوجوان او را دعوت کرده و در یک غافلگیری هر سه را به قتل می‌رسانند.

...

آرامش و صلح در پس خون‌هایی که ریخته شده به میان مردم ایل بازگشته بود. حسین قلی خان جوان اینک بی‌رقیب، اسب قدرت را زین کرده بود. چندی بعد با دستگیری خان بابادی و تحویل او به معتمدالدوله، روابط نزدیک‌تری بین این دو برقرار شد بطوریکه حاکم اصفهان حسینقلی خان را نزد امیرکبیر و شاه جوان برده و از او تمجید می‌نماید. امیرکبیر نیز این سخنان را به حسینقلی خان می‌گوید:

خوب گوش کن، من اتابکم. مرا خوب می‌شناسی. اگر به دولت من خدمت کردی، به رتبه و مقام بالا دست پیدا خواهی کرد و اگر راه خطا پیش بگیری، نابود خواهی شد.

...

سال ۱۳۰۰ قمری مبارکه لنجان

- امیر جان این قسمت از خاطرات تلخ را برایت بازگو کردم تا بدانی کودکی پدرت علی در چه شرایطی گذشت.

- پدربزرگ، اما هنوز نگفته‌اید که چطور شد به اینجا آمدید و در طی این سال‌ها چه بر سر دوستان و طایفه‌ای که در آن زندگی می‌کردید، آمد؟

پدربزرگ گفت: حوصله کن امیر جان همه را می‌گویم اگر دوست داشته باشی فردا صبح بساط کاغذ و قلم را به شالیزارمان می‌بریم در آنجا می‌توانی مابقی داستان را بنویسی؟

- البته که دوست دارم. چند وقتی هم می‌شود که به نخلم آب نداده‌ام. پدربزرگ گفت: نگران آب دادن به آن نباش نخل‌ها را کنار شالیزار کاشته‌ایم که ریشه آن از آب شالیزار استفاده کند.

پدربزرگ در این منطقه هیچ نخلی نیست. می‌گویند هیچ نخلی در اینجا رشد نخواهد کرد اما نخل شما الآن از قد من هم نیز بلندتر است. به من هم یاد می‌دهید که چگونه نخلی همانند شما داشته باشم.

پدربزرگ گفت: صبر داشته باش پسر. با عشق و صبر به هر آنچه دوست داری خواهی رسید.

خندیدم و گفتم: عشق! یعنی باید عاشق درختم شوم؟

- بله جانم، عشق. اگر می‌خواهی تیرت به هدف بخورد باید هدف را نزدیک‌تر ببینی و اگر می‌خواهی هدف را نزدیک‌تر ببینی باید عاشق باشی. عاشق درخت، عاشق راهی که می‌روی، عاشق کسی که دوستش خواهی داشت.

- چه خوبه که آدم یک پدربزرگ عاشق‌پیشه مثل شما داشته باشد. چشمانش براق شد پشتش را به من کرد و گفت:

آره خوبه. خیلی خوبه! به شرط آنکه یار این‌گونه تو را تنها نگذارد و برود. پدربزرگ به پستوی اتاق رفت. جعبه چوبی کوچکی که خودش برای مادربزرگ ساخته بود و در آن دستمال صورتی‌رنگی گذاشته بود را باز کرد و بوئید.

نمی‌خواستم او را ناراحت کنم آخر چند ماهی بیشتر از مرگ مادربزرگ نمی‌گذشت و هنوز پیراهن مشکی را بر تن داشت. کنارش رفتم و برای آنکه او را از این حال دربیآورم گفتم:

- بالاخره به من راز این نخل را نگفتید.



۳۳۸ — نخلس کنار شالیزار

گفت: چند سال پیش که این شالیزار را با کمک پدرت آباد کردیم، هیچ کس باور نمی کرد اینجا درخت نخل برود. آن زمان که من هسته های خرما را می کاشتم و در سرما مراقب بودم تا خشک نشوند همه مرا مسخره می کردند اما حالا ببین به اندازه تو قد کشیده است.

زیرکانه نگاهش کردم و گفتم: پدر بزرگ، اما این بار هم از گفتن راز درخت طفره رفتید باشد تا بار دیگر.

صبح روز بعد طبق قرار به کنار شالیز رفتیم و پدر بزرگ ادامه داستان را برایم گفت...

## فصل نوزدهم: ترانه‌ای آشنا

- ایذه سال ۱۲۷۰ ق

ماه گل با صورتی گر گرفته و عصبانی دست گلرخ را گرفته و او را از داخل زمینی که دیشب باران خورده و پراز گل‌ولای شده بود بیرون کشیده بود. - یک‌بار این بچه را به تو سپردم قاسم. ببین سرتاپایش گلی شده! یعنی خیر سرم رفته بودم سری به مادر مریض‌احوالم بزنم. هیچ‌وقت کاری را که به تو واگذار می‌کنم خوب انجام نمی‌دهی.

- حالا چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ خوب من حریف این بچه نمی‌شوم چکار کنم؟ اصلاً نفهمیدیم علی چطور بزرگ شد! از بس، این بچه آرام و ساکت بود. ماه گل هنوز مشغول پاک کردن گل‌ولای از صورت گلرخ بود. آهسته گفتم: اما این یکی را نمی‌دانم به چه کسی رفته است!

همین‌طور که بچه به کنار چادر می‌کشید گفتم:

تو اصلاً کجا بودی که بزرگ شدن علی را ببینی؟! بله برای تو آرام و ساکت بود نه برای من! برای تو که ماه‌به‌ماه می‌رفتی و نمی‌آمدی و ما هرروز چشم به این راه داشتیم و می‌ترسیدیم خدای ناکرده یکی بیاید و خبر بدی با خودش داشته باشد. - خوب دیگه. حالا که جنگ تمام شده و کنار دل شما افتاده‌ام. بچه‌داری هم که می‌کنم.

۳۴۰ — نخلس کنار شالیزار

- بچه‌داری! چه خوب هم بلدی بچه‌داری بکنی! کجا بودی که این بچه خودش را به این روز در آورده؟

- همین جا رفته بودم تفنگم را تمیز کنم که دیدم وسط باغچه سبزیجات را می‌کند و می‌خورد.

ماه گل ظرف آب ولرم را روی دست و پای گلرخ ریخت با عصبانیت گفت: یعنی گذاشتی آن‌ها را نشسته بخورد؟

- نه دیگر این قدر هم بی‌خیال نبودم. دعوايش کردم اما بیرون نیامد. سری تکان داد و گفت: پاشو برو این بچه با گوسفندها تنهاست. برو راهی‌اش کن تا بیاید.

گفتم: خوب حالا چه خبر؟ مادرت چطور بود

- زیاد خوب نبود. نمی‌توانست از جای خود بلند شود. برایش جوشانده و آش درست کردم. راستی وقتی می‌رفتم برای مادرم گل‌گاوزبان بچینم، یکی از سوارهای سهراب خان را دیدم که می‌گفت کاروان بزرگی به سوی ما می‌آید.

- کاروان! یعنی ممکن است پس از سال‌ها دوباره دایی سلیم آمده باشد.

...

دایی، اصولاً آدم زیرکی بود تا درجایی شرایط صلح و امنیت برقرار نمی‌شد پای به آنجا نمی‌گذاشت. حالا با برقراری آرامش نسبی در ایل، کاروان بزرگ تجاری خود را به راه انداخته بود و دوباره آمده بود تا اسب‌های زیبای عرب را به فروش برساند.

کاروان دایی این بار به جز مراد یار دیرینه من که حالا به واسطه لیاقتش یکی از شرکای دایی سلیم شده بود عزیز دیگری آن‌ها را همراهی می‌کرد و او کسی جز عدنان نبود. شوهر خواهر من و دوست دوران بچگی‌ام که از همان کودکی با عشق به اسب‌ها بزرگ شده بود حالا مسئول مستقیم خریدوفروش و نگهداری از

اسب‌های کاروان شده بود. همچون روزهای اول ورود من به ایل مراد وظیفه یاددادن زبان فارسی به عدنان را به عهده گرفته بود. گیرم عدنان هیچ‌گاه در این راه دل به کار نمی‌بست و به طریقی خود را نجات می‌داد و به سراغ اسب‌ها می‌رفت اما مراد هم به این سادگی دست از سر او برنمی‌داشت و با خنده می‌گفت:

تا کی می‌خواهی با زبان اشاره و صدای حیوانات با مردم اینجا صحبت کنی، کمی دل بکار ببند و چیزی یاد بگیر.

دایی سلیم باینکه پیر شده بود اما عشق به کارش او را روی پا نگاه داشته بود. بادی در گلویش انداخته و گفت:

خوب پسر، اسب‌هایم امسال چطور هستند؟ گفتم:

عالی دایی، مگر می‌شود بد باشند. حال که عدنان هم از آنان مراقبت می‌کند از همیشه بهتر خواهند بود.

گفت: درست است. عدنان مانند بچه‌هایش از آنان مراقبت می‌کند.

عدنان فکر کرد ما داریم از بچه‌های او صحبت می‌کنیم. به وسط صحبت ما پرید و گفت:

چنان می‌گویید بچه‌ها! مگر من چند بچه دارم؟ پنج‌تا که بیشتر نیستند! با دهان باز و پر از تعجب مشتم را به عدنان کشیدم.

- چه می‌گویی؟ چه خبرتان است رحمی به خواهر من بکن! مگر او مرغ است که از این‌همه جوجه باید مراقبت کند!

دایی سلیم: خندید و گفت: تلافی من را که بچه‌ای ندارم درآورده‌اند. در آن لحظه دلم به حال دایی سوخت.

- دایی جان همه ما بچه‌های شما هستیم و کیست پدری بهتر از شما برای ما.

## ۳۴۲ — نخلس کنار شالیزار

دایی سلیم سری تکان داد و گفت باید به چند جایی سرکشی کنم و رفت. دوباره  
مشتی به عدنان زد و با خنده گفتم:

وای به حالت اگر این کارخانه جوجه کشی را تعطیل نکنی!

با خنده گفت: برادر اگر این گونه نبود که من حالا اینجا نبودم. سر شریفه که به  
بچه ها گرم باشد دیگر غیبت من او را ناراحت نمی کند. الآن هم آن قدر مشغول  
مراقبت بچه هاست که اگر یک سال هم دیرتر بروم نگران نمی شود.

گفتم: پس من هم باید برای خود فکری کنم. راستی از اوضاع بغداد برایم بگو.

چشمکی زد و گفت: از اوضاع بغداد بگویم یا اوضاع همسایگان قدیمی؟

- مزاح نکن دیگر همه را بگو.

گفت: بغداد کماکان به همان روال قبلی است یکی می آید و دیگری می رود و اما  
همسایگان، همگی سلام دارند به جز چند نفر که دیگر نیستند. پدر بشری خانم و  
دوست سابقش سرهنگ عبدالقادر هر دو به دیار باقی شتافته اند.

گفتم: ای چرخ گردون! چه عذابی که از این ها نکشیدیم، اما چه باید گفت. بگویم  
خداوند نیامرزدشان؟ نه ولش کن، هر چه بود گذشت و رفت. بقیه را بگو.

عدنان گفت: اول تکلیف این ها را مشخص کن خدا رحمتشان کند یا نکند؟

- رحمتشان کند. زودتر بگو، جان آدم را به لب می رسانی تا یک کلمه بگویی!

گفت: از جا و مکان آن دیگری که می خواهی بدانی هیچ خبر ندارم.

- چطور مگر؟ در بغداد هستند یا خیر؟

گفت: بغداد را که می دانم نیستند ولی کدام شهر نمی دانم. فقط می دانم به جنوب  
رفته اند. برخی می گویند عبدالکریم و بشری به مصر یا شام رفته اند برخی هم  
می گویند در یکی شهرهای جنوب عراق به مأموریت رفته اند.

گفتم: اگر عبدالکریم به مأموریت رفته بود که بشری را با خود نمی‌برد؟ عدنان خندید و گفت: برای همین می‌گویم بچه زیاد خوب است. ما هم اگر بچه نداشتیم مجبور بودم شریفه را با خود بیاورم. آخر آن‌ها بچه‌دار نمی‌شدند برای همین به خاطر آنکه بشری تنها نباشد او را با خود برده است.

زیر لب گفتم: دختر بیچاره!

عدنان گفت: چه می‌گویی با خودت؟ نکند دوباره...

گفتم: هیچ ولش کن.

...

تا محل اقامت امامقلی خان در قلعه، دایی سلیم را همراهی کردم. او به اتاق مخصوص ملاقات از میهمانان رفت و من هم بیرون از اتاق با نگهبانان مشغول خوش‌وبش شدم تا دایی برگردد.

مدتی گذشت گویا سخن آن‌ها به درازا کشیده بود. تصمیم گرفتم تا بیرون قلعه نزد عدنان و اسب‌ها بروم که در باز شد و امامقلی خان و دایی سلیم با سهراب خان و دو محافظ بیرون آمدند. به جلو رفتم و عرض ادب و احترام کردم. امامقلی خان کمی مکث کرد و روبه دایی سلیم گفت:

سلیم خان فکر می‌کنم مشکل حل شد. قاسم را با خود ببر. سپس چیزی آهسته به سهراب خان گفت و باهم برای دیدن اسب‌ها به بیرون قلعه رفتند.

آن‌ها از جلو می‌رفتند و من در پشت سر آن‌ها در فکر مشکلی که امامقلی خان از آن صحبت می‌کرد بودم. با خود گفتم:

خدایا این موضوع چه ربطی به من دارد. نکند اشتباهی کرده‌ام و از ایل اخراج شده باشم. تا زمانی که خان اسب‌ها را پسندید و خداحافظی کرد و رفت هزار فکر به سرم وارد و خارج شد.

## ۳۴۴ — نخلس کنار شالیزار

- دایی سلیم زودتر بگو که دارم دیوانه می‌شوم. چه خطایی از من سرزده که خان گفت قاسم را باید با خود ببری!؟

دایی سلیم دوباره طبق معمول جانم را به لب رسانید تا لب به سخن گشود.  
- چیزی نیست. خان درخواست تعدادی اسلحه انگلیسی داشت. به عرض رساندم سال آینده خریداری خواهیم کرد. فرمودند نمی‌شود حتماً قبل از رفتن ایل به سردسیر به آن‌ها نیاز می‌باشد.

- خوب چه شد دایی؟ اصلاً این موضوع چه ربطی به من دارد؟

- صبر داشته باش می‌گویم. به خان گفتم. سلاح‌های مورد نیاز شما را از بصره می‌توانم خریداری کنم اما به خاطر شرایط جسمانی این راه را نمی‌توانم در سال دو بار طی کنم. اگر خان مایل می‌باشند عده‌ای را مأمور کنند تا در آنجا سلاح‌ها را به آن‌ها تحویل دهیم و سپس کاروان ما به بغداد عازم شود.

- خوب باز هم متوجه ربط آن با من نشدم.

- آه. فکر نمی‌کردم خواهرزاده‌ام این قدر خنگ و بی‌مغز باشد! خوب موقع بیرون آمدن خان داشت در مورد انتخاب و فرستادن افرادی معتمد فکر می‌کرد که تو را دید. حتماً پیش خود فکر کرده چه کسی بهتر از قاسم برای این کار می‌تواند باشد. اگر می‌دانست این قدر کندذهن هستی هیچ‌گاه تو را انتخاب نمی‌کرد!

نفسی به راحتی کشیدم و گفتم: حالا این سفر چند روز به درازا می‌کشد؟

پاسخ داد: چند روز! صحبت از معامله اسلحه در بصره است پسر! حداقل با رفت و برگشتت روی سه تا چهار ماه حساب کن.

یاد صحبت‌های ماه گل در روز گذشته و غیبت‌های چندماهه‌ام افتادم.

گفتم: دایی خدا بدادت برسد!

- چه می‌گویی قاسم؟

## نخلس کنار شالیزار — ۳۴۵

گفتم: ماه گل اگر بفهمد. شما می‌خواهید مرا با خود ببرید ممکن است پیش خود فکرهايي بکند و آن وقت...

- به من چه مربوط است. خان تصمیم به این کار گرفته است.

گفتم: پس خودت این موضوع را امشب که برای شام به چادر ما می‌آیی با ماه گل در میان بگذار.

دایی سلیم در حالیکه بینی خود را گرفته بود گفت:

حالم را به هم زدی! ای زن ذلیل ترسو! تن پدربزرگ و پدر مرحومت را در گور لرزاندی با این سخنان سخیف، خودم امشب قضیه را حل می‌کنم.

مراد لقمه بزرگ داخل دهانش را به زور قورت داد و گفت:

زن داداش عجب خورشت خوشمزه‌ای درست کرده‌ای! دستت درد نکند. بعد با دست به پای عدنان زد و اشاره کرد تا او هم تشکر کند.

عدنان هم با زبان دست‌وپاشکسته‌ای تشکر کرد.

ماه گل بلند شد تا دست و صورت چرب گلرخ را تمیز کند. آهسته به دایی سلیم چشمکی زد و اشاره کردم که جوری سر حرف را باز کند؛ اما انگار دایی همه حرفها و قول‌هایش را فراموش کرده بود. ماه گل متوجه پیچ‌پیچ‌های ما شد.

- ها قاسم. چه پشت سر من می‌گویی؟ نکند غذا خوب نبوده. دایی گفت: نه دخترم. بهترین خورشتی بود که تا حالا خورده بودم. فقط من شب‌ها کمی زود می‌خواهم. باید خداحافظی کنم.

مراد و عدنان هم که دیدند دایی از جای خود بلند شده، با دهان پر از سر سفره برخاستند. اخم‌ها را درهم کشیدم و گفتم:

پس دایی آن قضیه چه شد که می‌خواستی بگویی.

دایی زیرکانه فوری رو به ماه گل کرد و گفت:



## ۳۴۶ — نخلس کنار شالیزار

آری، فراموش کرده بودم. حرفی است که قاسم می‌خواهد با تو در میان بگذارد، برای همین باید ما زودتر برویم دخترم.

- عجب! دایی جان یکی طلب من باشد. همین‌طور می‌خواستی مشکل را حل کنی!

ماه گل تا بیرون آن‌ها را بدرقه کرد و زود بچه‌ها را خواباند و روبروی من نشست و به چشم‌های من زل زد.

- خوب منتظرم. یالله دیگه بگو.

- چیز مهمی نیست ماه گل جان. صبح همه‌چیز را می‌گویم.

چشم‌غره‌ای رفت و گفت: به خیالت ندیدم سر سفره، با سر و ابرو چه اشاره‌هایی به هم می‌کردید. گفتم:

باشد. همه‌چیز را می‌گویم اما بیا برویم بیرون تا بچه‌ها بیدار نشوند.

از چادر خودمان کمی دور شدیم. پشتمان به چادر دایی سلیم بود. ماه گل گفت: همین‌جا خوب است. زودتر بگو.

- می‌دانی، امروز به همراه دایی به دیدن خان بزرگ رفته بودیم.

- همه‌چیز را می‌دانم. اصل ماجرا را بگو.

- اصل ماجرا اینکه. خان دستور داده برای یک مأموریت به همراه دایی سلیم بروم.

آهسته‌آهسته صدایش بلند و بلندتر می‌شد.

- چه؟ بیخود! هیچ‌جا نمی‌روی. این همه آدم چرا تو باید بروی؟ دیوار از دیوار ما کوتاه‌تر نیست. اصلاً خودم می‌روم با خان حرف می‌زنم می‌گویم نفر دیگری بجای تو بفرستند.

- ماه گل، عزیزم مگر شوخی است! تمام ایل بختیاری زبردست خان می‌گردد. مگر می‌شود روی حرف او حرف زد. تازه این برای آینده خودمان خوب می‌شود. با گریه گفت:

این آینده را دیگر نمی‌خواهم. می‌خواهم بعد این چند سال که همیشه از این کوه به آن کوه، از این دشت به آن دشت در جنگ بودید حالا پیش بچه‌ها باشی. دستمالم را دادم تا اشک هاش را پاک کند. گفتم: به خدا جنگی در کار نیست. با دایی سلیم چند ماهی می‌روم پی مأموریت بعد برمی‌گردم.

یکهو نگاهش با نگاه دایی سلیم و مراد و عدنان که سرشان را از چادر بیرون آورده بودند تا ببینند چه خبر است برخورد کرد. با دیدن آن‌ها دوباره خشمش که تازه فروکش کرده بود اوج گرفت. اولین چیزی که به دستش رسید تکه چوبی بود که محکم به طرف آن‌ها پرتاب کرد و فریاد زد.

- به خدا اگر بلایی به سرت بیاید. من می‌دانم و این سه نفر! هر سه زود به داخل چادر رفتند و چراغ پی‌سوزشان را هم خاموش کردند.

صبح سهراب خان آمد و بازهم طبق معمول توصیه و راهنمایی لازم را کرد که چطور سلاح‌ها را تحویل گرفته و مراقبت کنیم تا در حمل آن‌ها به اینجا مشکلی پیش نیاید. سپس گفت:

امامقلی خان دستور داده که هر چند نفر را می‌خواهی در اختیارت بگذارم ولی من انتخاب نفرات و تعداد آن‌ها را به عهده خودت می‌گذارم.

- به جز علیداد و نعمت‌الله هیچ‌کس را نمی‌خواهم.

اصرار کرد برای محافظت از راهزنان نفر دیگری را هم اضافه کنم. حشمت‌الله برادر نعمت‌الله را هم به آن‌ها اضافه کردم.

...

راه بصره آن چنان که فکر می‌کردم کوتاه نبود البته می‌توانست کوتاه باشد اما با حرکت لاک‌پشتی کاروان تجاری و با توقف‌های پیاپی و خریدهای پی‌درپی دایی سلیم از تجار محلی نزدیک به یک ماه ونیم به درازا کشید تا به مقصد رسیدیم. شب را در کاروانسرای نزدیک به شهر گذرانیدیم. صبح روز بعد دایی سلیم کاروان تجاری را با همه مستخدمین و محافظان و آن سه نفری که با من آمده بودند در کاروانسرا مستقر کرد و من را به همراه عدنان و مراد به شهر بصره برد. در مرکز شهر در یک مهمانسرا ویژه تجار، دو اتاق اجاره کردیم تا دایی سلیم بتواند راحت‌تر معاملاتش را انجام دهد. فردی که بیشتر از همه به ملاقات دایی سلیم می‌آمد حسن نام داشت. او رابط سفارت انگلیس بود و معامله‌های مخفیانه را جوش می‌داد. حسن بسیار فرزند و چالاک بود و به سه زبان عربی و فارسی و انگلیسی مهارت کامل داشت. پس از چند رفت‌وآمد مشخص شد تاجری که سلاح‌ها را بفروش می‌رساند تا بیست روز دیگر سلاح‌ها را آماده و از طریق حسن تحویل خواهد داد.

دایی سلیم پس از چانه‌زنی بسیار و شرط و شروط، قبول کرد تا مقداری پول به‌عنوان پیش‌پرداخت به حسن پرداخت کند. حالا هیچ کاری نمانده بود جز آنکه تا بیست روز دیگر در بصره منتظر بمانیم.

مراد و دایی از فرصت استفاده کردند و مشغول کار خود شدند. خریدوفروش‌های روزمره علاوه بر شغل به شکل عادت برای آن‌ها شده بود. این دو مرتب در راه و مسیر کاروانسرا به رفت‌وآمد مشغول بودند و هر بار با قاطر یا شتری از کالا می‌آمدند و سپس برمی‌گشتند. در حالیکه من و عدنان جز پرسه زدن در کوچه و

شهر کاری نداشتیم. دایی هم ما را به حال خود گذاشته بود که طی این بیست روز تا آماده شدن سلاح‌ها در بصره بمانیم یا به کاروانسرا برویم.

...

- رفیق چطور است امشب را به کافه انگلیسی سری بزنیم. می‌توانیم دلی از عزا دربیآوریم و تا نیمه‌شب خوش باشیم.

گفتم: آنجا چرا عدنان؟ می‌دانی که دایی سلیم زیاد خوش ندارد که ما شب‌ها تا دیروقت بیرون بمانیم. اگر بفهمد ممکن است ما را به کاروانسرا برگرداند.

- نگران نباش دایی و مراد امشب را در کاروانسرا می‌مانند. بیا دیگر پسر! نمی‌دانی آنجا چه خبر است! بهترین زنان عرب در آنجا می‌رقصند.

- ای بی‌شعور! پس از پنج بچه هنوز چشمت به دنبال زنان است؟ خواهر بیچاره من شریفه چه می‌شود؟ فقط او را برای بچه درست کردن می‌خواهی؟

- آرام باش قاسم جان. ما که کاری با آن دخترکان نداریم فقط می‌خواهیم این کمرهای خشک‌شده‌مان را پس‌از این سفر طولانی کمی با آنان به گردش درآوریم تا بتوانیم ادامه سفر دهیم.

- آری ارواح آن شکمت. کمی موسیقی، کمی رقص و کمی هم شراب. اگر به همین بود قبول می‌کردم؛ اما من با تو بزرگ شده‌ام چشمت که به پیاله شراب افتاد دیگر جایی را نمی‌بینی.

- قول می‌دهم خطا نکنم قاسم. باور کن این عدنان دیگر آن عدنان گذشته نیست. فکرش فقط به دنبال کسب لقمه‌ای نان حلال است.

- اگر این‌طور است، باشد. من هم دیگر از بس به بازار و مغازه‌ها سر کشیدم خسته شدم. امشب را به اختیار تو برویم ببینیم چه می‌شود.

## ۳۵۰ — نخلس کنار شالیزار

کافه آن‌طور که عدنان وصفش را می‌کرد بود. هنوز اول شب بود اما بیشتر میزهای خالی را برای افسران عالی‌رتبه انگلیسی و تجار سرشناس نگاه داشته بودند. عدنان با زرنگی و معرفی خود به‌عنوان یک تاجر ثروتمند توانست میزی در میان سالن بگیرد. صحنه با یک موسیقی آرام شروع شده بود. عدنان از همان ابتدا درخواست شراب کرد.

با آمدن تجار و افسران کم‌کم صحنه هم تغییر می‌کرد و شکل دیگری به خود می‌گرفت. ابتدا خوانندگان شروع به خواندن کردند و با تندتر شدن موسیقی رقصنده‌ها روی صحنه ظاهر شدند. اوج هیجان سالن وقتی بود که رقصنده بسیار جوانی که بین حاضرین شهرت داشت نیمه‌عریان وارد صحنه رقص شد و با پیچ‌وتاب‌ها و لرزش‌هایی که به بدن خود می‌داد هوش از سر افسران و تجار حاضر در کافه برد.

در پایان رقص، رقصنده‌ها از روی صحنه نمایش به پایین آمدند و در بین تماشاگران به دلربایی مشغول شدند. در این میان بودند افسرانی که با در بغل گرفتن آن‌ها اسکناس و یا سکه‌ای را در میان سینه‌بندشان قرار می‌دادند.

نمی‌خواهم تقصیری را به گردن عدنان بیندازم، من هم در آن هیاهو حال خود را فراموش کردم و نفهمیدم چند پیاله شراب را سرکشیدم. هر دو مست و بیخود از خود از کافه بیرون آمدم. نمی‌دانستیم راه خانه کجاست و هرکدام دیگری را به یک‌سو می‌کشیدیم.

در سکوت بیرون کافه که جز صدای قدم زدن عابران و گه‌گاه حرکت یک درشکه دیگر چیزی به گوش نمی‌رسید، چند قدمی جلوتر از کافه چیزی جلب‌توجه می‌کرد. صدای زنی تمام سیاه‌پوش که با سوز دل آن‌چنان زیبا و حزین می‌خواند که گویی صدایی از فرشتگان آسمان به زمین می‌رسید.

نمی دانستم در خواب و رؤیا هستم یا جهان واقعی، تلوتلوخوران خود را به آن زن رساندم. چنددقیقه‌ای محو صدایی شدم که انگار سال‌ها بود با آن زندگی کرده بودم. چند سکه در کاسه‌اش انداختم و مستانه به صدایش گوش دادم.

لحظه‌ای پشت به آن زن کردم تا به طرف عدنان که چند قدمی دورتر بود بروم. می‌خواستم که او را به آن محل بیاورم. شاید دنبال شاهدی بودم، کسی که به من بگوید این‌ها که می‌شنوم در بیداری است نه در خواب و از یک نفر گواه بگیرم. صدای زن دیگر قطع شده بود.

- آن صدا را شنیدی عدنان؟

- چه را برادر؟ من الان خیلی چیزها می‌شنوم! صدای بلبل، صدای قناری‌های عاشق، صدای آبشار آب که روی سرم دارد خراب می‌شود.

- ابله! تو مستی! صدای آن زن را می‌گویم.

- آری، مست هستم اما کر که نیستم، خیلی زیبا می‌خواند.

- عدنان صبر کن، کجا می‌روی؟

دستش را گرفتم و کشیدم اما همچنان در حال و هوای خود بود.

گفتم: به خدا قسم یکی از شعرهای پدرم بود. نمی‌دانم خود سروده بود یا نه اما همیشه آن را باهم می‌خواندیم. تو را به خدا بیا یک‌بار دیگر برگردیم می‌خواهم آن زن را ببینم.

عدنان درحالی‌که خود تلوتلو می‌خورد گفت: قاسم تو مستی نمی‌فهمی چه می‌گویی؛ اما هر چه تو بگویی، بیا تا نزد آن زن برویم و بگوییم تا باز برای ما بخواند.

چیزی از محل آن زن دور نشده بودیم اما خبری از آن زن نبود.

- عدنان، به خدا قسم همین‌جا نشسته بود.

## ۳۵۲ — نخلس کنار شالیزار

باهم چند بار خیابان را بالا و پایین رفتیم. از خستگی و گیجی مهمانسرا را هم گم کرده بودیم. چند کوچه بالاتر، مراد به دادمان رسید و ما را به مهمانسرا برد.

- مراد تو که اینجا نبودی برادر؟

- دلواپس شما شدم نکند گندی ببار بیاورید دایی سلیم را در کاروانسرا گذاشتم و خود برگشتم. می دانستم شما دو نفر را نمی توان تنها گذاشت. نمی گوئید با این کارها آبروی چندین ساله دایی سلیم می رود.

گفتم: مراد آن زن؟!

- آن زن و آن زن های دیگر! امان از دست این زن ها که تاریخ و سرنوشت همه مردان روی دست آن ها می گردد.

- نه مراد. آن زن! به زور کفش ها را از پایم درآورد.

- برو بخواب رفیق. فردا برایم بگو. ببین عدنان چون خرس خرناس می کشد. تو هم برو بخواب.

صبح با سردردی زیاد از خواب بیدار شدم. آن ترانه، آن شعر هنوز در گوشم صدا می کرد.

از آن دم که دوستت داشتم. جهان از آنچه بود زیباتر شد.

گل ها روی شانه هایم به خواب می روند.

خورشید بر کف دستانم می چرخد.

و شب جویبارهایی از ترانه است.

نزدیک ظهر بود که مراد دست عدنان را کشید و از خواب بیدار کرد سپس به من

که هنوز گیج و مبهوت بودم گفت:

دیشب تا صبح هذیان می‌گفتی. رنگ صورتت هم مانند ارواح شده بود. آخر شما که ظرفیت خوردن شراب ندارید چرا زیاده‌روی می‌کنید. اصلاً شما دو نفر در آن وقت از شب کجا بوده‌اید؟

عدنان درحالی که صورت خود را می‌شست گفت:

سرزنشش نکن، به اصرار من بود که به کافه انگلیسی‌ها رفتیم.

مراد گفت: خیلی خوب اما قاسم چرا به این حال‌وروز درآمده؟

خودم پاسخ دادم: آن زن حاله را دگرگون کرد. در صدایش چنان غمی بود که تمام ستارگان را به گریه می‌انداخت. مراد گفت:

قاسم چه می‌گویی؟ غم چیست؟ اقلأ در ده جنگ شرکت کرده‌ای و صدها مصیبت و اندوه از جلوی چشمانت گذشته، حالا آن قدر دل‌نازک شده‌ای که می‌گویی به خاطر خواندن یک زن این‌گونه چون مردگان شده‌ای!

- مراد تو از هیچ چیز خبر نداری! ترانه‌ای که آن زن می‌خواند همان شعر بود که بارها و بارها برای بشری خوانده بودم و او هم با همین لحن آن را به آواز برای من می‌خواند.

- خوب چه اشکال دارد. تو این شعر را برای بشری خوانده‌ای، شاید هم برای ماه گل هم خوانده باشی یا برای هر زن دیگری. حالا این زن هم ممکن است از جایی شنیده باشد و آن را خوانده باشد.

- مراد بس کن دیگر. من همین حالا باید بروم و او را پیدا کنم. تا او را نبینم خیالم راحت نمی‌شود.

مراد سعی کرد من را از رفتن منصرف کند.



## ۳۵۴ — نخلس کنار شالیزار

- مگر نمی‌گویید دیشب مست بوده‌اید شاید همه این‌ها در خیالات شما گذشته باشد. آخر در این موقع از شب زنی با این وضعیت بیرون کافه چگونه ممکن است آوازه‌خوانی کند؟

- باور کن هر چیزی که گفتم واقعیت دارد. اگر هم مست یا خواب بوده‌ام باید این را بفهمم. اصلاً چرا از عدنان نمی‌پرسی او هم با من بود. عدنان دست خیسش را به موهایش کشید و گفت:

درست است. من هم آن زن را دیدم. صدای زیبایی داشت؛ اما این که قاسم آن را به بشری تشبیه می‌کند اصلاً در فکرم نمی‌گنجد. آخر بشری همسر سرهنگ عبدالکریم با آن همه کبکبه و دبدبه کجا و این زن بیچاره و در بدر کجا! اما اگر برادرم بخواهد در پی او برود حاضرم دوباره به آن کافه برگردم. مراد گفت:

تو دیگر چیزی نگو که همه فتنه‌ها زیر سر توست. الان هم اگر بخواهید به دنبال آن زن بیرون بروید به هیچ نتیجه‌ای نخواهید رسید چون کافه بسته است و باید تا شب منتظر بمانید.

...

آن شب ساعت‌ها بیرون کافه پرسه زدیم اما از او خبری نبود. در آن حوالی از هر کس که دیدیم سراغ آن زن را گرفتیم عده‌ای انکار یا اظهار بی‌اطلاعی کردند و بعضی هم با تعجب از اینکه زن هنوز نیامده، می‌گفتند:

او اغلب شب‌ها در همین مکان به آوازه‌خوانی و گدایی مشغول بود. اینکه چرا امشب هنوز پیدایش نشده را نمی‌دانیم.

وارد آن کافه انگلیسی شدیم و از پیشخدمت‌های قدیمی پرس‌وجو کردیم و سراغ او را گرفتیم. یکی از آنان پاسخی داد که برای ما خیلی جالب بود او گفت: آن زن قبلاً یکی از آوازه‌خوان‌های مشهور همین کافه بوده است. این موضوع مربوط به

سال‌ها پیش است اما من به‌خوبی به یاد دارم که مردم چگونه برای گوش کردن به ترانه‌های او سر و دست می‌شکستند. می‌توانید این موضوع را از مدیر باسابقه اینجا پرسید.

مراد اسکناسی به پیشخدمت داد و پرسید:

این مدیر نامش چیست و چگونه آدمی است؟

- نامش ابو محمود است و با بیشتر تجار این شهر رفت‌وآمد دارد. آنجاست. با اشاره، مردی حدود پنجاه‌ساله را نشان داد که در میان چند افسر انگلیسی قهقهه می‌زد و با آن‌ها خوش‌وبش می‌کرد.

مراد اسکناس دیگری به پیشخدمت داد و گفت: برو به او بگو چند نفر از طرف ارباب سلیم خبری برای او آورده‌اند.

پیشخدمت خوشحال از دریافت پول به‌طرف رئیس رفت و آهسته چیزی در گوش او گفت. چند لحظه‌ای نگذشت که مدیر از افسرها عذرخواهی کرد و به نزد ما آمد.

حدس مراد درست بود ابو محمود سابقه آشنایی با دایی سلیم را داشت. عدنان ترجیح داده بود در کافه به تماشای رقص و آواز بنشیند تا با ما به دفتر کار ابو محمود بیاید. این مراد بود که ابتدا سر صحبت را باز کرد: ارباب سلیم تأکید کرد که هرگاه گذرمان به کافه شما خورد سلامش را به حضورتان برسانیم. مدیر گفت:

سلام من را هم به او برسانید و بگویید هیچ شرابی دیگر همتای شراب‌هایی که سلیم خان برای ما می‌آورد نخواهد شد. نه مراد و نه من از قضیه شراب و تجارت آن توسط دایی سلیم اطلاعی نداشتیم اما مراد به روی خود نیاورد و گفت:

## ۳۵۶ — نخلس کنار شالیزار

البته موضوعی که می‌خواهیم با شما در میان بگذاریم ربطی به شراب و تجارت ندارد.

ابو محمود گفت: اگر کمکی از دست من برآید برای دوستان سلیم خان دریغ نخواهم کرد. باعجله گفتم:

سؤالی در مورد یک زن داشتیم. زنی که گویا قبلاً در اینجا کار می‌کرده و شب‌ها در بیرون کافه به گدایی مشغول است.

مدیر بلافاصله گفت: بدریه را می‌گویید. به او گفته بودم حق ندارد در نزدیکی کافه گدایی کند. برای شما مزاحمتی ایجاد کرده است؟ الان می‌گویم او را از اینجا دور کنم.

گفتم: او اینجا نیست. فقط اگر اطلاعاتی در مورد او دارید لطفاً بگویید. اینکه می‌گویند او قبلاً آوازه‌خوان مشهوری بوده درست است یا خیر؟

- بله حدود ده سال پیش مرد میان‌سالی او را به اینجا آورد و به من گفت که این زن نیازمند و بی‌کس است اگر امکان دارد شغلی به او دهید. من هم قبول کردم تا در نظافت کافه از او استفاده کنم. او زن ساکت و آرامی بود که فقط کاری را که به او واگذار کرده بودیم انجام می‌داد. شب‌ها تا دیروقت کافه را نظافت می‌کرد و سپس آن مرد به سراغش می‌آمد و او را با خود می‌برد.

گفتم: پس چه شد به آوازه‌خوانی روی آورد؟

- آن زن گاهی هنگام نظافت با خودش زمزمه‌هایی می‌کرد. یک روز پس از رفتن مشتریان وقتی که خیال می‌کرد تنهاست با صدای بلند در حال تمیز کردن صحنه شروع بخواندن کرد. وقتی صدایش را شنیدم همان موقع از او درخواست کردم که از روز بعد برای مشتریان بخواند؛ اما او قبول نکرد. وقتی آن مرد برای بردن او آمد به او گفتم:

حیف از این صدا! بدریه صدای بسیار زیبایی دارد و می‌تواند با این صدای زیبا و دل‌نشینش سالن مرا گرم کند. اگر او را راضی به خواندن روی صحنه کنید می‌تواند از این راه پول بیشتری به دست آورد.

آن مرد بسیار از حرف من شادمان شده بود. او که خود را عمو و سرپرست زن معرفی کرده بود قراردادی با من امضا کرد تا ماهیانه حقوق زن را به او دهم. از شب بعد بدریه با آواز خود ولوله‌ای در سالن انداخت و بر تعداد مشتریان ما هم افزوده شد.

مراد گفت: خوب بعد چه شد؟ پس چرا به گدایی افتاد؟

- خوب باید بگویم که صدای دل‌نشین او برای کارگران و ماهیگیران عرب مرهمی بود بر دردهایشان، مشتریان عرب عاشق این سبک خواندن او بودند اما با ورود بیشتر افسران انگلیسی و در پی آن‌ها تاجران که با آن‌ها مراوده داشتند برای او ورق به یک‌باره برگشت.

مراد گفت: آخر چرا؟ مشکلی در صدایش ایجاد شده بود.

- نه اصلاً به همان زیبایی قبل می‌خواند اما از نظر سربازان و افسران انگلیسی اصلاً این شیوه خواندن را خوش نمی‌آمد. آن‌ها بیشتر دوست داشتند تا دختران نیمه عریان برایشان برقصند و آوازهای شاد اجرا کنند. با زیاد شدن تعداد افسران در کافه، برای راضی کردن آن‌ها ناچار شدم تعدادی دختر برای رقص و آوازه‌خوانی استخدام کنم. ابو محمود مکشی کرد و با به یاد آوردن خاطره آن روز ادامه داد:

در میان اجرای این دخترکان یک روز که نوبت به اجرای بدریه رسید. سربازان مست بطری‌های شراب را به طرف صحنه پرتاب کردند و خواستند تا بدریه برای آن‌ها یک ترانه شاد بخواند و با آن‌ها برقصد. او هم گریه‌کنان کافه را ترک کرد.

روز بعد دوباره با آن مرد به کافه برگشت. به آن‌ها گفتم:

متأسفانه دیگر از بدریه برای آوازه‌خوانی نمی‌توانم استفاده کنم.

به اصرار عموی زن دوباره کار نظافت را به او سپردم؛ اما چند روزی بیشتر در این کار دوام نیاورد. گویا شوک عجیبی پس از پرتاب کردن شیشه‌های مشروب و اعتراض مشتریان به او وارد شده بود. گاهی ساعت‌ها بدون آنکه کاری انجام دهد گوشه‌ای می‌نشست و یک ترانه حزین‌انگیز را می‌خواند. مراد به من نگاه کرد دید منتظر بقیه داستان هستیم.

گفت: عجب سرگذشتی داشته آن زن بیچاره!

گفتم: ابو محمود بعد چه شد؟

- خوب شما بودید چه می‌کردید؟ آن زن دیگر دل به هیچ کاری نمی‌بست. چون دیوانگان راه می‌رفت و می‌خواند. مجبور شدم اخراجش کنم. پس از آن هم شنیدم که مدت کوتاهی به کافه‌های اطراف رفته اما در آنجا هم دوام نیاورده است. الان چند سالی می‌شود که اغلب شب‌ها به این اطراف می‌آید و در خیابان‌ها گدایی و آوازه‌خوانی می‌کند. من هم دلم نمی‌خواست جلوی چشم مشتریان باشد برای همین اگر او را و یا آن مرد را می‌دیدم به آن‌ها تذکر می‌دادم که از اینجا بروند.

گفتم: هیچ آدرسی، نشانی از او ندارید.

- او اغلب اطراف کافه‌های اینجا می‌گردد. عمویش را هم زیاد می‌بینم! اگر گاهی به اینجا بیایید او را خواهید دید. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- هر چند من هم به عمو بودنش شک کردم چون بعد از او یکی دو دختر دیگر را برای رقص به اینجا معرفی کرد.

تشکر کردیم و با مراد به سراغ عدنان که محو تماشای دختران شده بود رفتیم و به‌زور او را به خانه بردیم.

مراد گفت: خوب حالا خیالت راحت شد. او زن آوازه‌خوانی بوده که همه ترانه‌ها را بلد بوده. آن شب هم اتفاقی آن ترانه را به لب آورده است.

- نه مراد اصلاً خیالم راحت نیست و تا او را نبینم یک لحظه هم خیالم آسوده نمی‌شود.

- اما می‌دانی این کار تو ممکن است خطرناک باشد. در این شهر هستند آدم‌هایی از این راه نان درمی‌آوردند. آن‌ها گدایان و فواحش و زنان رقاص را به کافه یا خیابان می‌آوردند و درآمد خوبی به جیب می‌زنند.

- مراد جان من که نمی‌خواهم با آن‌ها مبارزه کنم. جزای کار کثیفشان را هم خدا می‌دهد. من فقط می‌خواهم با آن زن حرف بزنم. همین.

- خیلی خوب. من فردا صبح باید به کاروانسرا برگردم قرار است با ارباب سلیم به یکی از شهرهای نزدیک اینجا برویم. هیچ کاری انجام ندهید تا من برگردم.

با سر حرف‌هایش را تأیید کردم اما دلم پر از آشوب بود بطوریکه خواب از چشمانم حرام شده بود و منتظر بهانه‌ای بودم تا همان نیمه‌های شب به کوچه و خیابان برگردم و او را پیدا کنم.

...

شب بعد به عدنان گفتم: تو اینجا بمان. من باید یکسر به کافه ابو محمود بزنم. زود برمی‌گردم.

- کافه! کافه! مگر می‌شود تو را در این شهر تنها بگذارم. پیش از آنکه دیگر چیزی بگویم، زودتر از من آماده و خارج از مهمانسرا منتظر شد.

آن زن سیاه‌پوش باز در آنجا نبود و کسی هم از او خبر نداشت.

به عدنان گفتم: تو دیگر به داخل نیا همین‌جا اگر زن را دیدی او را متوقف کن تا من بیایم.

## ۳۶۰ — نخلس کنار شالیزار

- کمی روی ترش کرد و به علامت پذیرفتن، سری تکان داد.
- ابو محمود را پس از چنددقیقه‌ای معطلی پیدا کردم. خودش با اشاره مرا فراخواند.
- پیش پای شما همان مرد دوباره اینجا بود. من چیزی از شما به او نگفتم. آمده بود تا زنی فریه را در اینجا به رقاصی بگمارد که من او را نپسندیدم. همین حالا هم از اینجا به بیرون رفتند. احتمال دارد به کافه‌های دیگر رفته باشند.
- سریع تشکر کردم و بیرون پریدم اما کسی را ندیدم.
- عدنان اینجا کسی را ندیدی؟
- چرا این همه آدم! یکی می‌رود، یکی می‌آید!
- عدنان حواست با من است؟ یک مرد و یک زن چاق از اینجا بیرون نرفتند؟
- چرا دو نفر با این مشخصات به سمت آن کوچه رفتند.
- خوب عجله کن با من بیا.
- به سمت کوچه دویدیم. انتهای کوچه کافه دیگری بود که آن دو در حال وارد شدن به آن بودند.
- به عدنان گفتم: منتظر آنها می‌شویم تا بیرون بیایند بعد دوباره تعقیبشان می‌کنیم.
- برادر نقشه‌ات چیست؟ فکر می‌کنی با دنبال کردن آنها به آن زن خواهی رسید؟
- امیدوارم این‌طور باشد عدنان، فقط کاش توی کافه‌ها زیاد معطلمان نکنند.
- نگران نباش، این خانم بدرد هیچ کافه‌داری برای رقصیدن نمی‌خورد. نگاه کن دارند بیرون می‌آیند.

با فاصله‌ای بیست قدمی آرام پشت سرشان راه افتادیم. آن‌ها وارد کافه دیگری شدند و پس از چند دقیقه‌ای دوباره بیرون آمدند. مرد پا به سن گذاشته اما قوی‌هیکل و چهارشانه که ابو محمود می‌گفت عموی بدریه است مدام با آن زن فربه جروبحث می‌کرد. آن‌ها از چند کوچه گذشتند تا بالاخره به خانه بزرگ و قدیمی رسیدند. هم‌زمان با ما دو مرد دیگر هم به در خانه رسیدند و با خوش‌وبش مرد هیکل دار وارد خانه شدند. عدنان گفت: انگار در این خانه میهمانی برپاست. بیا تا ماهم به داخل برویم.

- آرام باش تا ببینم چه باید کرد.

در تاریکی شب دیوار خانه را دور زدیم و به پشت خانه رفتیم.

- عدنان کمک کن تا از روی دیوار به داخل حیاط نگاهی بیندازم.

پای خود را روی دستان قلاب شده‌اش گذاشتم و به روی دیوار رفتم. در آن تاریکی می‌شد چند اتاق را که داخل آن‌ها روشن بود و صدای خنده مستانه از آن بیرون می‌آمد دید. چند سگ در حال دویدن به سوی دیوار و پارس کردن و زوزه کشیدن بودند به پایین پریدم.

عدنان گفت: در خانه چه خبر بود؟

- فکر می‌کنم به محله بدنامی پا گذاشته‌ایم. به نظر تو چه کنیم؟

با تمسخر گفت: چه کشف بزرگی کردی! حالا می‌خواهی چه کنی؟

- نمی‌دانم. نظر تو چیست؟

- نظر من را بخواهی. این موقع از شب، برای گفتگو و پرس‌وجو در این خانه‌ها مناسب نیست. خودت که دیدی هرکس سرگرم کار خود است. حال که جای آن مرد را پیدا کردیم به مهمانسرا برگردیم و صبح فردا به اینجا مراجعه کنیم تا این‌ها هم کمی کارشان سبک‌تر شده باشد!



## ۳۶۲ — نخلس کنار شالیزار

- درست می‌گوی. شاید این‌طور بهتر باشد. برویم و صبح بازگردیم.

...

صبح روز بعد چندین بار درب خانه را زدم اما هیچ‌کس باز نکرد. هیچ سروصدای از داخل نمی‌آید. نکند از اینجا رفته‌اند! بگذار تا یک‌بار دیگر نگاهی به داخل به اندازم. دوباره روی دیوار خانه رفتم و بازهم سگ‌ها شروع به زوزه کشیدن کردند. زنی فربه درحالی‌که چشم‌هایش را می‌مالید به‌طرف درب خانه می‌آمد.

از دیوار پایین پریدم و گفتم: عدنان بیا یکی دارد می‌آید در را باز کند. زن با صدای خواب‌آلوده‌اش گفت: چه خبرتان است این موقع از روز هم نمی‌گذارید خبر مرگمان بخوابیم؟ در خانه هنوز کاملاً باز نشده بود. اشاره به آسمان کردم و گفتم: صبح کجا بوده، خورشید میان آسمان است.

گفت: ما با خورشید کار نمی‌کنیم. کار ما با روشنایی ماه آغاز می‌شود! حالا بگو کارت چیست؟ با که کار داری؟

- بدریه. بدریه را بگو بیاید کارش دارم. زن جوان دیگری با اندامی توپر اما صورتی لاغر و استخوانی و با موهای پریشان پشت سر زن چاق رسید و با دو دست روی شانه‌های گوشتالو آن زن تکیه داد و خمیازه‌کشان گفت: بدریه دیگر کیست. ما بدریه نداریم. گفتم:

همان‌که بیرون کافه انگلیسی‌ها می‌خواند و گدایی می‌کند او را می‌گویم. دلش را گرفت و با خنده‌ای زورکی گفت: آه. آن زن دیوانه و ذلیل و بدبخت را می‌خواهی؟

زن صورت استخوانی شانه زن چاق را گرفت و به‌طرف خود برگرداند و گفت:

خاک عالم بر سرما سالومه. شانس ما را ببین، گفتیم اول روز دو مشتری جوان و خوش برورو به سراغ ما آمده است. نگو آن گدا را می‌خواهند. سالومه عشوهای آمد و گفت: آری به خدا دنیا وارونه شده. به دنبال گدایان و بیماران و دیوانگان می‌آیند اما ما باید اینجا مگس بپرانیم. بعد به طرف عدنان که تابه‌حال ساکت ما را تماشا می‌کرد رفت و با عشوہ دستی به یقه او زد و گفت:

تو چه؟ تو هم به دنبال بدریه گدا یا پیرزن نظافت کار ما سامیه آمده‌ای؟ یا شاید به دنبال من آمده باشی، شیطان!

عدنان نگاهی به من انداخت و با لکنت گفت: من، من، همراه دوستم هستم. چشم‌غره‌ای به او رفتم تا خود را از زیر دست زن کنار بکشد. بعد صدایم را کمی بالا بردم و گفتم:

دیگر این قدر چرندیات نگویند. زود آن زن را بگویید بیاید و ما را معطل نکنید. صدای مرد میان‌سالی که دیشب دیده بودیم از روی ایوان یکی از اتاق‌ها درآمد.

- سالومه چه می‌کنی بیرون خانه، با که صحبت می‌کنی؟

- با دو جوان، ابوغریب، بیا اینجا ببین این‌ها چه می‌گویند. می‌خواهند با آن زن گدا صحبت کنند.

ابوغریب در حالیکه بالاپوشی نداشت و موهای سفید و خاکستری پرپشتی همه جای بدن او را پوشانده بود به در خانه آمد و به زن چاق گفت: این سر صدا برای چه است؟ هزار بار نگفتم بی‌جهت بیرون خانه نروید. اگر مشتری هستند آن‌ها را به درون خانه بیاورید و اگر نیستند زودتر پاسخشان را بدهید تا اینجا را ترک کنند. گفتم:

ابوغریب، ما فقط آمده‌ایم تا بدریه را ملاقات کنیم، لطفاً اجازه دهید وارد شویم.

## ۳۶۴ — نخلس کنار شالیزار

- مگر اینجا کاروانسرا است که هر که می‌خواهد به آن وارد شود و بیرون رود. اصلاً چه کسی گفته او در این خانه زندگی می‌کند. زودتر بروید و گرنه شرطه‌ها را خبر می‌کنم.

گفتم: ولی الآن بما گفتند زنی به این نام اینجا زندگی می‌کند. ابوغریب دست سالومه را کشید و گفت: دوباره تو زبان‌درازی کردی؟ سالومه گفت: چه می‌دانستم فکر می‌کردم یکی از دختران را می‌خواهند و به اشتباه نام او را می‌آوردند.

ابوغریب گفت: او بسیار بیمار است. شما که هستید؟ از بستگان او هستید یا خلافی از او سرزده که به اینجا آمده‌اید؟

عدنان مرا پس زد و جلوی ابوغریب ایستاد و گفت: بله آشنای من است. سپس اسکناسی درآورد و در دستش گذاشت و گفت:

اصلاً فکر کن ما مشتری یکی از دختران این خانه هستیم بگذار او را ببینیم و برویم.

ابوغریب با دیدن پول نرم‌تر شد و به سالومه گفت: راهنمایی‌شان کن.

سالومه شکلکی درآورد و گفت: باشد. مرده‌شوی شانس ما را ببرد.

ابوغریب: پشت سر ما داد زد: گفته باشم زیاد به او نزدیک نشوید بیماری او سخت مسری است.

سالومه ما را تا انتهای حیاط برد. گفتم: اینجا که طویله حیوانات است؟

او گفت: من مدت زیادی نیست که اینجا هستم اما از زنان قدیمی شنیده‌ام که بهترین اتاق اینجا قبلاً در اختیار بدریه بوده است. می‌گویند او آوازه‌خوان بسیار خوبی بود و از این راه درآمد خوبی به جیب ابوغریب رفته است اما از زمانی که من به این خانه آمدم جز گدایی هیچ کاری از او ندیده‌ام. باین حال بازهم ابوغریب

ملاحظه‌اش می‌کرد و نمی‌گذاشت که گرسنه بماند تا با بیشتر شدن بیماری‌اش، دخترهای دیگر از او پیش ابوغریب شکایت بردند که آن‌ها را بیمار می‌کند. ابوغریب هم به‌ناچار کنار طویله اتاقی برای او در نظر گرفت.

صدای چند سرفه شدید با صدای چهارپایانی که در طویله مجاور اتاق بود درهم آمیخته بود.

سالومه گفت: خوب این هم اتاق بدریه من دیگر می‌روم. موقع رفتن تنه‌ای کوچک به عدنان زد و به او گفت:

رفیقت خیلی بداخلاق است اما تو هر وقت خواستی به اینجا بیایی جای من را که می‌دانی.

دست عدنان را کشیدم و به داخل اتاقی که فقط پرده کثیفی آن را از طویله جدا می‌کرد وارد شدیم. همان زن سیاه‌پوش درحالی‌که نقاب بر چهره داشت زیر پتوی کثیفی دراز کشیده بود و لحاف را تا گردن بالا آورده بود. معلوم بود که از اتاق قبلاً برای انبار علوفه استفاده می‌شده و الآن آن را خالی کرده‌اند تا زن در آنجا زندگی کند. چیزی جز بقچه‌ای در یک گوشه و سماور و قوری چای قدیمی در آن نبود. او حتی وارد شدن ما را متوجه نشده بود.

عدنان سرفه کوتاهی کرد. زن با سرفه‌های شدید سرفه او را پاسخ داد. نیم‌خیز شد و پس از چند سرفه دیگر با دیدن ما ترسید و جا خورد. از پشت آن تور سیاه گفت:

شما که هستید؟ از اینجا بیرون بروید. عدنان عقب ایستاد. من کمی جلو رفتم. با التماس گفت: جلو نیاید. جلو نیاید. خواهش می‌کنم جلوتر نیایید. گفتم: بدریه خانم: لطفاً گوش کنید. می‌خواهم با شما صحبت کنم.

شروع به گریه کرد. سرفه دوباره امانش را گرفت. بریده‌بریده گفت:

## ۳۶۶ — نخلس کنار شالیزار

من بیمارم نمی‌خواهم کسی را ببینم.

توجه ای نکردم و گامی دیگر جلو رفتم. چشمان خیسش از شکاف روبند پیدا بود. یک‌لحظه نگاه حاکی از غم و التماسش با نگاه من تلاقی کرد. آن نگاه و آن چشمان چنان آشنا بود که لحظه‌ای تعادل خود را از دست دادم و نتوانستم جلوتر روم. اتاق دور سرم می‌چرخید. همان‌جا نشستم و شعر آن را ترانه را خواندم ...

همچنان که می‌خواندم آهسته‌آهسته در حالیکه هق‌هق گریه‌های هایش با تک‌سرفه‌ای آمیخته بود روبند خود را کنار زد. چشم‌های بی‌رمقش هنوز زیبا بود. سرفه‌اش را در سینه فروداد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- حاضر بودم بمیرم اما مرا در این حال نبینی.

جلوتر رفتم. تنها چیزی که از آن بشری من باقی‌مانده بود فقط همان چشم‌ها بود. دلم بدرد آمده بود و چیزی نمی‌توانستم بگویم. حال عدنان هم بدتر از من بود و نمی‌توانست خود را نگاه دارد ما را در اتاق تنها گذاشت و خارج شد.

بشری به‌زور سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد و تقلا کرد تا بنشیند. خواستم کمکش کنم مانع شد.

- به من دست زن قاسم. تو هم مبتلا می‌شوی. کنار بالشتش لکه‌های خون بود.

- هنوز باور نمی‌کنم که تو را اینجا پیدا کرده باشم. آهسته گفت:

- اگر باور نداشتی که امروز به اینجا هم نمی‌آمدی!

- تو را خدا چیزی بگو. چرا باید به این حال‌وروز افتاده باشی؟ بغضش گرفت. پشیمان شدم گفتم:

نه اصلاً چیزی نگو. صبر کن تا بروم و حکیم بیاورم.

- نه. نه. حکیم نمی‌خواهم. می‌خواهم حالا که پس از مدت‌ها تو را دیده‌ام چند لحظه فقط نگاهت کنم. سال‌هاست که اینجا هیچ آشنایی ندیده‌ام.

گفتم: آخر نمی‌شود. تو باید دارو بخوری

- فقط یک لیوان آب به من بده. دهانم خشک شده.

لیوان آبی آوردم. دستش را گرفتم بنشیند. می‌خواست مانع شود.

با عصبانیت گفتم: من هیچ نمی‌شوم نگران نباش.

گفتم: بشری می‌توانی صحبت کنی؟ آن نامرد الان کجاست؟ چرا تو به این حال‌وروز افتاده‌ای؟ سرفه‌اش کمتر شده بود. گفت:

الآن بهترم. همه را برای تو می‌گویم. اشاره به عدنان کرد، او که بیرون است عدنان نبود؟

- چرا خودش است.

- بگو بیاید داخل. درست نیست پشت در باشد.

عدنان را صدا کردم به درون اتاق آمد. چشمان او هم مثل من و بشری سرخ شده بود. خاطرات گذشته را در ذهنم مرور کردم. می‌دانستم او هم قبل از من دل‌بسته بشری شده بود و فقط به خاطر دوستی با من از این علاقه دست کشیده بود. با بشری احوال‌پرسی کرد و به بهانه آوردن چای دوباره بیرون رفت.

- بشری اصراری نیست با این وضعیت چیزی بگویی، بگذار قبل از آن حکیم تو را ببیند. می‌ترسم با صحبت کردن از گذشته حالت خراب‌تر شود.

- نه قاسم. بگذار هر چه در این سینه است بیرون بریزیم شاید مرهمی بر دردهایم باشد. آخر تو که از هیچ‌چیز خبر نداری. لابد فکر می‌کنی این بشری که با کاسه‌گذاری بین مردان مست می‌گشت و اکنون در خانه زنان هرزه در بستر

## ۳۶۸ — نخلس کنار شالیزار

بیماری است، چه ذات و افکار خرابی در سر داشته است و تو از آن بی‌اطلاع بوده‌ای!

حتماً پیش خود فکر می‌کنی، چگونه می‌شود دختر ساده‌ای که با شنیدن واژه عشق آن چنان شرمگین می‌شد حالا دست به چنین اعمال پلیدی بزند.

- بشری من هیچ‌وقت در مورد تو چنین فکر نمی‌کنم و نخواهم کرد. تو در نظر من همان دختر ساده و مهربان باقی خواهی ماند. می‌دانم همه این مصیبت‌ها که کشیدی زیر سر آن مرد بی‌شرف عبدالکریم است. فقط نمی‌دانم الآن در کدام سوراخ خزیده است.

- عبدالکریم سال‌هاست در سوراخی به‌اندازه جسمش به خواب ابدی رفته است. گفتم:

چطور مگر؟ یعنی می‌گویی که او دیگر زنده نیست؟ دستمالم را به او دادم تا اشک‌هایش را پاک کند. دوباره کمی آب به او دادم. با حق‌حق گفت: نفرین خدا بر او باد که با همه چیزش معامله و قمار کرد و رفت. با پول و ثروتش، با خانه و هر آنچه در آن بود. با زنش که می‌گفت نباید چشم هیچ مردی به او بیفتد و در آخر، با زندگی خود که چه آسان آن را به روی میز قمار نهاد.

گفتم: آخر چگونه می‌شود تا این حد از پستی و رذالت؟!

- پدرم همیشه فکر می‌کرد، ازدواج دخترش با یک افسر بلندپایه عثمانی می‌تواند هم راه ترقی را برای او باز کند و هم دخترش را برای همیشه خوشبخت کند. او نمی‌دانست خوشبختی را نباید در نشان و مدال‌های روی سینه داماد سراغ گرفت، بلکه آن نشان باید در سینه و درون مرد باشد.

از همان روز که تو را به‌زور از من جدا کردند و به زندان بردند، تهدیدهای خود را شروع کردند که اگر به ازدواج عبدالکریم درنیایی تو را در زندان خواهند کشت، هر روز و هر شب جهان جلوی چشمانم سیاه‌تر و سیاه‌تر می‌شد. بشری با سروصدای سینی چای که عدنان به داخل می‌آورد. صحبتش را قطع کرد.

- ببخشید. مزاحم شدم. این چای داغ را از دست من بنوشید معجزه می‌کند.

گفتم: دستت درد نکند. دهانمان خشک شده بود.

بشری چای را آرام‌آرام سر کشید و گفت: هیچ‌وقت فرصت نشد از عدنان به خاطر نجات دان تو تشکر کنم. اگر او نبود شاید تو هم زنده نمی‌ماندی. گفتم: مگر تو این جریان می‌دانی؟

- بله مدت‌ها پیش شریفه را در بازار دیدم. او همه‌چیز را برایم گفت.

عدنان سرش را خاراند و گفت:

البته شریفه کمی غلو کرده است. من کاری نکردم.

گفتم: خوب حالا این ماجرا را کنار بگذارید. بقیه را بگو.

عدنان گفت: می‌خواهید من بیرون می‌روم سر این ابوغریب گوساله را گرم کنم تا شما راحت صحبت کنید.

این را گفت و منظر پاسخ ما نماند. سینی چای را برداشت و خارج شد. بشری ادامه داد: عبدالکریم پس‌از آن دعوا و شلیک، زخم کوچکی برداشت و زود خوب شد اما زخم بزرگ‌تری در دلش ماند که تا آخر عمر با او بود. زخم نفرت و کینه و ترس که همیشه همراه با او بود.

عبدالکریم هرروز شکاک‌تر و بدبین‌تر از قبل می‌شد. تا جایی که بدون اجازه‌اش دیگر در خانه را هم نمی‌توانستم بازکنم. اخلاق بدش حتی فریاد همکاران و



## ۳۷۰ — نخلس کنار شالیزار

نظامی‌های مافوقش را هم درآورده بود. آن‌ها منتظر فرصت بودند تا به نحوی از شر او خلاص شوند. چندین بار از او شکایت رفته بود که در حال مستی سر کار خود حاضر شده است. یا همکاران را ترغیب به قمار می‌کند. همه این شکایات تا عمویش عبدالقادر زنده بود با زد و بند و باج دادن به مافوق به راحتی از پرونده‌اش پاک می‌شد.

بشری کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

پس از مرگ عمویش بیشتر از یک ماه دوام نیاورد. فکر می‌کنم نه یا ده سال پیش بود که حکم اعزام او را به بصره صادر کردند. دوباره سرفه شدید حالش را منقلب کرد. دستمالی که به او داده بودم پر از خون شده بود. دستمال دیگری از جیب درآوردم و به او دادم.

- بس است، دیگر استراحت کن و بقیه را بعد بگو. پلک‌هایش را از خستگی نمی‌توانست باز نگاه دارد. بالشت زیر سرش را درست کردم تا راحت‌تر بتواند بخوابد. بعد از آن اتاقک خارج شدم و عدنان را که با ابوغریب ظاهراً دوست شده بود و باهم مزاح می‌کردند صدا کردم.

به عدنان گفتم: می‌خواهم کاری را برایم انجام دهی برادر.

- تو لب‌تر بکن، من برای تو جان خواهم داد.

- جانت را نمی‌خواهم. بهتر است آن را برای خواهرم نگاه داری. اینک به مهمانسرا برو، با صاحب آنجا گفتگو کن. می‌خواهم بشری را به آنجا ببرم. اگر اتاق خالی هست که چه بهتر. اگر نیست در اتاق دایی سلیم او را اسکان می‌دهیم.

- قاسم می‌دانی که هر کاری بگویی هرگز بی‌هیچ دلیلی می‌پذیرم اما این زن سخت مریض است. اصلاً قادر نیست حرکت کند و بعد با او چه می‌خواهی بکنی؟

- فقط در مدتی که اینجا هستیم از او مراقبت می‌کنیم و حالش که بهتر شد با کاروان شما او را نزد خانواده‌اش به بغداد می‌فرستیم.

عدنان سری تکان داد و گفت: نمی‌دانم، امیدوارم در این مدت آن قدر بهبود یافته باشد که بتواند ما را همراهی کند. می‌دانی که راه کمی نیست.

- می‌دانم برادر. فقط یک چیز دیگر، با این مرد، به ابوغریب اشاره کردم و گفتم با او صحبت کن و بگو ما از خویشان او هستیم و می‌خواهیم او را با خود ببریم.

بین حرفش چیست؟

- او را به من بسپار. کاری می‌کنم که خود بیاید و لوازم و بقیچه او را جمع کند و راهی‌اش کند.

عدنان به‌سوی ابوغریب رفت و من نزد بشری بازگشتم. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم تبش بالا رفته بود. اطراف چشم‌ها و پلک‌هایش کبود شده بودند. مشخص بود این اواخر درد و رنج زیادی کشیده است. آهسته کنارش نشستم و خاطراتم را با او مرور کردم.

فکر می‌کردم مدت‌هاست که دیگر عشق او را در سینه‌ام به خاک سپرده و جایش را به ماه گل و فرزندانم داده باشم اما امروز وقتی نگاهم به نگاهش افتاد دوباره تنم لرزید. نمی‌دانم لرزش عشق بود یا ترحم، هرچه بود به‌عنوان یک انسان، به‌عنوان کسی که سال‌ها با عشقش زندگی کرده بودم و برایش عذاب کشیده بودم وظیفه داشتم که هر کاری می‌توانم انجام دهم تا از این منجلاب بیرون آید. ساعتی به درازا کشید. عدنان با یک سبد نان و خوراکی بازگشت و پشت سر او مراد هم وارد خانه شد.

مراد گفت: همه چیز را عدنان به من گفت. حالا حالش چطور است؟

- هنوز خوابیده ولی کمی تبش بالا رفته است.

## ۳۷۲ — نخلس کنار شالیزار

- مراد دایی کجاست؟ او هم می‌داند؟

- نه او هنوز در کاروانسرا است و احتمالاً تا موقع تحویل اسلحه هم آنجا خواهد ماند. به مراد گفتم:

- من موجب دردسر برای شما شدم. حلالم کنید.

- برادر، هر کس دیگری جای تو بود همین کار می‌کرد. نگران نباش. ما او را اینجا رها نمی‌کنیم.

- ممنون مراد. این لطف شما را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

عدنان کارش را خوب بلد بود. او چنان به گوش ابوغریب خوانده بود که باور کرده بود اگر آن زن را در خانه‌اش نگاه دارد یا از بیماری خواهد مرد و یا دیگران را بیمار خواهد کرد بنابراین خود عجله داشت زودتر او از آن خانه خارج کنیم.

می‌دانستم که در طی این سال‌ها، ابوغریب بیشتر پول بشری را در قبال جا و غذا از او می‌گرفته اما همین که به او سر پناهی داده بود برای من کافی بود تا مقداری پول در دستانش بگذارم و بشری را از آن خانه ننگین خارج کنم.

درشکه بیرون منتظر ما بود. عدنان و مراد ترتیب کارها را داده بودند. صاحب مهمانسرا اتاق کوچک اما تمیزی در اختیار آن‌ها گذاشته بود. بشری را به اتاقش بردم و به سراغ حکیم رفتم.

حکیم پیر با اولین معاینه بیماری او را تشخیص داد. رو به عدنان کرد و گفت:

خیلی مراقب خاله‌ات باش! بیماری سختی دارد. گفتم:

حکیم، مگر غیر از سرماخوردگی مشکل دیگری هم دارد؟

- اصلاً مشکل او سرماخوردگی نیست. او مبتلا به سل است و بسیار هم در بدن او پیشرفت کرده است. توصیه می‌کنم هرگز در محیط سرد و نمناک قرار نگیرد. ملحفه‌های او مرتب شسته یا تعویض شوند. حداقل یک هفته نباید او را از جای

## نخلس کنار شالیزار — ۳۷۳

خود تکان دهید. برایش چند شربت و دارو نوشته‌ام تهیه کنید. اگر تبش هم بالا رفت با پارچه‌ای خیس روی دست‌ها و پیشانی تبش را پایین بیاورید. بعد از رفتن حکیم به مراد گفتم: مراد، چند روز دیگر تا تحویل سلاح‌ها فرصت داریم؟

- فکر می‌کنم دوازده روز دیگر. چطور؟

- نمی‌خواهم مشکلی در کار دایی سلیم پیش بیاورم.

مراد گفت: ان‌شاءالله تا آن موقع حال بشری خوب می‌شود و می‌تواند ما را همراهی کند. اصلاً نگران نباش خودم همه‌چیز را به او خواهم گفتم.

- نه مراد. تا قبل از بهبودی بشری، دلم نمی‌خواهد دایی چیزی در این مورد بداند.

- باشد، اگر این‌طور می‌خواهی چیزی به او نخواهم گفتم. من فردا دوباره به نزد ارباب سلیم برمی‌گردم و نگرانی او را در مورد شما برطرف می‌کنم. تا خیالش در مورد شما آسوده باشد و شما هم بتوانید راحت در اینجا به مراقبت از بشری ادامه دهید.

...

هفت روز گذشت حال بشری با مراقب ما روز به روز بهتر می‌شد. جوری که حالا می‌توانست چند قدمی در اتاق بردارد. مستخدمه مهربانی در مهمانسرا کار می‌کرد که کارش شستشوی ملحفه‌ها بود. او در این چند روز بسیار به ما کمک کرده بود.

ظرف سوپ را روی میز داخل اتاق بشری گذاشتم و گفتم:

بیا ببین ام عطیه چه سوپی برایت درست کرده است.

## ۳۷۴ — نخلس کنار شالیزار

هنوز آن چنان میل به غذا نداشت. روی صندلی کنار تختش نشستم و میز را با کاسه سوپ جلو کشیدم.

- قاسم. من همیشه باعث زحمت تو بودم. دیگر حتی شرم دارم تا به صورت تو نگاه کنم. کاش می‌مردم و تو را در این زحمت نمی‌انداختم.

- این چه حرفی است بشری. یادت می‌آید با چه زحمتی حروف الفبا را به من یاد می‌دادی! خوب من هم حالا دارم تلافی آن روزها را درمی‌آورم. به‌زور خنده‌ای کرد و گفت: آخر آن کار ناچیز مرا با این کار بزرگ خود مقایسه می‌کنی. عجب آدمی هستی قاسم!

- دیگر در موردش چیزی نگو. وظیفه الآن من فقط خوب شدن تو است و بس.

گفت: نمی‌خواهی باقی داستان من را بدانی؟

- چرا، البته که می‌خواهم بدانم. منتظر بودم کمی حالت بهتر شود. بشری چند قاشق از سوپ را خورد و گفت:

عبدالکریم که پس از فوت عمویش وارث ثروت او شده بود علیرغم آنکه نیمی از ثروت خود را در بغداد به باد داده بود، هنوز آن قدر داشت که درشکه بزرگ و اشرافی کرایه کند تا ما را به بصره ببرد. در آنجا هم اولین کارش خرید خانه بزرگی بود با تمام لوازمی که یک خانه مرفه نیاز داشت. یک مستخدمه هم به خانه آورد تا کارهای خانه را او انجام دهد. اگرچه شهر در آن زمان در اشغال نیروی انگلیسی بود و عبدالکریم نیز یک سرهنگ عثمانی به حساب می‌آمد اما صلح در شهر برقرار بود و دو طرف به‌راحتی در شهر عبور و مرور می‌کردند.

عبدالکریم ماه‌های اول هنوز با همکاران خود زیاد صمیمی نشده بود و به این خاطر، شاید در همین چند ماه از زندگی مشترک بود که نسبتاً رنگ آسایش را می‌دیدم. چند ماهی که گذشت با نزدیک شدن یکی از همکارانش به او دوباره

عادات بدش ظهور کرد. شبها تا دیروقت به کافه‌ها می‌رفتند و مشروب می‌خوردند. آن دوست عبدالکریم برخلاف او، حد خود را می‌دانست و آن‌قدر می‌نوشید که صبح بتواند سرکار خود انجام‌وظیفه کند.

بشری چند سرفه کوتاه کرد و ادامه داد: در دسر از زمانی شروع شد که پای یک خارجی بلندقد و موخرمایی با چشمانی هیز به خانه ما باز شد. نمی‌دانم سر کدام میز قمار با او آشنا شد فقط می‌دانم با این آشنایی تمام هست و نیست خود را گذاشت و رفت.

او هرروز مقداری پول از صندوقچه بیرون می‌آورد و شب‌هنگام با جیبی خالی به خانه برمی‌گشت. دیگر آن‌قدر آلوده این کار کشیف شده بود که لباس نظامی خود را از تن بیرون آورده و به سر کار نمی‌رفت و اغلب وقت خود را با آن مرد انگلیسی که می‌گفت تاجر موفقی است می‌گذراند. هر وقت به او اعتراض می‌کردم که چرا به سر کار نمی‌رود می‌گفت:

با شریک شدن با این مرد انگلیسی آن‌قدر پول به دست خواهم آورد که دیگر نیازی به هیچ کاری نباشد و تا آخر عمر آسوده زندگی خواهیم کرد.

این به اصطلاح تاجر انگلیسی، پای عبدالکریم را به محافل قمار باز کرد که اغلب آن‌ها از قماربازان حرف‌های و خارجی بودند.

یک روز که تمام پول و اثاث خانه را باخته بود به دنبال اسناد خانه آمد. مانعش شدم و اسناد را از او گرفتم. او در حال مستی می‌چشم را چنان پیچاند که استخوان آن از جا دررفت. سپس با لگد به جانم افتاد و آن‌قدر مرا زد که بی‌هوش شدم.

## ۳۷۶ — نخلس کنار شالیزار

چشم که باز کردم میان اتاق لخت افتاده بودم. سند خانه را هم با خود برده بود. وقتی به خانه برگشت حال آشفته او را که دیدم، دانستم دیگر به ته خط رسیده‌ایم و دیر یا زود ما را از خانه بیرون خواهند کرد.

حال عبدالکریم آن قدر بد بود که می‌ترسیدم اگر کوچک‌ترین فرصتی پیدا کند دست به خودکشی خواهد زد بنابراین چند روزی نگذاشتم تا از خانه خارج شود. مالکان جدید خانه چندین بار افرادی را پشت در خانه فرستاده و پیغام داده بودند که ظرف مدت یک هفته باید خانه را تخلیه کنیم.

با پایان یک هفته عبدالکریم دیگر تاب نیاورد. او از غفلت من استفاده کرده و تنها دارای من که یک گردنبند زمرد بود را یافته و دوباره به آن قمارخانه رفته بود. پس از خوردن چند مشروب درخواست بازی کرده بود. آن‌ها که می‌دانستند آه در بساط ندارد او را به بازی راه نداده بودند.

او با نشان دادن گردنبند پشت میز قمار نشسته و شروع به بازی می‌کند. پس از اندک مدتی، آن گردن بند در دست مرد دیگری بود و تپانچه در دست عبدالکریم که می‌خواست همان‌جا به زندگی خود خاتمه دهد. آن مرد تاجر انگلیسی در گوش ریفیش که باعث باختن عبدالکریم بوده چیزی می‌گوید.

آن گردنبند را به عبدالکریم باز می‌گردانند و دوباره او را سر میز قمار می‌نشانند اما در قبال یک پیشنهاد بی‌شرمانه، اگر برنده بازی عبدالکریم باشد کل دارای و خانه به او بازگردانده خواهد شد و اگر او بازنده شود نه تنها چیزی به او باز نخواهد گشت که گردنبند را به همراه همسر خود نیز از دست خواهد داد.

عبدالکریم که چند دقیقه قبل لوله تپانچه روی شقیقه‌اش بود چه چیز را دیگر می‌توانست از دست دهد. دیگر چه اهمیت داشت پس از مرگ او سرنوشت من چه باشد!

او دوباره سر میز قمار می‌نشیند و این بار آخرین قمار زندگی خود را می‌کند. اندکی بعد آخرین قمار را نیز باخته بود و من دیگر متعلق به او نبودم بلکه به آن مرد اجنبی رسیده بودم.

بشری می‌خواهی دیگر ادامه ندهی. ممکن است حالت دوباره بد شود. از جا بلند شد صورتش را که خیس اشک بود شست و برگشت. گفت:

مگر می‌شود از دست سرنوشت فرار کرد. این گذشته من است چه خوب و چه بد از آن گریزی نیست. سپس ادامه داد:

آن‌ها که آنجا بودند می‌گویند عبدالکریم بیش از این تاب نیاورد و تپانچه را از غلاف بیرون کشیده و روی سرش می‌گذارد.

مرد انگلیسی و دوستش پیش‌بینی می‌کردند که او خود را خواهد کشت و دیگر هیچ مانعی سر راه آن‌ها نخواهد ماند. هنگامی که لوله تپانچه روی شقیقه عبدالکریم بود آن دو در گوش هم می‌خندیدند و روزهای خوش آینده را درحالی‌که من را هم به دست آورده بودند تصور می‌کردند. عبدالکریم ناگهان تصمیم دیگری می‌گیرد او پیش از آن که خود را خلاص کند، به‌سوی مردی که آخرین دارای اش یعنی همسرش را در قمار برده بود شلیک می‌کند و او را به قتل می‌رساند و بلافاصله با تیری که به سرخود می‌زند جان خود را می‌گیرد.

- عجب حکایتی. همیشه کینه و نفرت این مرد در دلم بود اما اگر یک کار درست در زندگی انجام داده باشد همان کشتن آن مرد اجنبی است.

- شاید تو درست بگویی قاسم. نمی‌دانم چه سرنوشتی برایم رقم می‌خورد اگر در چنگال آن مرد می‌افتادم. پس از مرگ مرد خارجی درست که عبدالکریم زنش را از آن ننگ نجات داد اما روزگاری برایم رقم خورد که هزار بار از مردن هم بدتر شد. دیناری برایم نمانده بود. فامیل آن مرد خارجی نه‌تنها خانه را تصاحب کرده



## ۳۷۸ — نخلس کنار شالیزار

بودند که تازه غرامت هم می‌خواستند. وقتی متوجه شدند آهی در بساط ندارم رهاپم کردند.

تنها یادگار مادرم النگویی بود که بر دست داشتم، آن را فروختم تا از گرسنگی نمیرم. هیچ کاروانی قبول نمی‌کرد یک زن تنها و بی‌پول را به بغداد ببرد. شرم دارم بگویم که برای نجات جانم چند بار دست به دزدی زدم. شب‌ها میان زباله‌ها می‌خوابیدم و همان‌جا چیزی برای خوردن پیدا می‌کردم.

یک‌شب، نزدیک همان کافه انگلیسی که تو مرا یافتی درمیان زباله می‌گشتم تا چیزی برای خوردن بیابم. چیزی جز یک کاسه شکسته در آنجا نبود کنار خیابان آن را به دست گرفتم. مشتریان مستی که از کافه بیرون می‌آمدند چند سکه‌ای در آن انداختند. شب بعد که خواستم باز در آنجا گدایی کنم ابوغریب را دیدم. فهمیدم که این منطقه از شهر برای گدایی کردن متعلق به اوست. باقی ماجرا را هم که خود می‌دانی.

- بشری دیگر رنج و درد را فراموش کن. تو خوب می‌شوی و همراه عدنان و دایی سلیم به بغداد برمی‌گردی. سفارش می‌کنم تا مراقبت باشند و نگذارند آسیبی به تو برسد.

- باشد قاسم هر چه تو بگویی. آخ که چقدر دلم برای مادرم و محله‌های بغداد تنگ شده است.

شب بعد، حسن رابط آن تاجر انگلیسی اسلحه برای ملاقات و گفتن موارد مهمی به دایی سلیم به مهمانسرا آمد. به او گفتم که او اینک در کاروانسرا است و اگر مایل است صبح فردا به اینجا بیاید تا به اتفاق هم برای ملاقات او به آنجا برویم.

...

پیش از رفتن، سفارش بشری را دوباره به ام عطیه کردم.

باد شدیدی که از دیشب وزیدن گرفته بود ابرهای سیاه را با خود به همراه آورده بود. در بین راه قطرات ریز باران به صورتمان می‌ریخت.

به عدنان گفتم:

دلواپسم، نکند که بشری در این هوا بیرون رفته باشد.

- به دل بد راه نده، او عاقل است. می‌داند که تازه کمی توانسته چند قدمی بردارد. چرا باید در این هوا بیرون رود.

پیش از ظهر در کاروانسرا بودیم. حسن را با مراد و دایی سلیم تنها گذاشتیم تا صحبت‌های خود را انجام دهند. من هم به نزد علیداد و دوستانی که با خود از ایل آورده بودم رفتم.

- علیداد خسته که نشدی؟

- خسته که نشدم اما می‌ترسم بدعادت شویم! آخر اینجا جز خوردن و خوابیدن و نواختن نی کاری نداریم که انجام دهیم.

با خنده و اشاره به حشمت‌الله و نعمت‌الله که مشغول کشیدن قلیان و دوز بازی بودند گفتم:

این‌ها را نگاه کن، عجب مردان جنگی و شجاعی با خود آورده‌ایم! از بس صبح تا شام لم داده و بازی کرده‌اند دیگر حال نبرد ندارند. می‌ترسم اگر راهزنان در راه به ما حمله کنند خود دودستی سلاح‌ها را به آن‌ها تقدیم کنند.

علیداد گفت: نگران نباش، به‌موقع چون شیر خواهند جنگید. حالا کی سلاح‌ها را تحویل خواهیم گرفت.

- این‌طور که حسن می‌گفت تا پنج روز دیگر سلاح‌ها می‌رسند.

علیداد گفت: ان شاء الله که این مأموریت با خوبی به انجام برسد و خاطرات بدی که چند سال پیش خان بزرگ از ما دو نفر داشت از ذهنش پاک شود.

## ۳۸۰ — نخلس کنار شالیزار

- ان شاء الله. پس از چندساعتی توقف در کاروانسرا، حسن دیگر کارش با دایی تمام شده بود و قصد بازگشت داشت.

ما هم از دایی اجازه خواستیم تا با حسن به بصره برگردیم.

دایی سلیم با تعجب گفت: شما دیگر چرا؟ قرار تحویل سلاحها را برای پنج روز دیگر در محلی که یک ساعت با اینجا فاصله دارد گذاشته‌ایم. همین جا بمانید تا روز موعود به آنجا برویم.

مراد زودتر مداخله کرد و گفت: آخر عدنان در بصره خاله پیری دارد به گمانم بدون خبر او را ترک کرده‌اند می‌خواهند با او خداحافظی کنند.

عدنان گفت: آری، آری. خاله بیچاره‌ام را سال‌ها بود ندیده بودم می‌خواهد برایمان قلیه ماهی درست کند.

دایی رو به من گفت: لابد تو هم نمی‌توانی دست از شکم بکشی و باید همراه او بروی؟

- دایی جان می‌دانی که پای قلیه ماهی باشد تا چین هم خواهیم رفت.

به علامت تشکر سری برای مراد تکان دادم و به راه افتادم.

مراد فریاد زد: برای تسویه حساب با صاحب مهمانسرا سه روز دیگر به بصره خواهیم آمد.

در بین راه باران شدت بیشتری گرفته بود. به عدنان گفتم:

این قضیه قلیه ماهی دیگر چه بود؟

- دروغ نگفتم، بشری قول داده بود به محض آنکه خوب شود برایمان درست کند.

دوباره در دلم شور افتاد گفتم: خدا بگویم چکارت نکند عدنان! ممکن است برای پختن قلیه ماهی خودش را به زحمت به اندازد.

- بی‌جهت حرف‌های نامربوط می‌زنی قاسم. حالا من چیزی گفتم. اصلاً شاید او از یاد برده باشد.

ناراحتی من بی‌مورد نبود. آن روز عصر که به مهمانسرا رسیدیم. بوی ماهی اتاق را پر کرده بود. بشری هنوز غروب نشده روی تختش خوابیده بود. گوشه اتاق لباس‌های خیسش را درآورده و عوض کرده بود. دستی به پیشانی‌اش گذاشتم کمی داغ بود.

به پهلوی دیگر شد و با صدایی گرفته گفت:

آمدید؟ برای شام قلیه ماهی درست کرده‌ام. به اتاقتان ببرید و با عدنان بخورید. من میل ندارم، می‌خواهم کمی بخوابم. با ناراحتی گفتم:

بشری چکار کردی؟ مگر نگفتم از اتاق خارج نشو. چرا در این هوا به بیرون از مهمانسرا رفتی؟ ام عطیه کجا بود؟

- طوریم نیست. می‌خواستم ماهی تازه و سبزی بخرم. ام عطیه رفته بود به مادر پیرش سر بزند خودم برای خرید رفتم.

در بین حرف زدن دوباره از آن سرفه‌های شدید می‌کرد. گفتم:

می‌خواهی حکیم را بگویم به اینجا بیاید؟

- نه کمی بخوابم خوب می‌شوم. شما بروید شامتان را بخورید.

موقع شام عدنان با شوخی گفت: نگفتم خاله‌ام برای ما قلیه ماهی درست می‌کند. چقدر هم خوشمزه شده است. دستش درد نکند.

- شوخی نکن عدنان. برو بین دوباره به چه حال افتاده است. صدای رعدوبرق لحظه‌ای اتاق را تکان داد.

عدنان گفت: خدا بدادمان برسد. این باران دست‌بردارمان نیست.

گفتم: خوب بیاید مگر چه می‌شود؟

## ۳۸۲ — نخلس کنار شالیزار

- آخر اینجا سابقه سیل دارد. سیل‌های این مناطق ویرانگر هستند.  
شام را نیمه کار گذاشتم و پتوی دیگری را برداشتم و به اتاق بشری رفتم. خواب بود، پتوی اضافه را رویش کشیدم و برگشتم.  
از خستگی رفت‌وآمد به کاروانسرا ما هم زودتر از هر شب به خواب رفتیم.  
نیمه‌شب با صدای دیگر رعد از خواب پریدم. عدنان هم تکانی خورد. گفتم: بروم سری به بشری بزنم.  
- آخر نیمه‌شب درست نیست. عمو اسحاق صاحب مهمانسرا چه فکری خواهد کرد؟  
- او خود اکنون در خواب است. ام عطیه هم امشب به خانه مادرش رفته است.  
- پس من هم می‌آیم. دیگر خواب از سرم پرید.  
فانوس را روشن کردیم و در راهرو جلو رفتیم. درب اتاق نیمه‌باز بود و باد آن را تکان می‌داد.  
- من که دیشب در اتاق را بسته بودم. پس چرا باز است؟ ترس وجودم را گرفت.  
بشری را صدا کردم. خبری از او نبود. عمو اسحاق همیشه در اتاقش را باز می‌گذاشت که اگر مهمانی می‌رسید یا کسی با او کار داشت صدایش کند. تکانش دادم.  
- عمو اسحاق بلند شو، بلند شو.  
عدنان گفت: عمو دستم به دامانت، خاله‌ام در اتاق نیست. او را ندیده‌ای؟  
وحشت‌زده دور و برش را نگاه می‌کرد و با تعجب گفت:  
سراغ خاله‌ات را از من می‌گیری؟  
گفتم: عمو، آخر خاله‌اش بیمار بود. تب داشت. می‌ترسیم در این هوای بارانی بیرون رفته باشد. شما را به خدا بگوئید. کسی را ندیدید از در خارج شود؟

- نه من هیچ کس را ندیدم. بی‌اعتنا به ما رویش را کشید و دوباره خوابید.

- عدنان باید به دنبالش بروم.

- من هم با تو می‌آیم. صبر کن تا یک فانوس دیگر بیاورم.

همراه فانوس دو جفت چکمه بلند هم آورده بود.

- چکمه‌های عمو اسحاق را قرض گرفتم. بکارمان می‌آید.

باهم از مهمانسرا خارج شدیم. کوچه پر از آب بود و کماکان باران می‌بارید.

- از کجای این شهر بزرگ باید شروع کنیم قاسم؟ فکر می‌کنی دوباره به آن خانه برگشته است.

کلافه گفتم: نمی‌دانم، نمی‌دانم. بالاخره باید از یکجا شروع کنیم. درست است شاید به خانه ابوغریب رفته باشد.

در آن طوفان و باران، ابوغریب انتظار ما را نمی‌کشید.

- ابوغریب، بشری اینجاست؟

- بشری دیگر کیست؟ هرروز سراغ یکی را می‌گیری یک روز بدریه را می‌خواهید یک روز هم در سیل و طوفان آمده‌اید و از من بشری را می‌خواهید!

یادم افتاد بشری خود را به او بدریه معرفی کرده. گفتم:

ببخشید. بدریه را می‌خواهم. به اینجا آمده است؟

عدنان هم با خواهش گفت: تو را به خدا اگر خاله‌ام اینجاست بگویند بیاید. بسیار مریض است.

ابوغریب گفت: والله به پیر، به پیغمبر اینجا نیست و خبری از او ندارم. آخر من آن زن مریض را برای چه می‌خواهم.

ناامیدانه برگشتیم. کمی که دور شدیم عدنان گفت:

نکند دوباره به آن محل رفته باشد؟

۳۸۴ — نخلس کنار شالیزار

گفتم: کجا را می‌گویی، آن کافه؟ مگر دیوانه شده که به آنجا برود.

- دیوانه نیست اما مگر نمی‌گویی تب داشته. خوب دست خودش نیست شاید تب بالا باعث جنونش شده باشد.

- راست می‌گویی عدنان، عجله کن تا بلایی سر خود نیاورده به آنجا برسیم.

اطراف کافه بسیار خلوت بود. فقط چند نفر مشتری و کارکنان کافه بودند که از ترس خیس شدن زیر باران شدید جرئت بیرون آمدن نداشتند و منتظر بودند که باران بند بیاید و به خانه بروند.

همه آن‌هایی که بیرون از کافه بودند بشری را دیده بودند.

یکی از آن‌ها گفت: هر چه اصرار می‌کردیم به داخل کافه بیاید و در این هوا بیرون توقف نکند به گوشش نمی‌رفت. مرتب چیزی با خود زمزمه می‌کرد مثل یک ترانه قدیمی. پرسیدم:

- خوب الان کجا رفت؟

یکی از مردها گفت: او جایی نرفت. او را با خود بردند. دو نفر شرطه درحالی‌که دیگر رمقی در بدن نداشت او را با خود بردند.

- او را به نظمیه بردند؟

دیگری گفت: فکر نمی‌کنم به نظمیه رفته باشند احتمالاً او را به شفاخانه برده‌اند چون حالش بسیار بد بود.

آدرس شفاخانه بصره را گرفتیم. باران بند آمده بود. چیزی به سینه‌ام فشار می‌آورد اما دلم نمی‌خواست افکار بد ذهنم را مشغول سازد.

...

در شفاخانه چند مرد و زن خوابیده بودند. دو زن پرستار بین آن‌ها در حال حرکت بودند و از آن‌ها مراقبت می‌کردند.

پرسیدم زنی با این نشانی را مأموران شرطه آورده‌اند؟  
یکی از پرستاران با گوشه چشم انتهای سالن شفاخانه را نشان داد. آنجا یک تخت  
موقت بود. انگار ملافهای روی کسی انداخته بودند. با ترس جلو رفتم و ملافه را  
پس زدم. دیگر نتوانستم نگاه کنم و عدنان مرا کنار کشید.

- بیا برادر. بیا کنار دیگر کاری از ما ساخته نیست.

نتوانستم روی پا خود را نگاه دارم و روی زمین نشستم.

- چرا؟ چرا بشری با خود این چنین کردی؟

صورت خیس باران خورده‌ام با اشک درهم آمیخته شد. به پرستار گفتم: وقتی به  
اینجا رسید جان در بدن داشت یا نه؟

گفت: فقط چند کلمه‌ای گفت و جان سپرد. شعری بریده بریده می‌خواند و نام  
یکی را که قاسم بود به زبان آورد و جان داد.

هنوز از موهای خیسش آب می‌چکید. با گوشه ملافهای که رویش کشیده بودند  
صورتش را خشک کردم و گفتم:

تو را به خدا بلند شو بشری، بلند شو. بیا تا یک بار دیگر آن ترانه را باهم بخوانیم.  
بلند شو بشری. آخر چرا با این حال تو را تنها گذاشتم.

عدنان به زور دست مرا کشید و از او جدا کرد و به بیرون آورد.

- چکار می‌کنی قاسم؟ تو هر کار می‌توانستی برایش کردی. بیش از این خود را  
ناراحت نکن. سپس دوباره به نزد پرستار برگشت تا تکلیف جسد بشری را  
مشخص کند.

...

آن روز سیاه بالاخره پایان گرفت. صبح روز بعد او را به گورستان شهر بردیم و به  
خاک سپردیم. این بار نوبت عدنان بود که خود را سرزنش کند. می‌گفت:



- لعنت به من که هوس قلیه ماهی کردم.

- با سرنوشت چه می‌شود کرد. شاید اگر برای قلیه ماهی هم نبود برای کار دیگری بیرون می‌رفت و زیر باران بیماری‌اش شدیدتر می‌شد. دیگر نباید خود را سرزنش کنیم.

- درست است رفیق، سرنوشت او این‌گونه بوده است.

- عدنان، این روزهای سیاه هیچ‌وقت از خاطر من بیرون نخواهند رفت.

آسمان صاف صاف شده بود. دیگر حتی یک لکه ابر هم نبود. بشری به خاک سپرده شده بود و گورکن‌ها مزد خود را گرفته و مراجعت کرده بودند. دست‌ها را به آسمان بردم و گفتم:

خدایا، به‌راستی چرا؟ من که زندگی خود را می‌کردم. من که با ماه گل و بچه‌هایم خوشبخت بودم. چرا بعد از این‌همه سال در چنین جایی و در این وضعیت او را مقابل من قرار دادی؟

عدنان گفت: با تقدیر الهی چه می‌شود کرد برادر. فقط می‌توانم بگویم که تو هر کاری از دستت برای او برمی‌آمد انجام دادی و حتماً خداوند به خاطر نیت خیرت از دست تو راضی می‌باشد. همین‌طور که می‌دانم روح بشری هم‌اینک در گوشه‌ای به آرامش رسیده و از دست تو هم راضی خواهد بود. دیگر غصه گذشته را نخور و به فکر آینده خود باش.

دو روز بعد مراد برای تسویه حساب با مهمانسرا به آنجا آمد. او هم از شنیدن ماجرا بسیار ناراحت و غمگین شد و ما را دلداری داد. دیگر کاری در بصره نداشتیم. فردای آن روز به سوی کاروانسرا حرکت کردیم.

...

پیش از آنکه در کاروانسرا به دیگران بییونددیم از مراد و عدنان قول گرفتیم که در مورد ماجرای بشری و اتفاقاتی که در این چندروزه بر ما گذشت نه به دایی سلیم و نه به هیچ کس دیگر، چیزی نگویند. نمی خواستم ناخواسته چیزی به گوش ماه گل و یا دیگران برسد و فکر اشتباهی در مورد من نکنند. تصمیم گرفته بودم تا در موقع مناسب خودم همه را به ماه گل بگویم.

درست در موقع تعیین شده در همان محلی که حسن آدرس داده بود یعنی تقریباً در فاصله بیست فرسنگی از بصره، در سر یک دوراهی که یک راه آن به بغداد می رفت و راه دیگر به سمت ایران، حاضر شدیم و صندوق های اسلحه را تحویل گرفتیم.

گروه ما یعنی من، علیداد، حشمت الله و نعمت الله باید از کاروان تجاری جدا می شدیم و راه ایذه را در پیش می گرفتیم. دیگر موقع خداحافظی بود. باید بغض را جایی خالی می کردم و چه جایی بهتر از آغوش دایی سلیم. او را آن چنان محکم بغل گرفتیم و گریستم که گویا دیگر او را هرگز نخواهم دید. دایی با تعجب رو به مراد و گفت:

با این بچه در بصره چه کرده اند که همچون نوزادان زار می زند؟

مراد گفت: خوب آدم است دیگر! گاهی دلش می گیرد، گاهی دلتنگ یکی می شود. حالا هم مدتی را در کنار شما گذرانده و می خواهد به سر زندگی خود برگردد از سر دلتنگی دلش این گونه فرو ریخته است.

دایی گفت: خوب بار اولمان که نیست. بارها آمده ایم و رفته ایم. گاهی او را دیده بودم کمی در خود فرو می رود اما اینکه برای کسی یا چیزی اشک بریزد هرگز! عدنان گفت: فکر می کنم دلش هوای ماه گل را کرده است. بعد من را از دایی دور کرد. کمی که فاصله گرفتیم گفت:

## ۳۸۸ — نخلس کنار شالیزار

دیگر بس است. هر چه بود تمام شد و رفت، بیش از این داییات را ناراحت نکن. آبی به صورت زدم و گفتم: باشد اما به خدا قسم گریهام برای بشری نبود. نمی‌دانم چرا حس کردم دیگر دایی را نخواهم دید. با عدنان و مراد هم خداحافظی کردم و از علیداد پرسیدم: همه‌چیز مرتب است؟ می‌توانیم حرکت کنیم؟

علیداد گفت: بله رئیس. آماده حرکتیم.

کاروان تجاری دایی را پشت سر گذاشتیم و راه ایل را در پیش گرفتیم.

...

طبق قول و قراری که دایی با امامقلی خان گذاشته بود، پیش از عزیمت ایل به سردسیر به آن‌ها ملحق شدیم و تمام صندوق‌های اسلحه را تحویل سهراب خان دادیم و بابت این کار نیز از جانب خان بزرگ ترفیع و جایزه گرفتیم.

جلوی چادر، ماه گل و فرزندانم علی و گلرخ که از آمدنم باخبر شده بودند به استقبالم آمده و دست تکان می‌دادند. ماه گل، لباسی را که به تازگی دوخته بود بر تن کرده بود. آن لباس سبز و صورتی به پوست سفیدش چقدر می‌آمد و او را زیبا کرده بود. درست مثل روزهای اول آشنایی نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

از اسب که پیاده شدم، اول‌ازهمه این گلرخ دوست‌داشتنی من بود که خود را چون پرنده‌ای پرواز داد تا در بغلم جای گیرد. سپس علی مرد کوچک خانواده ما که هشت سال بیشتر نداشت اما بیش از سنش مردانه عمل می‌کرد به سویم آمد و دستش را برای دست دادن دراز کرد و خوش‌آمد گفت. او را به روی دوشم گذاشتم و گلرخ را به بغل و دست در دست ماه گل به داخل چادر رفتیم.

...



## فصل بیستم: بوی شالیزار

بهار سال ۱۲۸۰ قمری ایذه

شروع بهار و رودخانه پرآب و اشعه خورشید که روی صورتها می‌نشست فقط یک فکر را در آن بعدازظهر بلند توی سرها پرورش می‌داد، شنا و ماهی گیری. علیداد و نعمت‌الله هم من لب باز نکرده موافق بودند. در آن بعدازظهر گرم پس از خشک کردن بدن، قلابها را به آب انداختیم. اولین بار بود که یک ماهی بخت‌برگشته با این سرعت اطراف طعمه قلاب من پرسه می‌زد و آن را به این طرف و آن طرف می‌کشید. خواستم قلاب را به بالا بکشم که صدای شیهه اسب و لرزش زمین ماهی را فراری داد. نعمت‌الله با شوخی و تمسخر به علی که نفس‌زنان خود را بما رسانده بود گفت:

پدرت سالی یک‌بار یک‌دانه ماهی می‌گیرد، آن هم که تو فراری‌اش دادی. اسب هنوز نفس‌نفس می‌زد و بخار از لوله‌های دماغش بیرون می‌آمد. علی این پا و آن پا می‌کرد چیزی بگوید. گفتم:

علی جان، این اسب گناه دارد. چرا آن‌قدر با او می‌تازی که از نفس بیفتد. ببین، ضربان قلبش را می‌شنوی؟ به بدنش دست بکش! تمام بدنش غرق غرق شده است؟ آخر چرا ملاحظه این زبان‌بسته را نمی‌کنی؟

علیداد گفت: خوب امانش بده حرفش را بزند بچه، شاید خبری آورده. بنشین عمو جان نفست سر جا بیاید و تعریف کن.

علی همین طور که نفس نفس می زد گفت:

پدر دو خبر مهم برای شما دارم! برای همین عجله کردم تا آن ها را بگویم.

- خوب خیر است ان شاءالله. آبی بنوش و کمی آرام بگیر، بعد بگو.

- پدر جان صبح به قلعه رفته بودم. رفته بودم تا کتابی را که از اسفندیار خان قرض گرفته بودم به او پس بدهم.

- خوب. خبر مهمت همین بود. می دانستم، مادرت گفته بود به آنجا می روی.

- نه پدر. هنوز خبرها را نگفته ام. خبر اول در مورد حسین قلی خان است.

علی داد گفت: خان بزرگ که به سفر رفته بود. شنیده ام اکنون در پایتخت است.

- بله عمو جان. ولی اکنون بازگشته است. در پایتخت پادشاه لقب ناظم کل بختیاری را به او داده است. همچنین جبه مخصوص پادشاه به او اهدا شده است. علی داد گفت: خوب مبارکشان باشد.

گفتم: البته ایشان سالهاست که عملاً ایلخانی بختیاری را به عهده دارند اما حالا دیگر به طور رسمی از پادشاه حکم دارند. خبر خوبی بود.

- نمی خواهید بدانید خبر دوم چیست پدر؟

- البته که می خواهیم بدانیم پسر، به شرط آنکه آن هم مثل این خبر ما را خوشحال کند.

- خبر دوم در مورد خودم است پدر. چندی بود برای مرتب کردن کتابهای کتابخانه به قلعه می رفتم و به کتابدار پیر آنجا کمک می کردم. از آنجاکه آن کتابدار به واسطه کهولت سن دیگر از عهده جابجایی کتابها بر نمی آید به توصیه سهراب خان مرا به عنوان مسئول کتابخانه برگزیده اند. دستها را به هم کوبیدم و گفتم:

هیچ خبری به اندازه این خبر نمی توانست مرا خوشحال کند. مبارکت باشد پسر.

## ۳۹۲ — نخلس کنار شالیزار

علی هیجده سال بیشتر نداشت اما از همان کودکی معلوم بود در خواندن و نوشتن و کسب دانش هیچ شباهتی به من ندارد. او بیشتر در این مورد شبیه پدر خدابیمرزم بود که همیشه خانه را غرق کتاب و شعر می‌کرد. وقتی علی را با خودم در این سن مقایسه می‌کنم خدا را شکر می‌کنم که مسیر درستی را در زندگی در پیش گرفته است.

- صبر کن مادرت این خبر را بفهمد به تمام ایل شیرینی خواهد داد؛ اما از اینجا تا سیاه‌چادر را باید پیاده بروی، اسبت را من می‌آورم.

- پدر لااقل اسب خود را به من بدهید. علیداد واسطه شد و گفت:

حال که این خبرهای خوب را آورده اسبت را به او بده تا زودتر مادرش را باخبر کند.

گفتم: این بار را قبول می‌کنم اما دیگر نبینم با اسب خود این‌گونه رفتار کنی.

- چشم پدر. جستی روی اسب من زد و کمی که دورتر شد با شتاب اسب را راند.

علیداد خندید و گفت: جوان هستند دیگر! نباید به آن‌ها سخت گرفت.

...

آن سال با شروع بهار، پس از چند روزی که از خورشید آتش می‌بارید، آسمان بسیار ناآرام شده بود. گاهی صاف بود اما به یکباره همه‌جا را ابر فرامی‌گرفت و رگبار باران از آسمان به زمین می‌ریخت. از سالی که آن اتفاق برای بشری افتاد هرگاه ابر سیاهی در آسمان ظاهر می‌شد بی‌اختیار تمام وجودم به لرزه می‌افتاد و خود را با سرعت به چادر می‌رساندم. آن روز علی به قلعه رفته و هنوز مراجعت نکرده بود وقتی باعجله خود را به سیاه‌چادر رساندم و اسب علی را ندیدم فکر کردم ماه گل بیرون از چادر به انتظار او ایستاده است.

ماه گل مهربانو دختر کوچکمان را نیز به بغل گرفته بود. گفتم:

چرا بیرون ایستاده‌اید؟ مگر آسمان را نمی‌بینی الآن است طوفان بگیرد. علی دیگر برای خودش مردی است. حتماً منتظر است باران بند بیاید و حرکت کند. - نگران علی نیستم. دل‌نگران گلرخم، برای آوردن آب از رودخانه رفته ولی هنوز بازنگشته.

با ناراحتی و عصبانیت گفتم: خدایا، ماه گل این چه کاریست با این دختر می‌کنی. چه کسی گفت در این باران او را برای آوردن آب بفرستی؟ نگاه کن چطور می‌بارد! خدا بدادمان برسد، اگر یک ساعت این‌گونه ببارد همه‌چیز را با خود می‌برد.

ماه گل سر مهربانو را زیر چارقدهش گرفت که خیس نشود. گفتم: مگر کف دستم را بو کرده بودم که این‌طور می‌شود! خوب آن زمان که رفت آفتاب بود. - ماه گل جان، گلرخ را که می‌شناسی بچه بازیگوشی است. حواسش به بازی کنار رودخانه می‌رود. خدایا نکرده آب بالا می‌آید.

- حالا دیگر گلرخ دختر بچه شد. یادت رفته چند سال داشتیم که دل‌داده من شدی. دوازده سال، درست هم‌سن همین گلرخ بودم. او دیگر برای خودش خانمی است. باید در کار خانه کمک کند. نباید لوس بار بیاید.

اصلاً حرف‌های ماه گل را نمی‌شنیدم. باران تندتر شده بود و چند نفر از همسایه‌ها هم بیرون آمده بودند. آن‌ها هم گویا چشم‌به‌راه دخترانشان بودند. معلوم شد به‌غیر از گلرخ، سه دختر دیگر به چادرها برنگشته بودند. به اتفاق شش مرد که از خانواده آن دخترها بودند سوار اسب‌ها شدیم. به آن‌ها گفتم: من طناب بلند ندارم. برای احتیاط هرکس دارد مقداری با خود بیاورد.



## ۳۹۴ — نخلس کنار شالیزار

آ محمدعلی طناب خیلی بلندی از داخل چادرش بیرون آورد. از تپه‌هایی که چادرها را روی شیب آن‌ها مستقر کرده بودیم سرازیر شدیم. جلوتر که رفتیم بچه‌ها را صدا زدیم. رودخانه طغیان کرده بود و مسیری که در آن جریان داشت با دشت یکی شده بود. نمی‌دانستیم در آن بارش مهیب باران که مانع از دیدن چند قدمی ما می‌شد، کدام جهت را بجوییم.

گفتم: اینجا از هم جدا شویم و هرکدام یک‌راه را برویم هر کس زودتر آن‌ها را پیدا کرد بقیه را خبر کند.

یکی از مردان کمی دورتر از مسیر همیشگی رود، کنار تنه شکسته یک درخت چند لکه سیاه دیده بود. با فریاد او، همه به آن سمت رفتیم. دو نفر را روی تپه کوچکی گماشتیم و اسب‌ها را به آن‌ها سپردیم و چهار نفر دیگر به آب زدیم.

طناب را به کمر بستم و محکم گره کردم. بقیه هم پشت سر من طناب را به دور کمر بستند تا از همدیگر حمایت کنیم. چهار دختر با دستان کوچک خود شاخه‌های درخت شکسته شده را در چنگ گرفته بودند و در محاصره آب قرار گرفته بودند. هر لحظه بیم آن می‌رفت دستانشان از سرما سست شود به درون رود بیفتند و یا آب رود بالاتر بیاید و آن‌ها را با خود ببرد. فشار آب را روی سینه‌هایمان احساس می‌کردیم. گلرخ که لبانش از سرما به هم می‌خورد دست تکان داد و با اشاره به دخترها می‌گفت الآن ما را نجات می‌دهند.

به زحمت دست خود را دراز کردم و تنه درخت را گرفتم و به آن‌ها رسیدم. دخترها را یکی‌یکی از شاخه‌های درخت جدا کردم و به نفرات پشت سر رساندم. آخرین دختر را که از مسیر سیلاب خارج کردیم همگی نفسی به راحتی کشیدیم و خسته خود را روی زمین خیس رها کردیم.

ترس از باران و سیل بیشتر از همیشه در وجودم رخنه کرده بود. یکبار بشری و این بار هم چیزی نمانده که گلرخ عزیزتر از جانم را به دست سیل ویرانگر از دست بدهم. فردای آن روز ابرها به کنار رفته بودند اما خشم و ناراحتی رهایم نمی کرد پس از بیرون رفتن علی دوباره دعوی سختی بابت روز گذشته با ماه گل کردم. روزهای پس از آن هم این موضوع تأثیر زیادی در رفتارم گذاشته بود جوری که دوستانم با تعجب به کارهای من نگاه می کردند و گاه ناراحت می شدند از اینکه به یکباره آن ها را ترک می کردم.

یکی از این شبها وقتی مجلس آن ها را ترک می کردم و به سیاه چادرم برمی گشتم، آ محمدعلی هنوز گرم صحبت کردن از جنگ و پیروزی طایفه بود. کمی که دور شده بودم هنوز صدای او را می شنیدم که گفت:

ای بابا داشتم حرف می زدم پس این چرا رفت؟

علیداد گفت: چیزی نیست باران که می بارد می ترسد دوباره اتفاق ناگواری بیفتد. آ یوسف گفت: ولش کنید چند روزی به حال خودش باشه. کم کم دوباره حالش خوب می شود.

اما شبی دیگر باز آن اتفاق افتاد. آن قدر پابه پا کرده بودم که آ یوسف دستم را گرفت و گفت:

باباجان چیه؟ چند تا قطره باران که بیشتر نیامده! اصلاً این موقع شب که زن و بچه هایت توی چادر هستند. بنا نیست جایی بروند! چرا نگران می شوی آخه؟ درحالی که بغض گلویم را پر کرده شروع به قدم زدن کردم. دورتادور آتش یکی یکی دست روی شانه دوستان طایفه ام زدم و گفتم:

آ یوسف، آ محمدعلی، چراغعلی، علیداد و بقیه را یکی یکی نام بردم. می دانم از این کارهای بچه گانه من ناراحت شدید، از همه شما معذرت می خواهم. بابت

## ۳۹۶ — نخلس کنار شالیزار

خطاها و دلخوری‌های که پیش آوردم مرا ببخشید؛ اما چه کنم؟ واقعاً دیگر بریده‌ام، خسته‌ام از این‌که هر سال خانه و زن و بچه را به کول بکشم. این‌همه خطر را به جان بخرم از کوه‌ها و دشت‌های پرخطر عبور کنم. هر روز فکر کنم پسر، دخترهایم یک‌وقت گرفتار حیوانات وحشی نشوند. یک‌وقت از دره به پایین پرت نشوند. یک‌وقت دوباره سیل نیاید و آن‌ها را با خود ببرد. یک‌وقت دوباره آشوب و جنگ نشود و پسرم کشته بشود.

همه با تعجب فقط گوش می‌کردند. آ یوسف قلیان را کنار گذاشت و گفت: قاسم ما تو را سال‌هاست که می‌شناسیم. از وقتی که نوجوانی بودی در کنار ما زندگی کردی. می‌دانی که زندگی کردن در ایل کار ساده‌ای نیست. در مسیر کوچ هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست جز همین مسیر راه همیشگی. هزاران خطر را بچشم می‌بینیم اما این کار را دوست داریم چون رخنه در خونمان دارد؛ بنابراین باید ترس را از خودمان دور نگاه داریم.

علیداد گفت: قاسم هیچ موقع چه در جنگ و چه در شرایط بدتر و سخت از این سیل و باران که دخترش در آن گرفتار شده بود پا پس نگذاشته و نخواهد گذاشت. حرف‌های او را هم به حساب ترسش نگذارید. من دل‌وجرت او را دیده و در شرایط سخت کنارش بوده‌ام. شاید واقعاً خسته شده و نیاز به آرامش دارد.

آ یوسف گفت: حالا کی حرف از ترس زد. خوب ما هم آدمیم. یه روز نگران می‌شویم یه روز خوشحال. کوچ که اجبار ما نیست، انتخاب ماست. همین‌طور که خیلی‌ها ساکن روستا و شهر شدند. الان هم شنیدم که حسینقلی خان می‌خواهد یک عده از وابستگان فرج‌الله خان را به چهاراز و لنجان بفرستد تا در آنجا ساکن

شوند. اگر واقعاً از این زندگی کوچ‌نشینی خسته شده باشه می‌تواند به همراه آن‌ها برود.

بلند شدم تا به سیاه‌چادر برگردم. هنوز صدای جروب‌حث علی‌داد و آ یوسف می‌آمد. علی‌داد می‌گفت:

آخه برادر چرا قاسم را ناراحت می‌کنی؟

- من که چیزی نگفتم. اون که هر شب می‌آید، اوقات ما را تنگ می‌کند بعد هم با اخم و ناراحتی می‌گذارد و می‌رود.

علی‌داد بلند شد و دنبالم آمد.

- نگاه کن قاسم. به خدا آ یوسف منظوری نداشت. همین‌جوری چیزی از دهانش درآمد و گفت.

- من که ناراحت نشدم اتفاقاً حرف دلم را زد. حالا لطفاً بگذار تنها باشم. می‌خواهم کمی فکر کنم. دستی به پشتم زد و خداحافظی کرد.

در آن تاریکی شب روی تپه مشرف به سیاه‌چادر نشستم و فکر کردم. از همین‌جا بود که سال‌های سال چشم به دشت مقابل داشتم تا کاروان دایی سلیم یک روز از راه برسد. حالا چند سالی بود که دایی در خاک آرمیده بود. از همان خداحافظی بیرون بصره انگار چیزی به من الهام شده بود که دیگر او را نخواهم دید. شاید مرگ بشری و بعد هم دایی و این اتفاق سیل هیچ‌گاه مرا رها نگذارد. شاید همه زیبایی‌های این کوه‌ها و دشت‌ها را رها کنم و بجای دوری بروم تا بلکه کمی آرام بگیرم.

راضی کردن ماه گل هم نباید کار سختی باشد. او هم در این سال‌ها که مادرش زیور خانم را دست داده است دیگر به‌جز من و بچه‌ها به کسی وابستگی نداشت.

...

## ۳۹۸ — نخلس کنار شالیزار

حدس من در مورد پاسخ ماه گل درست بود و همان چیزی بود که از او انتظار داشتم.

- قاسم تو از همان روز اول که به خواستگاری ام آمدی و به عقدت درآمدم با خودم عهد بستم تا آخر عمرم با تو باشم هر جا که تو راحت باشی، من و بچه‌ها هم راحت هستیم.

با خوشحالی او را بغل گرفتم و گفتم: می‌دانستم به من نه نخواهی گفت.

- صبر کن هنوز که حرفم تمام نشده خوشحالی می‌کنی. اول نگرانی مرا برطرف کن، بعد خوشحالی کن! گفتم:

چشم، نگرانی‌ات را بگو.

- اول اینکه آنجا که می‌رویم چطور می‌خواهی شکم این بچه‌ها را سیر کنی؟ ببین همه زندگی و دارای ما در اینجا همین چند گوسفند و بز و این چند چهارپاست و بعد هم این زمین خدا، بالاخره از همین‌ها لقمه نانی درمی‌آوریم و شکم خودمان را سیر می‌کنیم. خوب آنجا چه خواهی کرد؟

- ببین ماه گلم، من قبل از رفتن فکر همه‌چیز را می‌کنم. فکر گوسفندهایی که خواهیم فروخت و زمینی که خواهیم خرید. فکر تک‌تک خشتهایی را باهم روی هم خواهیم گذاشت و سقف خانه‌ای که زیر این آسمان خدا خواهیم زد. فکر محصولی که خواهیم کاشت و زمینی که سبز خواهیم کرد. دلم می‌خواهد باقی عمر را در کنار هم و در صلح و آرامش زندگی کنیم.

ماه گل به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، شاید هم در آن لحظه داشت دنیای جدیدی را پیش رو برای خود تصور می‌کرد.

گفتم: نگفتی مشکل دومت چه بود؟

- علی. علی را چه می‌کنی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

علی دیگر برای خودش مردی شده. می‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد. درست است شاید او بیشتر از ما به اینجا وابستگی داشته باشد. مخصوصاً الآن که شغل خوبی به او واگذار کرده‌اند. ما نمی‌توانیم به او در آمدن یا ماندن اجبار کنیم. بگذار امشب با او صحبت کنیم و تصمیم را به عهده خودش بگذاریم.

ماه گل چرخ می‌دور سیاه‌چادر زد و گفت:

اون خونه که گفتی می‌سازیم راست می‌گفتی قاسم!

- آره. پس دروغم چیه! بدون سرپناه که نمی‌توانیم باشیم. گفت:

باید خانه یک حیاط بزرگ داشته باشه، دورتادور حیاط هم پر از اتاق باشه و هرکدام هم از اتاق‌ها برای خودشان یک ایوان کوچک که تابستان‌ها وقتی هوا گرم شد برویم آنجا بنشینیم. بعد فکری کرد و متفکرانه گفت:

شاید یکی از اتاق‌ها را بگذارم برای مطبخ، نمی‌خواهم وقتی که پیاز سرخ می‌کنم از بویش اذیت بشوید.

- ان‌شاءالله. نمی‌خواهی بپرسی کجا می‌خواهیم برویم؟

- هر جا که تو بگویی خوبه! اما اگر دلت خواست بگو.

- همان جایی که بار اول بعد از جنگ نه هزار باهم آشنا شدیم. یادت می‌آید؟

- لنجان را می‌گویی؟ چقدر خوب میشه قاسم. من اونجا را خیلی دوست داشتم.

...

آن شب با علی در مورد نقشه‌ای که در سر داشتم صحبت کردم.

- علی جان در تصمیم‌گیری عجله نکن. من وقتی بمیان مردم ایل آمدم فقط هفده سال داشتم و از تو کوچک‌تر بودم. حالا فرصت داری تا هنگام کوچ تابستانی فکرها را بکن. اگر همراه ما شوی هم من و هم مادرت را خوشحال خواهی کرد و اگر اینجا بمانی همیشه پشت‌وپناهت خواهیم ماند.

## ۴۰۰ — نخلس کنار شالیزار

علی کمی درهم رفت اما نارضایتی خود را نشان نداد.

- چشم پدر جان حالا که تصمیم خود را گرفته‌اید من هم تا آن وقت فکرهايم را خواهم کرد.

...

ساده به زندگی در ایل پا نگذاشته بودم که بخواهم به سادگی از آن جدا شوم. سال‌ها پیش با وساطت دایی سلیم و رضایت جعفرقلی خان، گام بر این زمین گذاشتم و آهسته‌آهسته شیوه و رسم زندگی ایل‌نشین را آموختم. حال که موقع جدایی فرا رسیده باید رضایت ایلخان را جلب می‌کردم. حسینقلی خان، ایلخان بزرگ این روزها دیگر آن قدر سرش شلوغ بود که به راحتی قبل نمی‌شد او را دیدار کرد. او یا همواره در سفر بود و یا اگر مدت کمی در قلعه می‌ماند باید به ملاقات‌های مهم و امور ضروری ایل رسیدگی می‌کرد. تنها فرصت مناسب برای من مراسم عید بود که چند روزی دیگر در قلعه برگزار می‌شد.

روز عید ایلخان همه را به حضور می‌پذیرفت. از فامیل‌های نزدیک گرفته تا طایفه‌های دور همه برای تبریک عید به حضور ایلخان می‌رسیدند. بالاخره پس از تبریکات عید و همچنین تبریک به خاطر مقام رسمی ایلخانی صحبت دل را با او بمیان گذاشتم. ابتدا نمی‌خواست بپذیرد اما پس از آنکه مشکلات خود را با او در میان گذاشتم و اصرار من را دید گفت:

- حال که اصرار به این کار داری می‌توانی تا موقع کوچ به بیلاق صبر کنی و در چغاخور به لنجان بروی. سپس ادامه داد:

- ترتیبی خواهم داد تا نامه‌ای از طرف خود برای خان لنجان نوشته شود تا آسایش تو و خانواده‌ات در آنجا فراهم آید. هرچه باشد در این چند سال که میان

## نخلس کنار شالیزار — ۴۰۱

ما بوده‌ای چه در جنگ و چه در صلح خدمات زیادی برای طایفه و ایل خود انجام داده‌اید.

تشکر کردم و گفتم: خان هر چه کردم انجام‌وظیفه بوده است و سپس خداحافظی کردم. نامه‌ای را که سهراب خان آماده کرده بود تحویل گرفتم و با خوشحالی برگشتم تا نامه را به ماه گل نشان دهم.

...

دیگر تا زمان عزیمت به بیلاق چیزی باقی نمانده بود و تا آن زمان باید کاری را به انجام می‌رساندم. می‌دانستم در این موقع از سال مراد باید در شوشتر باشد. او از زمان فوت دایی سلیم دیگر به بغداد نرفته بود و فقط سفرهای کوچک تجاری را تا بنادر جنوب را انجام می‌داد و به خانه نسبتاً بزرگی که در شوشتر برای خانواده‌اش خریداری کرده بود مراجعت می‌کرد.

عدنان هم با اندوخته چند سال کار در کنار دایی، مغازه‌ای در بغداد خریداری کرده بود و گاهی هم به کار خرید و فروش اسب می‌پرداخت.

ثروت افسانه‌ای دایی سلیم که در این چند سال با زحمت او گردآوری شده بود همه از آن زن و برادرزن‌هایش شده بود تا با آن به خوش‌گذرانی مشغول شوند.

برای دیدن مراد به خانه بزرگش در وسط شهر شوشتر رفتم. باهم گشتی در شهر زدیم و یاد گذشته‌ها کردیم. فکر می‌کردم مادر پیرش هم در خانه او زندگی می‌کند اما مراد گفت:

مادرم هنوز در همان خانه روستایی بیرون از شهر زندگی می‌کند و حاضر نیست به اینجا بیاید.

- مراد مرا تا خانه مادرت همراهی می‌کنی؟ باید امانتی خود را باز پس بگیرم و به ایل برگردم.



## ۴۰۲ — نخلس کنار شالیزار

- چرا برادر به این زودی! چند روز دیگر اینجا پیش ما بمان.
- نمی‌توانم مراد، باید پیش از رفتن ایل به ییلاق به آن‌ها ملحق شوم.
- پس این خمره دست‌وپا گیر را کجا می‌خواهی با خو ببری؟
- می‌دانی مراد شاید این آخرین کوچ زندگی من باشد. تصمیم بماندن گرفته‌ام. می‌خواهم در ییلاق به منطقه لنجان بروم و همان‌جا با خانواده‌ام ساکن شوم.
- خوب پس تو هم می‌خواهی خانه‌ای خریداری کنی و در یک‌جا ساکن شوی. تو هم مثل من از سفر رفتن‌های پیاپی خسته شده‌ای. به نظرم تصمیم خوبی باشد.
- گفتم: البته فکر نمی‌کنم آنجا کسی خانه‌ای برای فروش داشته باشد. باید قطعه زمینی خریداری کنیم و آن را بسازیم.
- اما ماه گل چه؟ او هم راضی به این کار شده است؟ آخر او تمام عمرش را در زندگی ایلاتی گذرانده، برایش یک زندگی روستایی ممکن است کمی سخت باشد.
- او حتی مشتاق‌تر از من است. روزشماری می‌کند تا در خانه‌ای که در ذهن خود ساخته زندگی کند. حتی می‌گوید که در ساخت خانه کمکت می‌کنم تا زودتر آماده گردد.
- ببین قاسم تعارف را کنار بگذار، اگر لازم است بگو تا من هم به آنجا آیم و در ساخت خانه کمکت کنم.
- نه برادر تو دیگر پیر شده‌ای! می‌ترسم برای برداشتن خشت‌ها خم شوی آنگاه دیگر نتوانی کمر راست کنی اما خوشحال می‌شوم اگر بعد از ساخت خانه در آنجا از تو و خانواده‌ات پذیرایی کنم.

## نخلس کنار شالیزار — ۴۰۳

- حالا دیگر من پیر شده‌ام! حاضرم تا خانه مادرم با تو مسابقه می‌دهم. گفتم: قبول، بازنده باید صد قدم برنده را روی کول با خود ببرد.

مراد گفت: من در این شهر آبرو دارم. بیا و شرط درست کردن کباب در خانه روستایی مادرم را قبول کن.

خندیدم و گفتم: دیدی گفتم پیر شده‌ای!

مادر مراد با آنکه بسیار پیر و خمیده و مریض‌احوال شده بود ولی مرا بجا آورد و پیش از آنکه چیزی بگویم گفت:

این بار دیگر حتماً به سراغ خمره‌ات آمدی؟

- درست است مادر، این بار برای بردن خمره آمدم و البته دیدن شما. گفت:

خمره که اینجا بود دلم قرص بود که به بهانه دیدن آن‌هم شده سراغی از ما خواهی گرفت اما چهره‌ات نشان می‌دهد که دیگر به اینجا باز نخواهی گشت.

گوشه چشمان پیرزن خیس شده بود. او را چون مادر خود در آغوش گرفتم و گفتم: مگر می‌شود شماها را فراموش کنم.

از مراد گاری کوچکی گرفتم و خمره را داخل آن محکم کردم و با آنان خداحافظی کردم.

...

ماه گل با دیدن خمره دهانش از تعجب باز مانده بود.

- قاسم این‌همه راه رفتی که این را با خودت بیاوری. من فکر می‌کردم یک کوزه کوچک قدیمی باشد. نکند خیال داری که...

گفتم: بله قصد دارم این را با خودم تا لنجان بیاورم. سپس جریان ساخت خمره توسط پدر و مخفی شدنم در آن را برای او بازگو کردم.

سری تکان داد. گفت: خدا به خیر کند و سرگرم جمع‌وجور کردن وسایل شد.

## ۴۰۴ — نخلس کنار شالیزار

می‌دانستم گذشتن از دل کوه‌ها و دشت‌ها و رودخانه‌ها با این خمره کار سختی است اما دلم نمی‌خواست تنها یادگار پدر را که بغداد همراه آورده بودم و در مقطعی از زمان جانم را نجات داده بود رها کنم. هر چه بود خمره جزئی از سرگذشت زندگی من بود.

...

### چغاخور تابستان ۱۲۸۱

موقع خداحافظی با دوستان و آشنایان در طایفه بود. رو به آ یوسف کردم و گفتم: در آن روزهای سخت که از همه‌جا رانده شده بودم و به طایفه شما پناه آورده بودم، تو و خانواده‌ات نگذاشتید غم غربت را حس کنم. زیر پروبالم را گرفتید تا کم‌کم بتوانم روی پای خودم بایستم. خدا رحمت کند برادر مرحومت آ رحیم، خیلی چیزها از او یاد گرفتم. می‌خواستم این را بدانید که تو و برادرت از هر خانواده و از هر برادری برای من عزیزتر و نزدیک‌تر هستید.

آ یوسف دستش را گذاشت روی دستم و گفت: هر کاری کردیم وظیفه بوده و اگر به اینجا رسیدی حتماً لیاقتش را داشتی.

به تک‌تک چشم‌های سیاه که دور آتش حلقه زده بودند و برق می‌زدند نگاه کردم. آن‌ها هم به من خیره شده بودند. گفتم:

از همه شما خاطره‌های خوب دارم و هیچ‌وقت فراموشتان نمی‌کنم. علیداد دست به ساز شده بود و آرام‌آرام صدای نی را بالا می‌برد. آ یوسف متوقفش کرد و گفت: این چیه می‌زنی؟ مگه خدای نکرده کسی مرده این جور ساز عزا می‌زنی. داداشمون که جای دوری نمی‌رود. نگاه کن پشت آن کوه، همان جاست لنجان! یکی دو روز بیشتر تا چغاخور که راه نیست. هر تابستان که به اینجا آمدیم همگی باهم به خانه او می‌رویم.

## نخلس کنار شالیزار — ۴۰۵

علی‌داد آهنگ را عوض کرد و بقیه شروع کردند به دست زدن. آ محمدعلی گفت: آره داداش غصه نخور هر تابستان یک ایل آدم توی خانه‌ات خراب می‌شوند. پس حواست باشد، خانه بزرگی بسازی که جای این‌همه آدم بشود.

گفتم: بچشم. قدم همه شما روی سر من.

موقع خداحافظی آ یوسف را کنار کشیدم و گفتم:

برادر خواهشی دارم. علی فعلاً برای ماندن و یا آمدن با ما دودل است. اگر تصمیم گرفت که با شما به قشلاق برگردد او را مثل پسر خودت بدان. همان‌طور که راه و رسم ایل را به من یاد دادی به او هم بیاموز. اگر هم دوست داشت پیش ما بیاید راه را نشانش بده و راهی‌اش کن.

گفت: از بابت علی خیالت راحت باشد. هر کاری بتوانم برایش انجام می‌دهم.

...

## لنجان – مبارکه تابستان ۱۲۸۱

برای سومین بار بود که به این منطقه می‌آمدم. بار اول برای بازگرداندن زنان ایل پس از جنگ نه هزار، بار دوم برای آوردن آذوقه و رساندن به حامیان حسینقلی خان که در محاصره قرار گرفته بودند و این بار اگر خدا می‌خواست برای ماندنی همیشگی.

ماه گل بچه‌ها را در آن گاری که همه داروندارمان را گذاشته و با خود می‌بریدیم خوابانده بود و خود قبل از من بیدار شده بود و مشغول دوشیدن شیر از بزها بود. مهربانو را بغل کردم و دست گلرخ را گرفتم تا پایین بیاید.

خوب خوابیدید؟ گلرخ گفت:

مچاله شدیم بابا. لااقل این خمره گنده را بار یکی از قاطرها می‌کردی. هر طرف غلت می‌زدیم به اون می‌خوردیم.

## ۴۰۶ — نخلس کنار شالیزار

- آخ دختر عزیزم، اگر سه شبانه‌روز را در آن بسر می‌بردی چه می‌کردی؟  
- مگر می‌شو پدر! چه کسی می‌تواند سه شب در آن بماند؟  
- من دخترم. وقتی از آن درمی‌آمدم مانند قورباغه راه می‌رفتم.  
بعد شروع کردم به دولادولا راه رفتن. بچه‌ها هم با خنده مرا دنبال می‌کردند.  
گلرخ گفت: مادر، پدر راست می‌گوید سه شب در خمره بوده است؟  
ماه گل گفت: آخر حالا وقت تعریف کردن این قصه‌هاست؟ بیا برو چند تکه  
هیزم پیدا کن بیاور می‌خواهم ناهار درست کنم. بعد هم یکی را پیدا کن بین  
کجا هستیم، چقدر دیگه باید برویم.  
- لازم نیست کسی را پیدا کنیم تا بگوید اینجا کجاست، خودت چیزی را حس  
نمی‌کنی؟  
- چی را باید حس کنم؟  
گفتم: یک نفس عمیق بکش. یادت نیامد؟ آن روز را می‌گویم که پای اسبت زخم  
برداشته بود. اخم هاش از هم باز شد و چشمان درشتش را به اطراف گرداند.  
- آره راست می‌گی، اینجا بود! یادش به خیر، چه زود گذشت. همین‌طور که  
نفسی عمیق می‌کشید گفت: چه بوی خوبی! این بو از کجاست؟  
گفتم: آنجاست، بوی شالیزار. بوی شالیزارهای برنج. هر چه نزدیک‌تر بشویم  
بیشتر می‌شود.  
با کمک گلرخ مقداری هیزم جمع کردیم و آتش را برای ماه گل آماده کردیم تا  
ناهار را آماده کند.  
گلرخ گفت: پدر قصه خمره را برای من می‌گویی؟  
- البته دخترم. سر فرصت مناسب همه را برایت تعریف می‌کنم.  
گلرخ اصرار کرد: پدر الآن بگو.

## نخلی کنار شالیزار — ۴۰۷

ماه گل سرش فریاد کشید و گفت: بیا سروقت برنج، دختر، قصه، قصه. اگر رهاشون کنی هار می‌شوند!

گلرخ با اخم سراغ دیگ غذا رفت و شروع به هم زدن آن کرد.

- چکارش داری زن، خوب دوست دارد سرگذشت باباش را بداند.

ماه گل آرام به کنارم آمد و نشست. گفت:

حالا وقت برای قصه‌گویی زیاده. سرش را روی بازوی دستم تکیه داد و با ملایمت گفت: قاسم، یه کم هول کردم. می‌ترسم.

- ترس دیگه برای چه؟ من که همه‌چیز را برای تو خوب و واضح گفتم.

- درسته همه چیز را نه یک‌بار که صدبار گفتمی اما چه کنم از تنهایی می‌ترسم. از بی هم زبونی توی یک جای غریب.

- آنجا هم دوستان و همسایگان زیادی پیدا می‌کنی. غم به دل راه نده.

- قاسم تو قول دادی. فراموشت که نمی‌شه؟

- چه قولی دادم که فراموشم شده باشد؟

- هر چه قبلاً فراموش کردی برایم مهم نیست اما این‌که گفتمی یک خونه بزرگ می‌سازیم را باید به قولت عمل کنی. بعد هم باید یک زمین بزرگ مثل این‌ها که گفتمی چی بود؟ شالیکار! بخری.

گلرخ با خنده گفت: مامان، شالیزار.

- حالا هرچه، از همین شالیزارها باید برای ما بخری.

گفتم: قولم را یادم هست. اصلاً این‌همه راه آمدیم برای همین.

...

## ۴۰۸ — نخلس کنار شالیزار

چند روز اول را مهمان خان بودیم. حق داشت اگر بلافاصله مرا نشناسد آخر بیست سالی از آن ماجرای محاصره و گرفتن آذوقه از خان می‌گذشت و من هم دیگر آن جوان فرز و چالاک قبل نبودم. نامه را که خواند و مهر حسین قلی خان را زیر نامه دید به گرمی ما را پذیرفت و به مباشرش دستور داد تا یکی از خانه‌های متعلق به خودش را در روستا خالی کنند و موقتاً بما بدهند.

برای فروش بزها و گوسفندها با مشکل خاصی روبرو نشدیم و با سفارش مباشر خان، توانستیم آن‌ها را به قیمت خوب بفروش برسانیم. حالا مانده بود انتخاب زمینی مناسب برای ساخت خانه‌ای که باید در آن زندگی می‌کردیم. ماه گل می‌خواست زمین نزدیک رودخانه باشد و من برخلاف او می‌خواستم درست در وسط آبادی خانه‌مان را بنا کنم. بالاخره با چند بار بالا و پایین رفتن، موفق شدیم زمینی را انتخاب کنیم که نه زیاد در نزدیکی رود باشد و نه درست در میان آبادی.

پول اندکی از فروش گوسفندها مانده بود. با خان در مورد کشت و زرع و برنج کاری مشورت کردم او هم قطعه زمینی از اراضی خود را به قیمت مناسب در اختیار ما گذاشت تا برای کشت سال آینده استفاده کنیم.

خان پیر و مباشرش چند بار هم موقع ساخت خانه به ما سر زدند تا ببینند چیزی کم و کاست نداشته باشیم. او حتی گفت:

زیاد برای ساختن خانه عجله نکنید. می‌توانید در خانه‌ای که الآن در آن هستید تا هر وقت که خواستید زندگی کنید. خان بزرگ به گردن من حق زیادی دارد.

اهالی و همسایگان ابتدا از من و خانواده‌ام دوری می‌کردند و به چشم غریبه با ما رفتار می‌کردند. حتی می‌شود گفت از اینکه این‌قدر مورد لطف و حمایت خان بودیم حسادت می‌کردند. البته من به این‌جور نگاه‌ها عادت داشتم و می‌دانستم

## نخلس کنار شالیزار — ۴۰۹

عاقبت آن‌ها ما را در میان خود قبول خواهند کرد اما ماه گل خصلت‌های زنانه خود را داشت.

- قاسم امروز با یکی از زن‌های همسایه سلام و احوال‌پرسی کردم اصلاً جوابم را نداد. اول صاف توی چشمانم نگاه کرد و بعد سرش را برگرداند و رفت.

- شاید نشنیده ماه گل جان، شاید هم لهجه‌ات را متوجه نشده.

- واه مگر لهجه من چه عیب دارد؟

- عیب ندارد، خیلی هم خوبه اما بعضی کلمات که ما بکار می‌بریم این‌ها استفاده نمی‌کنند.

نگاه پرمعنی به من کرد و گفت: خیلی خوب حالا نمی‌خواد از این‌ها پشتیبانی کنی!

هنوز یک ماهی از آمدن ما به روستا نگذشته بود که کدخدای روستا ما را به خانه‌اش دعوت کرد و در حضور ریش‌سفیدان و معتمدان روستا مرا کنار خود نشاند و گفت:

اهالی و بزرگان آبادی، قاسم و خانواده‌اش دیگر اینجا مهمان ما نیستند از امروز به بعد آن‌ها جز همین روستا محسوب می‌شوند. باید هر کس به هراندازه که در توانش هست، به آن‌ها کمک کند تا زودتر خانه‌اش ساخته شود و به زندگی‌اش برسد.

اولین کسی که به یاری ما شتافت. کربلایی باقر همسایه زمینی بود که در حال ساخت آن بودیم. او خود دستی در بنایی داشت و با راهنمایی و کمک او شروع به ساخت خانه کردیم.

- کربلایی به نظرت این درخت وسط زمین را بگذارم باشد یا قطع کنم.



## ۴۱۰ — نخلس کنار شالیزار

- به درخت چکار داری؟ مگر حیاط خانه بی درخت می‌شود. حالا را نبین، تابستان سایه می‌کند و برای خلاصی از گرما زیر سایه‌اش می‌نشینید.

ماه گل از پیشرفت کار خانه اصلاً راضی نبود و هنوز هم از همسایه‌های خانه خان گله داشت و عجله داشت تا زودتر به خانه خود برود. شاید حق داشت، من که از صبح تا شب سر زمین بودم حوصله‌اش سر می‌رفت باید با همسایه‌ها هم‌کلام می‌شد. برای همین گاهی بهانه می‌گرفت.

- قاسم، درسته که این خان آدم خوبیه و ما هم در خانه‌اش راحت هستیم اما همسایه‌ها انگار زیاد از ما خوششان نمی‌آید و از اینکه اینجا زندگی می‌کنیم ناراحت هستند و به چشم دیگه ای ما را نگاه می‌کنند.

- خوب ان شاء الله اگر همه‌چیز خوب پیش برود قبل از عید نوروز توی خانه خودمان هستیم.

- تو فقط وعده سر خرمن می‌دهی! قبلاً می‌گفتی قبل از زمستان، حالا هم قبل از عید. اگر شده خودم می‌آیم عملگی می‌کنم تا زودتر آماده بشه.

- ماه گل تو که خودت خانه کدخدا بودی. دیدی که جلوی همه گفت این خانواده دیگر عضو این روستا هستند.

- آره بودم و دیدم اما من تو را می‌شناسم، چشمت که به خانه خان باشه تنبلی می‌کنی و خانه خودمان پیش نمی‌رود. من خودم باید بیایم روی زمین ببینم تو آنجا چکار می‌کنی.

- استغفرالله. همان کربلایی باقر برای هفت‌پشت من کافی است. کربلایی نمی‌گذارد نفس بکشم. حالا یک آقابالاسر جدید هم پیدا کردیم! دستت درد نکند تو همین‌جا مراقب مهربانو و گلرخ باش روی زمین نمی‌خواهد بیایی.

...

اواخر پاییز آن سال هوا زودتر از سال‌های قبل سرد شده بود. ظهر آن روز ماه گل بچه نهار را به دستم داد و نگاهی به خانه نیمه‌تمام انداخت و طبق معمول همیشه گفت: ای بابا این هم که خلاصی ندارد. کربلایی، یکی دو نفر کمک بیار تا زمستان نشده کار تمام شود.

کربلایی باقر سفره‌اش را روی زمین پهن کرد و گفت:

این دیگه تقصیر من نیست خواهر. خانه بزرگ خواستن این چیزها را هم دارد. اگر به همان سه، چهار اتاق بسنده می‌کردید شاید تا زمستان تمام می‌شد اما نمی‌دانم چرا اصرار دارید دورتادور حیاط را اتاق بسازید. شما که دو بچه بیشتر ندارید فامیلی هم که اینجا ندارید این همه اتاق الان برای چه لازم است؟ می‌توانستید بقیه اتاق‌ها را بعداً هم بسازید.

گفتم: کربلایی ما ایلاتی هستیم. دوست و آشنا و فامیل هم زیاد داریم اینجا نیستند اما قرار است تابستان‌ها به دیدنمان بیایند. ماه گل بین حرف ما دو نفر پرید و گفت:

کربلایی دو بچه نه سه تا داریم. پسر بزرگم را ندیدی! هزار ماشاءالله الآن دیگه وقت دامادی شه.

کربلایی باقر گفت: خدا برایتان نگاه‌دارشان باشد.

ماه گل بلند شد خداحافظی کرد تا به خانه برگردد. ما هم شروع به کار کردیم. چند دقیقه بعد به نظرم آمد که ماه گل دوباره برگشته و پشت سرم ایستاده است.

- مگر به خانه نرفتی؟ گفتم که پیش بچه‌ها برو تنها هستند. صدای از پشت سرم گفت:

کمک نمی‌خواهی پدر؟

## ۴۱۲ — نخلس کنار شالیزار

با تعجب گفتم: علی جان! تو کجا بودی پسر؟ معلومه که کمک می‌خواهم. چه کسی بهتر از تو که به پدر کمک کنی!

آستین‌ها را بالا زد و گفت: پس بگو چه کار کنم؟

— نه نشد. بعد از چند وقت پیش ما آمده‌ای، حالا می‌خواهی با این لباس‌ها دست در خشت و گل کنی. تو با مادرت به خانه برو. من هم امروز کار را زودتر تمام می‌کنم و از فردا با هم شروع می‌کنیم.

بچه‌ها از دیدن برادرشان خیلی خوشحال شده بودند و از سر کول هم بالا می‌رفتند. ماه گل گفت: علی می‌گوید که ایل به قشلاق برگشته است. او هم تا میانه راه با آن‌ها رفته ولی پشیمان شده و به اینجا برگشته است. نمی‌توانستم خوشحالیم را از برگشتن علی پنهان کنم.

— خوب بچه‌ها بیاید بنشینید. بگذارید علی بیاید و تعریف کند. انگار نه انگار با آن‌ها بودم، هیچ کدام توجه ای به من نکردند. علی با یک گونی خالی آن‌ها دنبال می‌کرد و گونی را روی سرشان می‌کشید و آن‌ها را به دور خودشان می‌چرخاند. ماه گل گفت: ولشان کن راحت باشند. حالا بعد از چند ماه همدیگر را دیده‌اند بگذار خوش باشند.

صبح روز بعد با پیوستن علی به جمع ما، بازوانمان جانی تازه گرفت و با قدرت مشغول کار شدیم.

...

زمستان سرد آن سال برای ما که تجربه چنین سرمایی را نداشتیم هم آزاردهنده بود و هم لذت‌بخش. آزاردهنده از آن جهت که دستان یخ‌زده کار ساخت خانه را به‌کندی پیش می‌برد و لذت‌بخش از آن جهت که شب‌ها زیر کرسی کنار هم جمع می‌شدیم و خاطرات را مرور می‌کردیم.

## نخلس کنار شالیزار — ۴۱۳

عادت کردن به این زندگی برای ماه گل که حتی یکبار در عمر خود کوچ را ترک نکرده بود بسیار سخت بود. انگار چیزی را گم کرده و به دنبال چیزی می‌گشت.

- قاسم تو این دوک نخ‌ریسی من را ندیدی؟

- من هر چه اضافی بود را توی پستو ریختم.

- چکار به دوک من داشتی؟ حوصله‌ام سر رفته بود می‌خواستم پشم‌ها را نخ کنم.

- صبر کن ان شاء الله اگر خدا بخواهد خانه دارد تمام می‌شود. آنجا که رفتیم خودت وسایل را مرتب می‌کنی و دوکت را پیدا خواهی کرد.

...

### بهار ۱۲۸۲ لنجان مبارکه

هم‌زمان با سبز شدن دوباره برگ‌های درخت توت میان حیاط به خانه جدید نقل مکان کردیم. خانه‌ای که دیگر متعلق به خودمان بود. بچه‌ها هرکدام یک اتاق را اشغال کردند و آن را به سلیقه خود آراسته بودند. ماه گل اطراف درخت توت باغچه‌ای درست کرده بود و سبزی‌کاری می‌کرد و گاهی هم با دوکش که بالاخره آن را پیدا کرده بود نخ می‌ریسید. علی دیگر حرفی از رفتن نمی‌زد و پیدا بود که از ماندن پیش ما راضی است.

از بهار همان سال از کربلایی باقر و کربلایی نصرالله پسرعموی او یاد گرفتیم چطور شالیزار را آماده کشت برنج کنیم. یاد گرفتیم چطور دانه‌ها را در زمین کوچک‌تری بکارم تا سبز شوند و بعد آن‌ها را به شالیزار اصلی که تا مچ پاهایم آب بود منتقل کنم. البته که کار سختی بود و اگر ماه گل و علی و گلرخ کمک نمی‌کردند نمی‌توانستیم نشاهای برنج را به‌موقع بکاریم. به‌رحال این اولین تجربه برنج‌کاری ما بود و طبیعی بود که بچه‌ها زود از کار خسته می‌شدند.

## ۴۱۴ — نخلس کنار شالیزار

- قاسم بیا دیگر، از گرسنگی شکممان سوراخ شد. وقتی ماه گل این طور فریاد می‌کشید اگر همه محصول را آب می‌برد باید کار را رها می‌کردیم و زود خود را به سفره می‌رساندیم.

گاهی همسایه‌ها هم سفره‌شان را نزدیک ما پهن می‌کردند تا احساس غربی نکنیم. خدا را شکر همسایه‌های این خانه بیشتر از همسایه‌های خانه خان خود را در دل ماه گل جا کرده بودند.

کربلایی باقر زیاد سر بسر علی می‌گذاشت و به شوخی می‌گفت:

قاسم این پیرمرد را دیگر نمی‌خواهی زن بدهی؟

علی هم انگار بدش نمی‌آمد که در این شوخی‌ها شرکت کند. از جا بلند می‌شد و چوبی را مثل عصا می‌گرفت و خمیده راه می‌رفت و می‌گفت:

آره به خدا. به این پیرمرد رحم کنید. زودتر فکری به حالش بکنید. بچه‌ها شروع به خنده می‌کردند و من می‌دیدم کمی آنطرفتر دختر کربلایی نصرالله که تقریباً هم‌سن گلرخ بود، سرخ شده و با خجالت گاه‌گاهی به علی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

بعد از نهار و پیش از بازگشت به روی زمین، کار همیشگی من، کاشتن چند دانه هسته خرما کنار شالیزار بود. اگرچه همسایه‌ها این کار را بیپوده می‌دانستند و می‌گفتند به خاطر سرمای زمستان اینجا یکی دو سال بیشتر عمر نخواهد کرد اما دوست داشتم که به یاد نخلستان‌های بغداد و نخل میان خانه قدیمی‌مان یکی از آن‌ها رشد می‌کرد و یادگاری از من بجا می‌ماند.

...

آن سال و سال بعد هیچ‌کس از طایفه بدیدن ما نیامد اما تابستان سال ۱۲۸۴ با پیغامی که برای آ یوسف فرستاده بودم تعدادی از دوستان و آشنایان به خانه ما

آمدند. اتاق‌های خالی پایین حیاط حالا پر شده بود از کسانی که سال‌ها در ایل با آن‌ها زندگی کرده بودیم. هر خانواده با خود بز یا گوسفند و یا مقداری روغن آورده بود. ماه گل و زن‌های طایفه دیگر کاری به جز پخت‌وپز و شست‌وشو و صحبت کردن نداشتند. مردها هم طبق معمول به کشیدن قلیان و تدارک لوازم موردنیاز زن‌ها مشغول بودند.

- خوب برادر از خودت بگو از ایل و طایفه. دل‌تنگتان بودم.

آ یوسف گفت: خدا را شکر. زنده‌ایم! می‌رویم! می‌آییم! نفس می‌کشیم و باز خدا را شکر می‌کنیم.

سپس چای را سر کشید و گفت: پس شاه‌داماد کجاست؟ این چند روز خیلی کم او را دیده‌ایم.

- علی یک سالی می‌شود که برای خان کار می‌کند. تقریباً حکم مباشر خان را دارد. تمام حساب‌و‌کتاب‌های خان در دست اوست.

آ یوسف گفت: از اول پیدا بود این علی، بچه تودار ولی باهوش و زیرک است. پیغامت که رسید همه خوشحال شدند. اگر می‌شد همه طایفه دوست داشتند باهم در عروسی علی شرکت کنند اما خوب ملاحظه تو و ماه گل را کردند و ما چند خانواده را به نمایندگی از کل طایفه فرستادند. حتی سهراب خان هم قصد داشت با ما بیاید که مجبور شد برای جشن قلعه بماند.

- مگر قرار است چه جشنی در قلعه گرفته شود؟

- آهان. به تو نگفته بودم! از جانب پادشاه برای حسینقلی خان حکم رسمی ایلخانی صادر کرده‌اند. همچنین لقب ایل‌بیگی نیز به امامقلی خان رسیده است.

- مبارکشان باشد. به چغاخور که برگشتید از طرف من هم به ایشان تبریک بگویید.

۴۱۶ — نخلس کنار شالیزار

- حتماً؛ اما آن جشن را فعلاً بگذار به کنار. از جشن خودمان بگو. نگفتی چه کسی علی ما را به دام انداخته است.

- جای دوری نیست. همین نزدیک در همسایگی خودمان، دختر کربلایی نصرالله را می‌خواهیم به عقد او درآوریم. بیا این هم علی از خودش بپرس.

- آ یوسف دستی به پشت علی زد و گفت: کجایی رفیق نیمه‌راه؟

علی گفت: شرمنده‌ام عمو جان. نتوانستم پدر و مادرم را اینجا تنها بگذارم.

با خنده گفت: شوخی کردم. خوب کاری کردی پسر. این‌ها دیگر پیر و از کارافتاده هستند باید مراقب آن‌ها باشی.

گفتم: آ یوسف مراقب هستی چه می‌گویی! من به کنار. اگر ماه گل این را شنیده بود دیگر پای سالم برایت نمی‌گذاشت که بتوانی کوچ کنی و مجبور می‌شدی تو هم اینجا بمانی.

آ یوسف خودش را کمی جمع کرد و دستی به پاهایش کشید و گفت:

اصلاً کی با ماه گل خانم بود. من با تو بودم پیرمردا بعد هم علی را پیش خودش نشانده و گفت:

به پای هم پیر و خوشبخت شوید پسر. علی گفت:

کاش عمو علی‌داد هم با شما می‌آمد.

- خواهد آمد. مگر می‌شود که جایی عروسی باشد و او نیاید. همین یکی‌دوروزه پیدایش خواهد شد.

...

علی‌داد همراه یک گروه از نوازندگان که خودش آن‌ها را انتخاب کرده به‌موقع خودش را رساند و از همان لحظه ورود شروع به نواختن با هیاهوی زیاد کردند.

## نخلی کنار شالیزار ۴۱۷

همه همسایه‌ها با تعجب به گروه علیداد نگاه می‌کردند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و گفتیم:

این عروسی اصلاً بی تو صفای نداشت. خوب شد که آمدی.

- یعنی می‌خواستی عروسی را بی علیداد شروع کنی. سپس رو به نوازندگان کرد و گفت:

بزیند که می‌خواهم صدای عروسی علی تا هفت‌آبادی آن طرف‌تر هم به گوش برسد.

جشن عروسی علی رنگ عروسی‌های بختیاری به خود گرفت. خانواده‌هایی که از طایفه آمده بودند سنگ تمام گذاشتند و با ساز و دهل و رقص‌ها و بازی‌هایشان، خاطرات ایل را برای ما زنده کردند و شور و حال دیگری به مجلس ما دادند.

...

### مبارکه سال ۱۳۰۰ قمری

- پدربزرگ ببخش مرا کمی دیر شد رفته بودم به شالیزار تا به پدرم کمک کنم.  
- اشکالی ندارد امیر جان. دیدم نیامدی داشتم پایان قصه را برای این نخل می‌گفتم.

- پدربزرگ شما دیگر دارید این درخت را خیلی لوس می‌کنید آن را فقط آب دهید و مراقب باشید سرما نزند سر به آسمان می‌کشد.  
دستش را دور گردنم انداخت.

- نکنند داری به این درخت حسودی می‌کنی امیر جان.

- حسادت نه اما دوست دارم شما فقط برای من قصه بگویید.

- درختان هم مثل انسان نیاز به محبت دارند. هر وقت به اینجا می‌آیی تو هم برایشان قصه بگو و با آن‌ها درد دل کن! ببین چگونه به حرف‌های تو گوش



## ۴۱۸ — نخلس کنار شالیزار

می‌کنند و بامحبت تو گرم می‌شوند و رشد می‌کنند. نخل‌ها هم مثل ما انسان‌ها از تنهایی متنفر هستند دوست دارند که کنارشان بنشینند و به آن‌ها تکیه کنی.

- پدربزرگ درست شنیدم پایان داستان را برای نخل می‌گفتید؟!

- بله امیر جان، امروز کتاب را خواهیم بست. در حقیقت قصه برای من چهل روز قبل تمام شد وقتی مادربزرگت را از دست دادم. ماه گل آخرین صفحه کتاب برای من بود. کسی که به زندگی من رنگ و طراوت گل‌های وحشی را می‌داد. اگر او بود شاید این کتاب هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید.

- کاش مادربزرگ هم این قصه را می‌شنید.

- می‌شنود. حتماً می‌شنود. درست است که جسم او را در کنار نداریم ولی روحش با شنیدن قصه ما شاد می‌شود.

- راستی پدربزرگ، اگر سؤالی کنم ناراحت نمی‌شوید؟

- نه پسر. بپرس. چرا ناراحت شوم.

- آن موضوع، موضوع بشری را می‌گویم.

- فهمیدم چه می‌خواهی بپرسی. می‌خواهی بدانی که بالاخره مادربزرگت از جریان بشری آگاه شد یا خیر. درست مثل پدرت زیرک و باهوش هستی. تا از چیزی سر درنیاوری ول کن آن نیستی اما پاسخ تو خیر است پسر. تعجب مرا که دید، مکثی کرد و گفت:

بین پسر. گاهی اتفاق افتاده است که چیز باارزشی داری و مایل هم نیستی اهل خانه یا هیچ‌کس دیگر تا زمانش نرسیده آن را ببیند. آن را یکبار پنهان می‌کنی اما خوفی در درونت می‌گوید نکند کسی آن را پیدا کنند. آن را چکار می‌کنی امیر جان؟

- خوب جایش دوباره عوض می‌کنم تا کسی آن را پیدا نکند.

- حال اگر آن چیز بالرش رازی باشد چه! راز را که نمی‌توان از این صندوقچه درآورد و به صندوق دیگر گذاشت! تنها نگاه‌دارنده راز سینه است! آن را که نمی‌توان از این سینه به آن سینه منتقل کرد. من آن را سال‌ها در سینه خود نگاهداشتم.

برای گفتن آن راز، بارها و بارها دهان باز کردم تا آن را برای ماه گل بازگو کنم اما هر بار پشیمان شدم. از اینکه مبادا خانه‌ای که با تمام آرزوهایم ساخته بودم ویران شود. ترجیح دادم آن را برای همیشه در دل خود نگاه دارم تا آرامش خانه و همسرم را برهم نزنم.

- حالا چه پدربزرگ، او که دیگر در میان ما نیست. نمی‌خواهید برایش همه چیز را تعریف کنید؟

- نمی‌دانم پسر. چهل روز از مرگ او می‌گذرد و من هرروز کنار مزارش می‌نشینم اما هنوز جرئت بازگو کردن آن قسمت از زندگی‌ام را ندارم. شاید روزی بتوانم آن قصه را هم برایش تعریف کنم اما الآن فقط قسمت‌های خوب و شیرین این داستان را برای او بازگو می‌کنم تا همیشه در آرامش باشد.

پدربزرگ دستمالی را از جیب درمی‌آورد و یک قطره اشک که روی گونه‌اش بود را پاک کرد و گفت:

امیر جان قولی به من بده. داستانی را که با این خط خوش نوشتی را پیش مصحف روستا ببر و جلدی زیبا برایش در نظر بگیر سپس آن را درون خمره بزرگی که داستانش را برایت گفته‌ام بگذار. می‌خواهم همیشه از این دو یادگار من به‌خوبی نگاهداری کنی.

...

مبارکه سال ۱۳۰۷ قمری

## ۴۲۰ — نخلس کنار شالیزار

چهل روز از مرگ پدربزرگ می‌گذرد. او را همان‌گونه که دوست داشت، کنار مادر بزرگ در نزدیکی شالیزار و درخت نخلس به خاک سپردیم.

دوستان و آشنایانی که برای شرکت در مراسم چهلم او آمده بودند همه رفته بودند. تنها کنار درخت نخلی که با دستان خود کاشته و از آن مراقبت کرده بود ایستاده بودم و به آن تکیه کردم. باد برگهای بلند نخل را بهر سو می‌کشید.

همان‌طور که پدر بزرگ دوست داشت برای درختش درد دل کردم.

- پدر بزرگ، دوست داشتی این تک‌درخت غریب تو در میان این‌همه درختان آشنای روستا سر خود را بالا بگیرد و از احترام برخوردار باشد. اکنون آن‌گونه است که می‌بینی، استوار چون کوهی ایستاده و سایه افکنده است. من هم مثل گذشته قول می‌دهم تا زنده‌ام از نخلت مراقبت کنم. هر چند می‌دانم در مورد این درخت همه حقیقت را به من نگفتی! می‌دانم از همان لحظه که دانه‌ها را یکی‌یکی زیر خاک می‌کردی تا لحظه مرگ به عشق قدیمی‌ات بشری فکر می‌کردی و این درخت را هم به یاد او کاشتی. سرزنش نمی‌کنم، رازت را هم با هیچ‌کس بازگو نخواهم کرد. امروز که اولین عشق زندگی خود را تجربه کردم فهمیدم که برای عشق هیچ مرگی متصور نیست. فهمیدم عشق را در هیچ باغچه‌ای نمی‌توان مخفی کرد به جز سینه‌ای که می‌گفتی. راستی پدر بزرگ:

امروز در همان جایی که نخل خود را کاشته بودم و خشک شده بود نخل کوچکی سبز شده بود. به یاد حرف تو افتادم که می‌گفتی باید از شکست‌هایت درس بگیری و ناامید نشوی. به تو قول می‌دهم هرگز برای رسیدن به هدفم پا پس نگذارم.

پدربزرگ خیالت از آن یادگاری که از بغداد با خود به همراه آورده بودی هم راحت، حالا در خانه ما است. اگر خدا خواست و دارای فرزندی شدم خودم تا بزرگ شدن آنها از آن مراقبت می‌کنم و سپس خمره را به پسر بزرگم می‌سپارم. در مورد کتاب زندگی‌ات هم همان‌گونه که خواسته بودی آن را درون جعبه کوچک مادر بزرگ می‌گذارم و داخل خمره قرار می‌دهم تا نوادگانت روزی آن را بیابند و بخوانند.

فصل بیست و یک: آرزو

سال ۱۳۶۸ شمسی اصفهان

بهمن بیا بیرون دیگه بچه. خفه نشدی از بس در اتاق ماندی! چه کار می کنی  
آخه توی این اتاق در را هم پشت سر خودت می بندی. خوب بگو ببینم دردت  
چییه نه؟ اگر عاشق شدی، اگر گرفتار کسی هستی بگو. مادرت که نمرده!

- نه مادر چیزیم نیست به خدا. الان کارم تمام می شود.

- خدایا، نکنه که معتاد شدی. نکنه کار خلافی کردی. نکنه قاچاق کشی کردی.  
به خدا اگر از این کارها کرده باشی شیرم را حلال نمی کنم. روح پدرت هم  
همیشه در عذاب خواهد بود.

- نه مادر جان. تو که من را می شناسی کی تا حالا دنبال کار خلاف بودم.

- پس اگر اینها که گفتم نبود پس چرا توی اتاق ماندی؟

- آخر مادر! چه بگویم؟ اصلاً همان اولی که گفتمی را درست نشنیدم یکبار دیگر  
بگو!

- چی؟ عاشق شدی؟

- خوب اگر شده باشم، برایم می روی خواستگاری؟

- چراکه نه. تو فقط لب تر کن، ببین چطور چادر سر می کنم و کیفم را برمی  
دارم و دور شهر راه می افتم.

## نخلی کنار شالیزار — ۴۲۳

در را باز کردم. موهایم از بس که دست داخلش کرده بودم سیخ شده بود. چشم‌هایم از بی‌خوابی باد کرده بودند. گفتم: پس لطفاً چادر و کیفیت را که برمی‌داری چمدانت را هم ببند، آخه راه کمی دوره. باید به پلدختر برویم.

مادر همین‌طور که با قاشق بزرگ پر از رب از آشپزخانه بیرون می‌آمد قیافه من را که دید وحشت‌زده شد و قاشق از دستش افتاد. گفتم: پس چی شد؟ مگر نگفتی برایم می‌روی خواستگاری؟ - با این قیافه ننه ملوک هم زنت نمیشه!

حوله را به طرفم پرت کرد و با کفگیر تا حمام تعقیبم کرد. مطمئن بودم حرفم را باور نکرده و الآن مشغول زیرورو کردن تخت و اتاقم است تا آثاری از جرم و جنایت یا اعتیاد من به دست آورد.

- بهمن، این کتاب قدیمی چیه؟ مثل کتاب‌های جادوگریه! از داخل حمام داد زدم: تو را خدا مواظب باش ورق‌ورق نشه! بگذار از حمام بیرون بیایم تا نسخه کپی را نشانت بدهم و جریانش را بگویم.

...

### شش ماه بعد مبارکه

آرزو کلاه حصیری‌اش را از ماشین بیرون آورد و روی سر گذاشت و با کنایه گفت: فکر می‌کردم برای ماه‌عسل به شمال می‌رویم.

درست در وسط زمین‌های کشاورزی انتهای شهر مبارکه و نزدیک به اتوبانی که به مجتمع فولاد مبارکه می‌رسید از ماشین پیاده شده بودیم.

- خوب اینجا هم شمال! نگاه کن همه‌جا سبز و زیباست. اگر کمی تمرکز کنی بوی برنج را هم از دور احساس می‌کنی.

۴۲۴ — نخلس کنار شالیزار

- شوخی نکن! بگو برای چه اینجا ماشین را نگه داشتی و پیاده شدیم؟
- صبر کن. می‌فهمی! حالا فقط با من بیا.
- نزدیک‌ترین زمین کشاورزی با اتوبان صد متری فاصله داشت. به طرف اتاکی که برای استراحت در گوشه‌ای ساخته بودند رفتیم. کشاورز میان‌سالی مشغول باز کردن راهی برای آب دادن به قسمت دیگر زمین بود.
- سلام خسته نباشید پدر جان. سوالی داشتم.
- عاقبت شما به خیر باشد. بفرمایید.
- احتمالاً شما مدت زیادی است که در اینجا مشغول کار کشاورزی هستید. می‌خواستم بدانم آیا در این اطراف درخت یا درختان نخل ندیده‌اید؟
- بیل خود را کنار زد و دستی به کمر گرفت و گفت:
- درخت نخل! چرا اتفاقاً یکی بود اما چند سال پیش یک‌باره خشک شد. بعد هم چون نزدیک آن جاده کشیدند، تنه خشک‌شده‌اش را هم بریدند.
- کجا بود پدر جان. جای آن را به ما نشان می‌دهید؟
- درست همان‌جا که ماشین خود را پارک کرده‌اید. برگشتم و به ماشین نگاه کردم و به آرزو گفتم:
- تقدیر را نگاه کن. اتومبیل یک‌راست ما را به جایی آورد که در انتظارش بودیم.
- پدر جان، صاحب آن زمین که می‌گویید نخل در آن بوده و الان این جاده را درست کرده‌اند را می‌دانید کیست؟
- زمین‌های مش عبدالله بود بیشتر آن در حریم اتوبان قرار گرفت و بقیه را هم فروخت و به اصفهان رفت.
- قبل از مش عبدالله را نمی‌دانید؟

## نخلی کنار شالیزار — ۴۲۵

- آن را دیگر از عمویم سؤال کنید. در اتاقک مشغول خوردن چای است. بفرمایید شما هم تشریف بیاورید چای بنوشید.

دست آرزو را که کمی دستپاچه شده بود گرفتم و با آن مرد به داخل اتاقک رفتم.

به عموی پیر آن کشاورز سلامی کردیم و نشستیم. برایمان چای ریخت. از او پرسیدم:

عمو جان می‌خواهم بدانم امیر نامی را به خاطر دارید. البته مربوط به خیلی سال پیش می‌شود شاید شما او را شناسید اما ممکن است پدر شما چیزی در مورد او گفته باشد.

عموی پیر کشاورز رو به برادرزاده‌اش کرد و گفت:

این‌ها راجع به کدام امیر می‌پرسند!؟

کشاورز میان سال کمی جلو رفت تا عموی پیرش صدای او را بهتر بشنود. با صدای بلند گفت:

صاحبان قبلی زمین مش عبدالله را می‌گویند.

پیرمرد سری تکان داد و پک محکمی به سیگارش زد و با لبخند گفت: فهمیدم که را می‌گویند. بعد ادامه داد:

پدر خدابایمرزم می‌گفت امیر خیلی جوان بود که از وبا مرد. تنها فرزند او محمد را خوب به یاد دارم. او در زمان خشکسالی، همه زمین‌ها را به پدر مش عبدالله فروخت و برای کار به جنوب رفت.

دیگر مطمئن شدم که آدرس را درست آمده‌ام و این نخل همان است که جد بزرگ من در آنجا کاشته و مراقبت کرده تا بزرگ شود.

تشکر کردم و با آرزو به طرف ماشین راه افتادیم.



## نخل کنار شالیزار — ۴۲۶

آرزو گفت: بهمن این‌ها که سراغشان را می‌گرفتی چه کسانی بودند؟

- اجداد من بودند. محمد پدر بزرگ من بود.

- حالا چطور این‌ها را در اینجا پیدا کردی؟

خندیدم و گفتم: اینجا پیدا نکردم. همه داخل یک خمره بودند! همان خمره که چند سالی را در خانه شما مهمان بود و مرا هم به تو رساند.

کمی قهر کرد و گفت:

شوخی‌ات گرفته؟ بجای شمال مرا آوردی اینجا حالا هم داری داستان می‌سازی و مسخره می‌کنی؟

- نه به خدا آرزو جان. مسخره نمی‌کنم. بگذار در راه شمال همه را برای تو خواهم گفت.

در ماشین را با احترام برای آرزو که هنوز قهر بود باز کردم. درست وقتی می‌خواست سوار شود چند بوته کوتاه نخل توجه ام را جلب کرد.

- آرزو نگاه کن تو را خدا! نخل‌ها را می‌بینی؟

آرزو گفت: چه جالب، این گوشه، کنار جاده و بدون آب سبز شده‌اند.

با پیچ‌گوشتی خاک اطراف نخل‌های کوچک را کنار زدم به قسمتی از تنه خشک‌شده نخل اصلی رسیدم.

- آرزو جان فقط یک دقیقه الان برمی‌گردم. تو فقط کمی آب به نخل‌ها بده من چیزی به کشاورز می‌گویم و بازمی‌گردم.

خیلی سریع خود را به کشاورز رساندم و نفس‌زنان گفتم:

- عمو جان چند نخل کوچک کنار همان نخل خشک‌شده‌ای که در مورد آن پرسیدم سبز شده است. خواهشی دارم، به آن‌ها آب بدهید نگذارید بخشکند.

نخلی کنار شالیزار — ۴۲۷

- چشم پسر، من هم در کودکی از آن نخل خاطره‌ها دارم حتماً مراقب بوته‌های جوان آن خواهم بود.
- با خوشحالی به طرف آرزو برگشتم.
- آرزو جان چه کردی؟ تو که همه آب را کنار نخل‌ها خالی کردی. حالا از تشنگی چه کنیم؟
- هر کاری می‌خواهی بکن. فقط نگو دوباره می‌خواهم به اتاق آن کشاورز برگردم.
- نه دیگر از تشنگی هم بمیرم باید تا شب خود را به شمال برسانم.

پایان

بهمن ۱۳۹۹